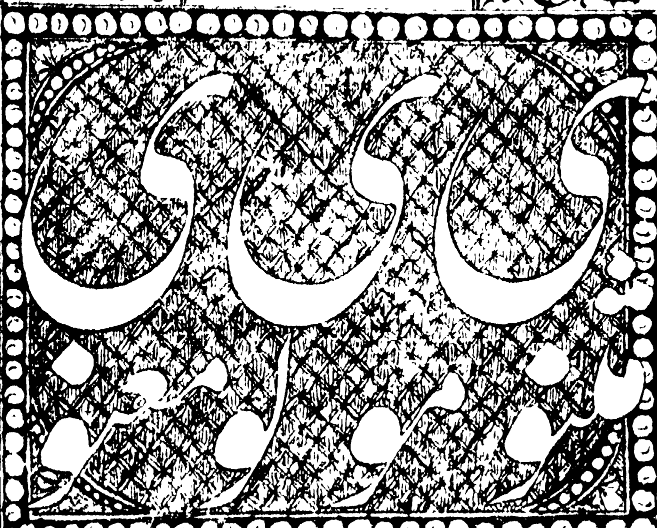
فأینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این جمیل

گر ز سر معرفت آگه شوی · لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی



هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب · نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نول کشور حلیهٔ طبع مجلا پوشید ۱۲۸۲ھ

تمهید طبع این کتاب مستطاب از زبان زرفشان همم فلک‌سای رفیع جناب منشی نول کشور صاحب مطابع دام الله دولته و اقباله

حمد بی‌حد کبریای ذوالجلال — نور او شمس منزه از زوال
هم بقدر ظرف مرآت شان — شد ز نور لم یزل لمعی عیان
مصطفی شد نام آن بدر الدجی — مظهر عینیت شمس الضحی
این تکثر در مظاهر گم مگر — وحدت خورشید را اندر نظر
بهر آن تا در نظر حق آفرید — تا ببینی قرب من حبل الورید
باش در راه ادب ثابت قدم — تو شدی من گو مگو من تو شدم
زان شده انجام شرع آغاز عشق — تا بود پاس ادب در راز عشق
بس غلط کردم که گفتم دار بود — نردبان بام آن دلدار بود
پاک سوزد همچو خس صبر و قرار — سخت‌تر از موت باشد انتظار
حلق را خود بر دم خنجر نهند — تا بزیر پای جانان سر نهند
بعد ازین اعوان نی کلک دبیر — می سراید نغمهٔ مافی الضمیر
شد پسند خاطر از بدو شباب — یا کتاب حسن یا حسن کتاب
بهر آن طرح مطابع کرده‌ام — کاملان عصر گرد آورده‌ام
همت من صرف صرف مبلغی — کار اهل کار جهد ابلغی
همچو احیا بس مطول نسخه‌ها — منطبع گردید با حسن و صفا
چیده من در حلقهٔ تقلید نیست — حاصل تحقیق جز توحید نیست
حق پرستان مذاهب اجمعین — محترم اندر ضمیر حق گزین
گر زیارت صورتا نامد نصیب — زین ارادت گشته‌ام معنی قریب
گشت از تایید رب ذو المنن — اهتمام طبع بر وجه حسن
هر قدر بودست امکان نظر — گشته در تصحیح امعان نظر
جزو هم با کل بود همرنگ گل — در گلست از همنشینی بوی گل
دهر با من بدنگم موفور گفت — اهل فن را عیبگو مشکور گفت
یا الهی باد مقبول کرام — حسن طبعش نیز چون حسن کلام

همچو ذرات انبیا و اولیا — از تجلی جلالش پرضیا
وانکه بود آیینه‌اش مثل قمر — پرتو کامل در او شد جلوه‌گر
نور آل پاک و اصحاب کبار — عکس مهر از آینه شد بر جدار
بل اگر چشم بصیرت منجلی است — چشم هم زان نور لامع ممتلی است
ای خوش آن بینش که بر وی جلوه داد — از کمال قرب وصل اتحاد
کی بدان مقصد رسی از سعی خویش — لطف او ننهد چو گامی چند پیش
بی ادب را گو بخلوت بار نیست — جای تو بر دار شد در دار نیست
چون محبت شعله در خرمن زند — شوق خاکستر شدن دامن زند
فال بیتابی چو بسمل میزنند — دست در دامان قاتل میزنند
وصل باقی از فنا حاصل شود — خون خود کن خونبها حاصل شود
کردم تمییز محمود و ملوم — هست میل طبع من سوی علوم
همدمی مردم اهل کمال — هست منظور دلم فی کل حال
مقصد من صحبت اهل فن است — زین تجارت بس همین نفع من است
هر یکی با خوشدلی مشغوف کار — آنچه در کار است در کار آشکار
رونق کارست افزون هر زمان — شکر داد است بیرون از بیان
ظاهرا دور از تجاوز مذهبی — باطنا پاک از تعصب مشربی
زان سبب شد با ولای معنوی — طبع من مشتاق طبع مثنوی
فیض صحبت نیست جز فیض کلام — مبدء فیاض کرد این هم تمام
نسخه‌ها با صد تلاش آمد بهم — کانچنان چشم فلک هم دیده کم
نادر آمد اختتام مثنوی — کان بود بعد از تمام مثنوی
کاغذ و طبع و کتابت اندرین — شد مهیا جمله قسم اولین
الغرض نقشی ز من در روزگار — شد چو منقوش از مصنف یادگار
آنچنان کاه بهندستان ز روم — با نگار روش بربند اهل فهوم

فہرست مثنوی دفتر اول

فاینما تولوا فثم وجه الله

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این جمیل

گر ز سرّ معرفت آگه شوی ... لفظ بگذاری سوی معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی مولوی معنوی

هست قرآن در زبان پهلوی

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چنین تفضیل

من چه گویم وصف آن عالیجناب ... نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

در مطبع منشی نول کشور حلیهٔ مجلای طبع پوشیده ۱۲۸۲ھ

هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين
ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه
قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته احرفها ولما افرط محققه في بحار تحقيقه غايته وعلى
في علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب
مرقوم ام رحيق مختوم او مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام هذا نسيم الارواح ام تسنيم
الاقداح فهذه فقر ام درر وهذا فصل لبديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها
الانهار قد اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهي وردها وحلا
وردها وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك
الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رايت الحبيب بعينه ورآني بعيني الله يرزقنا واياكم
ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف واجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف يكون
الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كتبه وترتيبه فاستعجم
واستقدمت جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للآخر وهذا هو قول
الذي عليه التعويل ومن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضائل الله ليست محصورة في قوم ولا
مختصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها ابراهيم وسلام على ابراهيم ورزقنا الله المقام في
جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم آمين يا رب الرؤف الحليم

دیباچہ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو
فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند
ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا
الابرار منه يأكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين
حسرة على آل فرعون والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام
بررة يمنعون بان لا يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده
ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا
القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف
المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوي
المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد
قصيرة المباني كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين
خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز
الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ
المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع
نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكت النظار
الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل افاضل الفضائل انوار الدلائل امين يا رب العالمين وهذا دعاء
لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل

ونعم المولى ونعم النصير





بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق

هرکسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هرکسی از ظن خود شد یار من   وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست   لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هرکه از یاری برید   پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند   قصه های عشق مجنون میکند

دو دهان داریم گویا همچو نی   یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما   های و هوئی درفکنده در سما

لیک داند هرکه او را منظر است   کاین فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای او   های و هوی روح از هیهای اوست

محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر   نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد   هرکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو

بر سماع راست هر تن چیر نیست   طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یکروزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد

هرکرا جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گویم هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و درمان بیماری او

نقد حال خویش اگر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه در شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب رو
شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

عاجز شدن طبیبان از معالجهٔ کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد

اشاره بحدیث من عشق وکتم وعف فمات مات شهیدا یعنی آنکه عاشق حق گردد و دقت ورزد و نهان دارد عشق خود را پس گر بمیرد از شهیدان محسوب خواهد بود ۱۲

استثنا یعنی گفتن انشاءالله است کما قال الله تعالی فی قصة اصحاب الجنة فی سورة القلم اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین ولا یستثنون یعنی اهل آن باغ قسم خوردند که می‌چینیم میوه باغ را هنگام صباح و انشاءالله نگفتند ۱۲

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا زماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد

چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ

میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

شیخ غیبی ای پسر اقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب / آن یکی مخمور وان دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز

نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع

ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم

هر که بیباکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بعد دوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود او لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت — همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر — گفت گنجی یافتم اما بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دلست — دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند — آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون — استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست — تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست — عاقبت ما را بدان شه رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست — لیک عشق بیزبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف اینحالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کو را امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم میتوان تصور کرد

لیک آن شمسی که شد ستش اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو — تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلقست — آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او — شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست — بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها — بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب — همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق

هرچه میگوید موافق چون نبود — چون تکلف نیک نالایق نمود

من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که آن را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع — فاعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — نقد را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران　　گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول　　بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من　　می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان　　نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه　　برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت　　اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان　　لب بدوز و دیده بربند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو　　پیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو　　رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهت دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد　　وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را　　دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها　　تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون　　تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه　　جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست　　که علاج اهل هر شهری جداست
و اندران شهر از قرابت کیستت　　خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک　　باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد　　پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش　　ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب　　خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی　　کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد　　خر نداند دفع او بر می جهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد　　جفتک می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند　　حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکمتر کند　　عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خار چین استاد بود　　دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان　　باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش　　از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش　　سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان　　او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را بر شمرد　　بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش　　در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت　　رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک　　باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد　　نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند　　تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماهرو　　آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورد　　خواجهٔ زرگر دران شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت　　چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد　　کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت　　اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر　　او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب　　آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود　　در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من　　آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور　　بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو　　گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرار نهان در دل شود　　آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت　　زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / بعد ازان سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و به شاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد ازان برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش سودا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به طلب آن زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم / هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسپ تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی بیعدد / کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار / بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد ازان از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بروی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز — بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست — وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان — ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد — سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک — دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه‌ای — بو که یابی از بیانم حصه‌ای

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی — خوش نوائی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سوئی گریخت — شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار

این آیت در سورهٔ حجرات واقع شده یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی ای مومنان بپرهیزید از بسیاری گمانها که بعضی از گمانها گناه است ۱۲

جفا بمعنی خاشاک ۱۲

کل بمعنی اقرع ۱۲

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت / در تعجب لب بدندان میگرفت

دم بدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقیی میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان

از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین / فرق شان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک وان شورست و بد / این فرشته پاک وان دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر وان بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند / لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض ز آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / درمیان شان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنگه آرام گیرد کش برون نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان | حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب | صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن | صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند | بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که بهر عشق حال | بذل کرد او خانمان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آتش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد | بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد | اینکه گفتم هم ضرورت میدهد

گه چنین بنماید و گه ضد این | جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست | بل چنین حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست | وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس | بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند | بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم را لقب کذاب ماند | مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدائی را جدا

گفت استاد احولی را کاندرا | رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود | شیشه پیش چشم او دو مینمود

گفت احول زان دو شیشه تا کدام | پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم

شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد | صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار | کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان | گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت | که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده | کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو | کم کش ایشان را و دست از خون بشو

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست | دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف | ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست | چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی | نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر | بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا | تا بخواهد یک شفاعت گر مرا

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بر منادی گاه کن این کار تو | بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من بی خبر / کار ایشان سربسر شوریده گیر

در میان شان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان

چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه

تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر نهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما

وز جهود و از جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان ورا / پیش شد اندر غم او هر کبار

حال عالم اینچنین است ای پسر / از [illegible] سر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح / دائما ز اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس

گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیر حسن
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم بدم پابسته دام توایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

انگلیون در اینجا نام انجیل است ۱۲

حذیفه نام یکی از اصحاب حضرت رسالت ...

بیان کرد لهذا وعظ تذکیر او نیکو شد

خلل زحمت ۱۲

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا — جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید — وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان — می نهد انگشت بر استارگان
میکشد استارگان را یک بیک — تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم — کی بود بیمی ازان دزد لئیم
گر هزاران دام باشد بر قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را — می‌رهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس — فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان — شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان — نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم — گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب — چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم — فعل پندارد به جنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وانمود — خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان — روحشان آسوده و ابدانشان
تن ز روز آخر چو باز زین سپر — هندو شب را بتیغ افگند سر
میل هر جانی بسوی تن بود — هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی — جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند — کرگس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند — هر تنی را باز آبستن کند
اسپ جانها را کند عاری ز تن — سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز — بر نهد بر پاشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار — وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را — حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش — وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود — مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود
بازدان کرچیست این روپوشها — ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست — در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به — مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال
نی خیانکه از خیال آید بحال — آن خیالش گردد او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند ازان و تن پلید — آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جستجو
ترکشش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت

۲ فالق الاصباح یعنی شگافندهٔ صبح یعنی خلقت اشکافنده تا صبح پیدا شود ۱۲

۴ غوی گمراه ۱۲

۵ قدر و اندازه ۱۲

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آن کش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نور است ار طلسمش خاکیست
چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن نیست جان
گفت انسان پاره‌ای ز انسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پرتزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
انتظار دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن جهود او جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر که ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفت که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر

در معانی ائتلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر

تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری

در بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ ازان خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست | ماهیان را با یبوست جنگهاست

صد هزاران بحر و ماهی در وجود | سجده آرد پیش آن دریای جود

چند خورشید کرم افروخته | تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر ماء و طین | تا شده دانه پذیرنده زمین

این امانت زان عنایت یافته است | کآفتاب عدل بروی تافته است

آن جوادی که جمادی را بداد | این خبرها وین امانت وین سداد

آن جمادی گشت از فضلش لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف

جان و دل را طاقت این جوش نیست | با که گویم در جهان یک گوش نیست

کیمیا سازیست چه بود کیمیا | معجزه بخشیست چه بود سیمیا

پیش هست او بباید نیست بود | چیست هستی پیش او کور و کبود

کیست ماهی چیست دریا در مثل | تا بدان ماند خدا عز و جل

چند باران عطا باران بده | تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم تابان بده | تا بدان آن ذره سرگردان شده

خاک امین و هرچه در وی کاشتی | بی خیانت جنس آن برداشتی

تا نشان حق نیارد نوبهار | خاک سرها را نسازد آشکار

آن جماد از لطف چون جان میشود | زمهریر از قهر پنهان میشود

مر جمادی را کند فضلش خبیر | عاقلان را کرده قهر او ضریر

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت | هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

این ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کین دلیل هستی و هستی خطاست

گر نبودی کور ازو بگداختی | گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت | کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر | پنجه میزد با قدیم ناگزیر

با چنان قادر خدایی کز عدم | صد چو عالم هست گرداند بدم

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست | پیش قدرت ذره میدان که نیست

این جهان محدود و آن خود بیحد است | نقش و صورت پیش آن معنی سد است

صد هزاران طب جالینوس بود | پیش عیسی و دمش افسوس بود

با چنان غالب خداوندی کسی | چون نمیرد گر نباشد او خسی

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می نگیرد فضل شاه

گاو که بود تا تو ریش او شوی | خاک چه بود تا حشیش او شوی

این سرا و باغ تو زندان تست | ملک و مال تو بلای جان تست

چون زنی از کار بد شد روی زرد | مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

روح میپرد سوی چرخ برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین

پس بتر زین مسخ کردن چون بود | پیش آن مسخ این بغایت دون بود

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف | چند پنداری تو پستی را شرف

گر جهان پر برف گردد سر بسر | تاب خور بگدازدش از یک نظر

ناگزیر جمله کان حی قدیر | لایزال و لم یزل فرد بصیر

صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه چشمت را بخود بینا کند

این جهان خود حبس جانهای شماست | هین روید آن سو که صحرای شماست

صد هزاران نیزه فرعون را | بشکست آن موسی با یک عصا

صد هزاران دفتر اشعار بود | پیش حرف امیی اش عار بود

این دل چون کوه را انگیخت او | مرغ زیرک با دو پا آویخت او

ای بسا گنج آگنان کنج کاو | کان خیال اندیش را شد ریش گاو

زر و نقره چیست تا مفتون شوی | چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آن اباحت را که ایزد مسخ کرد | آیت آمد و پریشان را نسخ کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود | خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود

خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی که بدان رشک عقول

اسپ همت سوی آخر تاختی | آدم مسجود را نشناختی

چند گویی من بگیرم عالمی | این جهان را پر کنم از خود همی

وزر او و صد وزیر و صد هزار | نیست گرداند خدا از یک شرار

سداد استحکام ۱۲

ضریر یعنی نابینا

لایزال یعنی همیشه خواهد بود

لم یزل یعنی همیشه بوده است

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند

در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند

آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سوداییم / وز سبب سوزیش سوفسطاییم

در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد او فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته ایشان بی تو ما را نیست نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین از خود مکن ما را جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می کنی و ما ز درد / می زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

می دهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب کی بوئی بری

سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی صحو و سکرست و فناست

تا درین سکری ازان سکری تو دور / تا ازین مستی ازان جامی نفور

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما دانستهٔ / درد ما را هم دوا دانستهٔ

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را ازان نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد ازان / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توئی / خشک ما بحرست چون دریا توئی

ماکر مکر کننده

ضراعت تضرع و زاری ۱۲

اشاره بآیه

راضیه مرضیه

راضی کرده شده

باتو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی ست / باتو ای ماه این زمین تاری کی ست

بامه روی تو شب تاریکی ست / روز را بی نور تو تاریکی ست
باتو بر خاک از فلک دیم دست / با سامانی تو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یک نظر بر ما مکن / لا تقنطنا فقد طال الحزن
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر امیرم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار نیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌مان از باد باشد دم بدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر / نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیت جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان بشاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و بر دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / میکنی نیت که باز آیم بره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت اینکه بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که را درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو / جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی کی کند / چوب بشکسته عمادی کی کند

کی اسیر حبس آزادی کند | کی گرفتار بلا شادی کند
گر همی بینی که پایت بسته اند | بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان | زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو | ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست | اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری اند | کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار | کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام | کاندر او بی حرف می روید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما | باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد | کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد | کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوری گفتار نیست | بعد از این با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام | رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب | من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این | بر فراز آسمان چارمین
و آنگهانی آن امیران را بخواند | یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی | نایب حق و خلیفه من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو | کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر | یا بکش یا خود همیدارش اسیر
لیک تا من زنده ام این وامگو | تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح | یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او اندر سر عزیز | هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد | هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف | همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن | پیش از این کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست | خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد | بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او | موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد | از عرب وز ترک و ز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش | درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی | کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان | هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان | از امیران کیست جایش را نشان
تا بجای او شناسیمش امام | تا که کار ما از او گردد تمام
سر بسر اختیار او را نهیم | دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ | چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده [illegible] | نایبی باید از و مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب | بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان | نایب حق اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب | گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توئی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لانفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیراکه آنچه ندانند انکار کنند ایشان را اهل من داد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست آن شد نار دانگ / وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه پر مغزست چون مشک است پاک / وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کارزار

گر بود چوبین برو آلت طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان   مینماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا   بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی   چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشید   تن ترا در حبس آب و گل کشید
هین غذای دل بده از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی   تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند   صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق   گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبط دین شان و حکم شان   از پی طومارهای کژبیان
نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مددگاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان و السماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان   در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور   در خلائق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب   آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نثار طالبان ار بنگری   شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود   شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود   زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست   مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب   میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو   جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران   که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر   غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا   نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم   نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او   منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق   در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها ‌ ‌ مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته ‌ ‌ روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده ‌ ‌ زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست ‌ ‌ بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون مرد را ‌ ‌ از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست ‌ ‌ رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف ‌ ‌ لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می رود ‌ ‌ از همانجا کامد آنجا می رود
از سر که سیلهای تیزرو ‌ ‌ وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهایی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد ‌ ‌ پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست ‌ ‌ ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد ‌ ‌ از بت نفس بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست ‌ ‌ زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار ‌ ‌ آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زاب کی ساکن شود ‌ ‌ آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار ‌ ‌ آب را بر نارشان نبود گذار
زاب چون نار برون کشته شود ‌ ‌ در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود ‌ ‌ فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان ‌ ‌ نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه ‌ ‌ نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر ‌ ‌ نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ ‌ ‌ واب چشمه میزهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود ‌ ‌ آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل ‌ ‌ سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر ‌ ‌ قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان ‌ ‌ غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز ‌ ‌ آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن ‌ ‌ ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود ‌ ‌ پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن ‌ ‌ ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه ‌ ‌ سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند ‌ ‌ زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت ‌ ‌ بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم ‌ ‌ گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب ‌ ‌ رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق ‌ ‌ تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال ‌ ‌ از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین ‌ ‌ کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو ‌ ‌ سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ ‌ ‌ در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون ‌ ‌ چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی ‌ ‌ ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات ‌ ‌ وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری ‌ ‌ بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ در کاقبال آمدست ‌ ‌ اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ ‌ ‌ تا ببینی قدرت فضل خدا

٥١ جفا غبار و تیرگی ١٢

٥٢ منحوت تراشیده ١٢

٥٣ زهیدن جوشیدن آب از چشمه ١٢

٥٤ موقنه صاحب یقین

٥٥ انی لم امت یعنی من نمرده ام ١٢

من ز رحمت میگشایم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آیید دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید و ببینید این چنین / سر گشته آتش گرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عتاب

اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
او بپیش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرخو

اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کوی دولت را ببرد
او بپیش هم زان نسق گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت

بانگ میزد در میان آن گروه / پر همیشد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را در آتش از ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا

آن یهودی شد سیه رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشقتر شدند / در فنای جسم صادقتر شدند

مکر شیطان هم در و پیچید شکر / دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را بتسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

رحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست / آنکه نپرستد ترا چون او برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر و شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

عذب آب گوارا ۱۲

معین خوار کننده ۱۲

افسوس سخریه کردن ۱۲

تسخر استهزا ۱۲

سیمیا علم طلسمات نیرنجات ۱۲

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

این سبب را آن سبب عامل کند / بارگاهی بی پر و عاطل کند

وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن

گردش چرخ این رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن زلتست

این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد و آتش میشوند از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصهٔ هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میشکست اندر هوا

همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید

از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد ازان آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراندند از نار و دخان

آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بودست امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانیست

میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

تلتقی انفاسنا بالانتقا   متحفا منا الی دار البقا
ثم یأتینا بکافات المقال   ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها   کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما   ذا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش   زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است   کان طرف یکروز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان   ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما   آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر   چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب   لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان این قصه را   واندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش   بوده شان با شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود   آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا   تلخ بر ما تا نگردد این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک قول و فعل مردمم   من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس هر دم از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

گوش من لایلدغ المؤمن شنید   قول پیغمبر بجان و دل گزید

جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست   رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زحمت از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست   این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر بآواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو   جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی   ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست   در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود   آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش   وانکه او میجست اندر خانه‌اش

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض   هست اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو برحمت نان دهد

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمت قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
آن قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار / میبرد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله با وی بانگها بر داشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخچیران مر توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / ور زبا ور نداری این حدیث

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مومنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه سر بسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود

آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است

پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن همه / سوی مرعی امین از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش / افتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی

عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است

هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا آمن شوید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

له بارد سرد ۱۲

له اشاره بحدیث نبویت صلی الله علیه و آله و سلم نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب ست مال پاک صالح بصحبت مرد نیکوکار ۱۲

له مرعی چراگاه

گر فلک ره برون‌شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
در روش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را

آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که با حق درشکست

زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / وان در آید سر نهد چون امتان

نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را

شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف و صورت نیست اندر نامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر

رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است

خلق خوب و زشت پنهان زشتشان / می‌زند بر دل به هر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی گو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و دلاور تا چه کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش با خود گفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیک و بد نگشاد راز / سر خود با جان خود می‌راند باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه‌زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آب است وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زو حیات است و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چو پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد از آن باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی‌شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بی‌گمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

۴۰ [illegible] اپنهان دار ۱۲

۴۵ قوله کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی ... اثنین دو لب را تاویل کرده‌اند ۱۲

۵۰ دمدمه: مکر و خدع ۱۲

۵۵ لاغ: مسخرگی ۱۲

۶۰ زیافت: رکاکت ۱۲

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای و فن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش این قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو / آن نظر کو بیند او را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن / بازگردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا قیامت می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی‌پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسپ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد / واسپ خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسپ ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپست لیک این اسپ کو / با خود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز / تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را / تا ببینی سبز و سرخ و زرد را

کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ‌ها / پس بضد آن نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست / نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

رو حکایت کن که بیگه میشود

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و ابا کردن

غرش این شیر ای خرگوش کن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استمدیدگان را گوش دار
خاص از بهر زکوه جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همرهٔ آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم

سله اشاره بآیه و اقعه و هو سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار درک میکنند او را چشمها و او دریابد بر ابصار ۱۲

ریبت شک ۱۲

عنف خشم ۱۲

نفر گروه ۱۲

گفت شاهنشه که باشد شرم دار — پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم — گر تو با یارت بگردی از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر — روی شه بینیم و بریم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او — خون روان شد از دل تشویش او
یارم از زفتی سه چندان که من — هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد — حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر — حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن — هین بیا و دفع آن بیباک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست — پیش رو شو گر همی گویی تو راست

باب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

تا سزای او و صد چون او دهم — ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش — تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود — چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه — اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد — آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود — طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل — میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر — میشکافد بی محابا مغز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود — بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود — حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت — دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان — گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب — انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست اشیا آنچه هست — وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند — جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود — از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجهٔ — عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونکه دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش — وان بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست — باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر

۵۱ یعنی عون حق در است و کلام صدق در طلب ذاتها تابع است ۱۲
۵۳ مغ بفتح میم تاریک و عمیق ۱۲
۵۵ ابتهال تضرع و زاری ۱۲
۵۷ ایما بمعنی اشاره ۱۲

بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ   از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا   تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب   تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود   زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغ و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمائی مستی ای خورده تو دوغ   پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل

بو البشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست   تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند   او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مؤمنست   هر که آخربین بود او بد نیست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست   لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی   پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم   پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند   نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق بر وی بیافت   در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو   جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم   قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا   دانش یک نهی شد برو خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود   یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت   طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت   دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه   دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه   یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش   شیر و اژدها شود زو همچو موش

من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور بترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پرغضب پرکینه بد همراه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزا اند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا کز این بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی برآرد زرد و مار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرون از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب اختران درد است و رنج / کهتر از کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن به اصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چند از برای مصلحت / با همند اندر وفا و حرمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

ترح ضد فرح
انباز بمعنی شریک

لطف باری این پلنگ و گرگ را / الف داد و برد ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داد و ب این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای پس کشیدن خرگوش را و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام این بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه و آهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ره و بی راه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی توای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم دران چه بی رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دان که اندر قعر چاه بی نی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آئینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلب مان داده‌ای / بی شمار و حد عطا بنهاده

٤٣ من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه یعنی هر که برای برادر خود چاهی کند دران افتد ١٢

٤٥ اشاره بآیهٔ واقعهٔ سورهٔ فیل ست که وارسل علیهم طیراً ابابیل یعنی فرستاد خدا بر اصحاب فیل مرغی که آنرا ابابیل خوانند ١٢

با طلب چون نهی امی و دو
گر تو آمد جملگی جود و جود

در عدم کی بود ما را خود طلب
بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان
سائر نعمت که ناید در بیان

این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب هم میدهی گنج نهان
رایگان بخشیده‌ای جان جهان

هکذا النعم الی دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شیر را چون دید کشته ظلم خود
میدوید او شادمان و با رشد

شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند
تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا

بی زبان هر بار و برگ شاخها
می‌سراید ذکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی

خانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه ای عجب
فخر دین خواهی که گویندت لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت بصحرا در چرا
تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها

مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کوفت زود

گردنش بشکست و مغزش بر درید
جان ما از قید محنت وا رهید

گم شد و نابود شد از فضل حق
بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخچیران نزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را [illegible]

گفت تایید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخچیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدور و نوبه این تایید را
می‌نماید اهل ظن و دید را

هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دائم روحها با ساقیند

چون نبوت سید بند این [illegible] / از چه شد پرباد آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

یکدو روزی چه که دنیا عاقبتست / هر که ترکش کرد اندر رحمتست
معنی الترک لذه گوش کن / بعد از آن جام لقا را نوش کن

باسگان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشه پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بروی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کورا کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر رض برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک دار / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرمابن

دید اعرابی زنی او را دخیل — گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ — روی من ز یشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

سخن گفتن عمرؓ با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمرؓ

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین — جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند — زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف — در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوشش گل و خندانش کرد — گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است — کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند
در تردد هر که او آشفته است — حق بگوشش از معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان — آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوش آید ز گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراک رمز و فاش را

سوره حم سجده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون ۱۲

نعمت حرص ۱۲

مشتهی با اشتها و حرص ۱۲

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن دُر خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن درنگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / بشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بحق تعالی که رب بما اغویتنی

لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را هست کرد / چون نداند آنکه او خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین

تمثیل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده‌ای / بر چنین جبری چه بر چسبیده‌ای
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضئ / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از سؤال روم بر گو و عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی می کنی / معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردستی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده

آنکه ازوی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گو مرا
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل و کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر کو

شکر حق چون طوق بر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس

بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینایی اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفسها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

سله بوالحکم لقب اوائل حال ابوجهل بوده ۱۲

سله مستضئ طالب روشنی ۱۲

سله نافی مانع و نفی کننده ۱۲

سله مقتضی باعث و سبب ۱۲

شله بازغ روشن ۱۲

سله فلاسنگ بمعنی فلاخن است که فلاسنگ باشد ۱۲

ما بدین رستیم زین تنگین قفص — غیر این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازد زار زار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بندی محکمست — در ره این از بند آهن کی کمست

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق — تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی — در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیکمرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت میشاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت — گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یک صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بابت موزون خود — من قدحها میخورم از خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همیخواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو

در فراق بنده از بد بندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر — و انتقام تو ز جان محبوب تر

نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو

یاد آور از محبتهای ما — حق مجلسها و صحبتهای ما

نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحم جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست — جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او — عاشق خویشست و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زین سان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحهٔ طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه — و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله — افتد اندر هفت گردون غلغله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا — یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق — نزد کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان در لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت — هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او — همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب — دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازین ای دوستان — سوی مرغ و تاجر هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام — کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطیی چندی بدید

زلت لغزش ۱۲

خلق کهنه ۱۲

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / و آنچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یکزمان زخمند و دیگر مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

آنکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خود رایی
از تعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا میندازی

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افگنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دین شان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال / تو نه کاملی مخور می باش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد کگی / ور بگوید حشو گوید سکی

ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نه / مسند جمله ورا اسناد نی

باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه

سله مری برابری ۱۲

۵۲ سباح شناگر ۱۲

۵۵ مسند اسم نسبت او شده یعنی تکیه و نسبت همه با دست و او خود تکیه بر دیگری ندارد ۱۲

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او

زآتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست تاز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بیدانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زائید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

عمر دائم ماند در درد و حسل / دردها میزاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع

بسته دربهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی از دست رب

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها

آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادن شان بدان

چون بتذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتموا سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان محل سیاست و جای اهتمام ۱۲

تاز مخفف تازه ۱۲

نشاف بمعنی کشیدن و بمعنی بیدانشی ۱۲

نمر پلنگ ۱۲

وجل ترس ۱۲

[illegible]

اشاره بآیه واقعه در سوره مومنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون ۱۲

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد

من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و میرسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از دُر میکند

همه اندیشهٔ پیشانها / می شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوشخو بدان منکر نشد

پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست

پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحهٔ خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توی / ای زبان هم رنج بی درمان توی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس ظلمت کفران توی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم انیس وحشت هجران توی

چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو

ای دریغا ها خیال دیدنیست / وز وجود نقد خود ببریدنیست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که آن غیر همه ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه ست

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی

طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

میبرد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند

غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا

هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

ای گرانجان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا

غرق عشقی شو که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان دمی را که نداند جبرئیل

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی

جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مستی خویش را

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود

زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر

گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

من ندانم آنچه اندیشیده / ای دو دیده دوست را چون دیده

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد

مجملش گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من ز شیرینی نشینم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهرچه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان + بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا + و در معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر منه والله تعالی اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او — بو گزید بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله — آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او — بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم — من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید ازو رنجیده‌ام — وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان — ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست — ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من — ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی — چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی — تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی — عاقبت محض جانان بر شوی
تا من و توها همه یکجان شوند — عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن — ای منزه از بیان و از سخن
چشم چشمانه تواند دیدنت — در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست — تو مگو کو لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود — او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبرو — شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای — بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت — من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان — غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت — همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را — ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو — از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا — شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما — با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادرست — تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن — منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است — حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را صبح و پناه — عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان تویی — جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو — در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا — باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست — چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو — عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم — خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو — تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین — صد پراکنده همیگفت اینچنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند — دست را در هر گیاهی میزند

سله اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر است انا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون بدینکه ما زنده میکنیم و میمیرانیم و ماییم وارث خلق پس از مردن ایشان ۱۲

تاکه امین بست گیرد در خطر / دست و پایی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد از شدت ز فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفته این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست و زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه کل یوم هو فی شان در سوره رحمن واقعست یعنی هر روز و هر آنی حضرت حق بشانی و تجلی و ظهوری متجلی و مظهرست ۱۲

مزاد نوعی از بازی باشد ۱۲

آن اثر میماندت در اندرون / در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایه کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرین نیست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

در خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌ماند همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تأثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
در حب و مطبوخ خوردی ای لطیف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی‌دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله بینندت چو گویندت بدر / مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند

چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیچ / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی وا خری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینه قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان فضل تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غنچه زن بحر نو شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو که شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات

تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن / ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد / هوش را جان ساز و جان را هوش کن

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز / تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ / سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

تا بدانی اعتقاد داستان

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی / مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن / یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را / اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس / نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست / که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان / سورة الرحمن بخوان ای مقتدی / تا شوی بر سر پریان مهتدی

کار ایشانست زانسوی پری / گرددت روشن چو جوی سرسری / نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید / ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها / گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما / جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست / ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب / ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود / گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

سر توی چه جای صاحب سر توی

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له / گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی / هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت / آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو / نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم بپیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده / زانکه بس ناکور و بس بد دیده
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جانرا باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
زهر محضست آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این گلبنت جان سالها / خیز بلبل وار جان مسکین نثار
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالِ یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش او
گر تو خود را پیش و پس گردی گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران آن / که نمی‌بیند ورا جز چشم جان
چشم جان را پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکنند
تیزگوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائمست / وز قدم این جمله عالم قائمست
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

رغم انف: مالیدن بینی بخاک ۱۲

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار — گفت بهر آن نمودت پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابر دیگر و دیگر سما — اینچنین باران ز ابر دیگرست — رحمت حق در زمینش مظهرست

بشنو از قول سنائی در رموز — معنیی تا واقف آیی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی ز باطن دیده را — آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان — از دو بابی سر من بگزیده را

پیر دانا اندرین رمزی که گفت — در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست — در حقیقت زین صدف در سفت

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست — ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی — نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند — همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود در ربح و غبین — این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت — گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان‌افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید — وانکه جامد بود [illegible] — وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن انکار و ظن

حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند — [illegible] — در جهان بر عارفان وقت جو

در بهاران جامه از تن برکنید — تن برهنه جانب گلشن روید — لیک بگریزید از باد خزان — کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند — بیخبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست — مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود — پس بتأویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت — گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سرد او نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین و بندگیست — زان کزو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود — پرسش آن کرد صدیقه صدیق — با خشوع و با ادب از جوش عشق

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود — حکمت باران امروزی چه بود

پرسیدن عائشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا — بهر تهدیدات و عدل کبریا — این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست — گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی اوفتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان — استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر رض و مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازو
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و ساز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بیکفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندی که هست / نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / درنگنجیدی درین زان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

درخواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
این ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردد هست
گر نمی آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

پیش گفتم آشنائی سنگ و چوب / ور بیانش قصه‌ها شد از خروب

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر ماند اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بران نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ناله ستون را بصریح و مکالمات آن حضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

پس رسولش گفت کای نیکو درخت / ای شده با سر تو همراز بخت

گر همی خواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه می‌انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / درنگر کادم چها دید از عصی

چون عصا شد مار و استن با خبر / معجزه موسی و احمد در نگر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تلبس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان گواهی می‌دهند

حصا سنگریزه ۱۲

اشاره بآیه واقعه

نافرمانی کرد آدم پروردگار

نکر یعنی انکار شده ۱۲

تلبس سالوس کردن ۱۲

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت صلعم

گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است

گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت

ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر جهان شهوت و ذل

معجزه او دید و شد بدبخت و رفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین / پیشواز ابلیس آمد خاک بر این

این سخن را نیست پایان ای عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز ما حاجت باز خر

بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود می‌طپید

بانگ میزد کی خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفول: پست ۱۲

قراضه: ریزه ۱۲

عراق: نام دستگاهی است از اقسام آوازها ۱۲

زیر افکند: نام آوازی ۱۲

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه

داد کس چون من نشد او در جهان / عمر شد مفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
بعد ازان او را ازان حالت ببرد / زاعتذارش سوی استغراق خواند

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بزن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو / من نمی‌دانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ی نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد

چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفتگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش

جانفشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جانفشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دائم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک عمل بین نی بود / چه ازان محمل باشد و ...

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شاهان بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکار همی پند است عدل / کز سخاوت کرده‌ام ایثار او

عدل این یاغی و دادش پیش شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

بیست و چهار یعنی ساعات موسیقی مراد است ۱۲

آید انصار خاف ...

ایثار یعنی عطا ۱۲

انذار ترسانیدن ۱۲

سروران که در حرب سول / بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مومن همیگوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان / گوش کن باری من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله
قبلهٔ حاجات در دروازه اش / رفته در عالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب ما همچو خط اندر خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم / ما بشمشیر عدم سرگشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن برکنم
زین نمط زین ماجرا و گفتگو / برد از حد عبارت پیش شو
کز غنا و فقر ما گشتیم خوار / سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر حسرت آتشیم
ناگه ار روزی درآید میهمان / شرمساریها بریم از وی بجان

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور ایشان را شیخ و اصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

لیک مهمان گر درآید بی ثبوت / دانکه کفش میهمان بازیم قوت
بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر خالی ۱۲

نسک بفتح نون غله ایست که او را عدس گویند ۱۲

جسک بفتح جیم بمعنی رنج و بلا ۱۲

غزو رزم و جنگ ۱۲

چیره بمعنی غالب ۱۲

مبا مخفف مباد است ۱۲

ظاهر آن چون در رود مدعی / در روش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا نی بوی او را نی اثر / دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید
بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا / خانهٔ مور است و مار و اژدها

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزوّر اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش نخواب دیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادرست

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحرّی در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او را روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزوّر جان کنیم
مرد را رو می‌نماید حالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد وینچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه درنگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز

ابدال: مردان خدا را گویند همواره هفت از ایشان در عالم هستند و دو قطب دیگر اند ۱۲

کاسد: چیزی که مشتری برو کمتر رغبت کند ۱۲

شناعت: طعنه و سرزنش ۱۲

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان آرد

نخوت و دعوی و کبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند از دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی

باسگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران شکر کن در فقر

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن این تا چه گفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود آن کز کلاه سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده ۱۲

بروت: سبلت ۱۲

بگ: مخفف بیگ ست که بترکی بمعنی بزرگیست ۱۲

چالش: جنگ و جدل ۱۲

برده: غلام و کنیز

مفتخر هی نز گزافست و مجاز
صد هزاران عز پنهانست ناز

ز غضب بر من لقبها راندی
مار خوی و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار دندانش کنم
تا کش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست
من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را میکنم من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بینی چنان
زان فرود آ تا نماند این گمان

چونکه برگردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید تا به سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راست‌گوی‌تر باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا کی راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای به هیچ

حاضران گفتند کای صدر الوری
راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو
زشت و خوب خویش را بیند در او

ای زن ار اطماع می‌بینی مرا
زین تحری زنانه برتر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سر که مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گل شکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر و بم
از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را حق بیهده خوش دم نکرد
بهر شم کرد و پی اخشم نکرد

نای حق را بیهده خوش دم نکرد
بهر انس آمد پی آهرم نکرد

حق زمین و آسمان برساختست
در میان بس نار و نور افروختست

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
ور نمیگویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کاین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این ریشهایم نیش مزن
زخمها بر جان بیخویشم مزن

گر خمش کردی وگرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

یا تهی گشتن به است از نقش ننگ
پنج غیرت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

مصقول صیقل شده است ۱۲

ستیره مستور ۱۲

اهرم بروزن همدم

گرفته باشند ۱۲

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست این بهر توست

تو مرا در درد بودی دردوا / من نخواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز خویشم نیست این / از برای توست این بانگ و حنین

خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با منی ای جان سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته‌ست / هر چه گویی پخت گوید سوخته‌ست

من سپاناخ توام هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی‌من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق توست / زاعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌های / از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش ماند و صبرش بجای / زانکه بی گریه بد او خود دلربای

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری بر دل مرد وحید

زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر او چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خونریزیش کاری نبود / چون نهد گردن زهی سودای او

آنکه جز گردن‌کشی ناید از او / خوش در آید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراسته‌ست / زانچه حق آراست چون دانند رست

چون پی یسکن الیها‌ش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / ز آتش او جوشد که باشد در حجیب

چونکه دیگی حائل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمی‌ست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمی‌داند قضا را جز خدای

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردون را همی گیر

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مر گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنهگار توام رحمی بکن / برمکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنهگار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق تعالی

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان بده / نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را از زخم رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین گفته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند / آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید گنج در ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو مد / قومی اندر گلستان با رنج
نعلهای بازگونه ست ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / درمیان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون شیطان شناسی کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق ست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحره کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف ست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
ناکه صورت بین ببیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

از برای آب جو خصمش شدند / آب کور و نان شور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بران امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست / نفس کره مرد را چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تا شود آزار و بینند امتحان
بیغمبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آتشی آید که دارد سه نشان
رنگ و روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
رنگ اول روی تان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شده ست / صورت امید را گردن زده ست
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشید و صفا
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو برکند
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطره بی علت از دریای جود
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه بد فعلشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
پیر خرفی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر

گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید
چون شنیدند این ز دهشت بتگ / در پی اشتر دویدند چو سگ
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
سرخ شد روها همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریه‌های جانفزای دلربای
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
صاف کرده حق دلم را چون سما / رفته از خاطرم جور شما
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی علتی بروی بتافت
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
از بهشت آورد یزدان دو کان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور باهم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

همچو درکان خاک و زر کرد اختلاط / در میان شان صد بیابان با رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه

صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا تو که گردی منتبه
بحر را نیمش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را به تلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت تانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش

وان دگر در پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد در برد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از خل آموزش دهد

وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت / یا بدان میوه رسانی فر و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی گیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
اینچنین باشد تفاوت امور / مرد کامل این شناسد ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک و دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

زبان ندارد اما غور او زبان دارد که در رست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

چون بماند از تخت و ملکش خود تهی / خوان که القینا علی کرسیه

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی و باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همیجوید حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کامل شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / هایهوی و سرگرانیها کند

آن مرائی در صلاة و در صیام / مینماید جد و جهدی بس تمام

تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق رباست

حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست

راهبر گه حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود

ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست

نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها یا سببها را غلام

چونکه نور الله در آمد در مشام / مر اثر را آنکه پس نبود غلام

یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت

دانه زین گر آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم در شتاب

ور بماهیت بگردانی نظر / دور دور بنداغیره از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو رزق جو

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
یاد دادش لوح محفوظ وجود / تا ابد دانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد شان که آدم وانمود / در گشاد آسمانها شان نبود
در روانی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
ور زمین و آسمان عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می بود با روی زمین
تخم خدمت در زمین بکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاک مان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند
لیک جان ما ز رحمت یافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوییدا از طریق انبساط
هر چه آید بر زبان تان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همیدانیم خود را از شما / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ملک / در تو نهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ما / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گوییم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آنکس که بدو آرم رجوع
گر بپشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر بهوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل بهوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرد هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

در نگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازو چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نیستی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت تو هم بی بهانه چون روم   در بهانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی   روزشان جولان خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم   تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
پس گواهی زاندرون بیایدم   نی گواهی برون بیایدم
صدق میباید گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه اش پر زرست و فاخرست   اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولهها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
وان نمیداند که آنجا بر گذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حسن تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما   قطره باشد در آن بحر صفا
بازجوی و باز بین و بازیاب   از که از من عنده ام الکتاب
مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه بهدیه روزه را
کاینچنین اندر همه آفاق نیست   جز رحیق و مایهٔ ارزاق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور   دائما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست   پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز   رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان   یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست   لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست   قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او   وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بیدرنگ

دیده درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مومن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقصان کریمست

جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینه جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینه جود حق‌اند / وانکه با حق‌اند جود مطلق‌اند

وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

لیک درویشی که تشنه غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میکشد

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنه کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده پوسیده / پر خیال اعمی بی دیده

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست

تا برون جامها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

باز میگردم سوی قصه عرب / از بیان سر و راز بو العجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

مطر بمعنی باران ۱۲

اشاره [illegible] واما السائل فلا تنهر یعنی سائل [illegible] ۱۲

چیر غالب ۱۲

اعمی نابینا ۱۲

زاک زاج است ۱۲

خفی پنهان ۱۲

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دود / داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر گنج ناگه بر زده
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر

من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم درین دور فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که برو آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
مازنی بالحره بی این شد مثل / فاسترق الدره بدین شد منتقل

بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب

عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه ماند بجا

او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جزو دیگر نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندشان چون یکتن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد این کلام
شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را از حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو رهست / جان شاگردش از آن محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فگند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ایکه خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس ننگ / شد حجاب بحر زان او را بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش که آن بحر داد

سله جز — کشیدن ۱۲
سله گو — گودال ست ۱۲
سله گوله — با کاف فارسی کوزه ۱۲
سله خوض بمعنی فرو رفتن ۱۲
سله شنگ بمعنی شوخ ۱۲
سله آشنا بمعنی شناوری ۱۲
سله مزید افزونی ۱۲

کاین سبو پر زر به دست او نهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند زین راه / خود ز راه [illegible] شود زین عجب
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخبر بی‌پا چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست / اصل صاف آن فرع را آمیختست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد او را پی سجده شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ تو است / تو سفیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / نايد اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / زانکه شیرانند در این بیشها

احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین

قابل این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا مه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست و ما بقی / جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / پیدا که تن اشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا دارویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر

در صفت و مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست و بس نزار / برنمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشته / لیک سرخیل دل و سررشته
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه

کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی تر می شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندران آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / بس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از راه افگند اندر گزند
از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان
که چسان کردشان ابلیس بد روان

صد هزاران ساله را از راه دور
بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانها شان ببین و موی‌شان
عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار
زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف
ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن پس آنگه خالفوا
ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را بشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند
بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو بعقل و سر خویش
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
کش نداند برد از ره ناقلی

بس تقرب جو بدو سوی اله
سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

زانکه او هر خار را گلشن کند
دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر بندهٔ خاص اله
طالبان را می‌برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آن را غایت و مقطع مجو

آفتاب روح نی آن فلک
که ز نورش زنده‌اند انس و ملک

در بشر روپوش گشتست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت لایق است
سبق یابی بر هر آن کو سابقست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌اش کند

یار باید راه را تنها مرو
از سر خود اندرین صحرا مرو

هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت مردان رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند
حاضران از غایبان لاشک بهند

غایبان را چون نواله می‌دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر
تا کسی که هست بیرون سوی در

ذوق بسیارست ناید در حساب
آن زمان کشف آید این را جواب

جهد کن تا ره بیابی در درون
ورنه مانی حلقه‌وار اندر برون

چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزیده چو آب و گل مباش

در هر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بسبب زخم

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌درنگ / می‌زنند آن صورت شیر و پلنگ

[illegible] صورت‌ها بی‌گزند / از سر صورت کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

تا شود دستم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم

چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم

بانگ زد کاین چه اندامست ازو / گفت او گوشست این ای نیکخو

گفت تا گوشش نباشد ای تمام / گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را

درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را [illegible] خدا

خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان

خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو بر کل می‌شود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستیت همچون شب خود را بسوز

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

اشاره به آیه واقعه در ... تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی ... اگر چون طلوع کند میل کند از غار ایشان بسوی راست و چون غروب کند ... بسوی چپ تا آفتاب بایشان نتابد

حراب یعنی جنگ آزمای

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش من چون شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب آرم اندر فضل / گاه گاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه اوی هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت
چون تو ئی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / بازگرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست گنجایی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خورد با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی‌شک بیش از آنها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

وانچه از جانها به دلها میرسد
وانچه از دلها به گلها میرسد

اینت لشکرهای حق بی حد و مر
از پی این گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جان من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دو پا یکپا شود

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند
وان دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک آن دو ضد استیزه نما
یک دل و یک کار باشند امتی

هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق میبرد جمله یکیست

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جویی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس باگشاد و با فضا
وین خیال و هست زو یابد نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها میکشد

زانسوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز
تا نماند دوسری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روبه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کاین گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه امین

وین بز از بهر میانه روز را
یخنیی باشد شه پیروز را

وانگر خرگوش بهر شام هم
شب چره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران و بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدای را پس با خدای می پیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم
چون ز جان مرده بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده و هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانکه مومن آینه مومن شود
مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند و ز آیینه بهند
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
حاجبان این صوفیانند ای پسر / ساده و آزاده و افکنده سر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب // هرکه دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنایی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان // کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد // عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود // گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما // گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند // بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند // باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او خوش شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد // عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را افلاح منتظر

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان // بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر // جئتمونا وافرادی بینوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را // یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری // ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر // شو قلیل النوم مما یهجعون / باش فی الاسحار یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین // وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه دان کانبیا در رفته‌اند // دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حامل تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون // چون که محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب

چاشنیئی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا // اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

میکشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال // چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی شان بدشواری درون / نیست شان خوفی و لا هم یحزنون // میرود این هر دو از مردم بدید / بی‌خبر زین هر دو ایشان مزید

میرود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا // گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آیینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم // زیره را سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که او را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینهٔ
پیش تو آرم چو نور سینهٔ

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود

آینه صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینه آتش زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه خوبی جمله پیشه‌هاست

بهر آن که نیستی پالوده گیست
وانچه این هستی همه آلوده است

چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی کی شود

ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجه اشکسته بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینه عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال
کو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیر بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نتاند پاک کرد
جهل نفسش را ز دیده علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشها و مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا نه پنداری که صحت یافتست
پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد آن آیه را پیش از پیغمبر صلعم خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن ناگهش در دل بتافت
در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی برآمد هم ز دین
شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودئی
اینچنین آب سیه نگشودئی

اندرون میسوختش هم زین سبب
توبه کردن می نیارست این عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست این او را دهان

آه میکرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل یعنی اسباب مشغولی ۱۲
درزی خیاط را گویند
دروگر نجار را
ینبوع چشمه ۱۲

گبر و کفر انسان نیست این برا / کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال ما را از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم / می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست

گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن دررسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تگ گور افکنند

تا که چون در گور یارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان

سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می ناید برون

فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست

مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کو در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست

هر که او بی برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود

بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون بکند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است

پرده ای ستار از ما وامگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه

رهزنان را در بیابان گر کشند / یکدو تن را سوی ما زیشان کشند

تا ببینند اهل ده گیرند پند / رویت ایشان دشان همچو بند

این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه زاندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را نیند ایشان هزا

عزت وحشی بدان ساقط شدست / کاو مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در بهر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر کو درختان میکند / با گیا و پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر | هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست | همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس | از که باشد جز ز جان ای پر هوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال | گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه یمینش میبرد گاهی یسار | گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان پاک | کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما | کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان | کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین | بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان | همچو خاشاکی بر آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب | هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا | سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه | آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران | جانب هاروت ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان | میشدی روشن بر ایشان آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم | لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد | رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشتن بین چون ازکسی جرمی بدید | آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را | ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید | در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران | رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما | مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست | آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین و هین | تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول | دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا | میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی | بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی | تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان | چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ | که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران | من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد | لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آن را از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم | او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا | او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن | از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او | چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما | هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد | عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گوییا رنجور را خاطر ز کر | اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کرد او پیش رنجور و نشست | بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر | شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست او عدو ما بدست | کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او | که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو | گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت | گفتم او را تا که گردد غمخورت

مستتر پنهان شده

کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر که کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / که نکویی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس حس را زیرکن / کز قیاس تو شود درشت کهن
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جاودانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی ای روسیاه
این قیاسات تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی از آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / بر مپرید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویشبینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی کشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو / در ریاضت آینهٔ بیزنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان / که من ایشان را همی بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیاً بدان / راز اصبحنا عرابیاً بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خود تنها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار و کتاب و نی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد نو نو صور کآید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافته‌ست / لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر صلعم زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبداً مومناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد

گفت ازین ره کو ره آورد بیار / در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هرچند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون براید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا بسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هندو ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمایم از قطار کاروان

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می شناسم

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دست‌ها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسان که تشنه گردش میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحیی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منخسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان خواجه‌تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
انگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

ور نمی‌خواهی ازین سخن حرب
سرمکش از دوست واسجد واقترب

تا کشا زین سر سر در عذاب
سر بنه والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بربند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را
میدراند پرده‌های عیب را

غیب مطلوب حق آمد چندگاه
این دهل زن را بران بربند راه

تنگ مران درکش عنان مستور به
هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او
مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند
چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه
بر بد و نیک از عموم مرحمه

حق همیخواهد که هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده بود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا
غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی
که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست
ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه میبود او دو دل
تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری
رفت اندیشه و گمانش یکسری

وهم آن کاهست کو پوشیده است
این گمان خود از پی نادیده است

بر خیال غائب اندر سینه رفت
چونکه شد حاضر خیال او برفت

گر سمای نور بی بارندیست
هم زمین تاربی بالیدنیست

گرچه هست اظهار کردن هم کمال
میرهاند جانها را از خیال

یومنون بالغیب میباید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا

لیک یک در صد بود ایمان بغیب
نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

چون شکافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری میکنند
هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بردارها

تا که بس سلطان و عالی همتی
بنده بنده خود آمد مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش

کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بیکران

غائب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگهدارد وفا

نزد شه بهتر بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و روپوش به
پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه
ای شیئ اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع حضور آفتاب
بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را
بر نتابد بگسلد امید را

پس ملائک را چو ما هم بازدان
جلوه گر خورشید بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
مرتبه هر یک بود در نور قدر

ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقست شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاشتر ازین مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان / نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی هم چه را نادیده‌ای / در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همیلرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد　　نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب　　زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین　　نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا　　نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو　　وا رهد این جسم همچون عود تو
ناریا تا نراند دخو زیانا　　کی ز خاشاکی شود ویا نهان
هرکه تریاک خدائی را خورد　　گر خورد زهری نگویش که مخور
خود کسی رنجور را رنجورتر　　وانکه معمورست ازو معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار　　از عسل پرهیز کن هین هوش دار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم　　که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان　　کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچو نار　　هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود　　قالب زنده ازو بیجان شود
در من از نار است هست آن همچو نور　　نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون برفروزد در وجود　　هیزیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد　　آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی　　کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم بازگیری نار مرد　　زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب　　کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنه

آتشی افتاد در عهد عمر　　همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها　　تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت　　آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند　　بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب　　می‌رسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب　　کآتش ما می‌نمیرد هیچ آب
گفت این آتش ز آیات خداست　　شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید　　بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم　　ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم عادت داده‌اید　　از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز　　نز برای ترس و تقوی و نماز
مال تخمست و بهر شوره منه　　تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین　　همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد　　کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل　　شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت　　زود شمشیری برآورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی رض و انداختن آن حضرت شمشیر را از دست

او خدو انداخت بر روی علی　　افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه　　سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی　　کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　　از نمودن عفو و رحم بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من　　تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست　　تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید　　در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان　　که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی　　در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی به تیه　　کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد　　پخته و شیرین کند مردم چو شهد

اشاره بآیه که واقع در سوره حج است و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه سبق ذکر یافت ۱۲
لانه آشیانه ۱۲
لهب زبانه آتش ۱۲
بوش کر و فر ۱۲
کاغه در بعضی از حواشی ... و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده
خدو و خیو هردو بمعنی آب دهان است ۱۲

از سوی گاهی رحمت برگشاد — پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم — رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا — کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و تره و خس خواستند
چنگلی گفتند با موسی ز آز — بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص آن زنان — منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد — یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا — چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست — عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را — مغز را بدگوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد — آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست — زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را — که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را — که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگوای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم — این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز — در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست — بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون — هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست — یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان — میفشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه — شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول — بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست — ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیدبان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت — سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از آنحضرت که چون برمن ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین — تا بجنبد جان بتن در همچو جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی — میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت

رجا امیدوار ۱۲
بقل تره ۱۲
قثا خیار ۱۲
ذهول فراموشی ۱۲

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
آن ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / وان رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افگندن چه بود آنحال

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب الله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجائی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گوا / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن
چون گناه اوست این جا چون کنم / که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

چونکه خرم خشم کی بندد مرا / نیست آنجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من تو با تو من خوشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در یک ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات / عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بهش / آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی ع که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت او را اگر خود بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید / در سویدا روشنائی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدن آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

۵۱ اوراق جمع ورق برگ باشد ۱۲

۵۲ جحود بمعنی انکار ۱۲

۵۳ عصات جمع عاصی ۱۲

۵۴ وشات جمع واشی بمعنی سخن چین ۱۲

۵۵

۵۶ در سوره بقره این آیه واقعست ما ننسخ من آیة او ننسها الخ سبق ذکر یافت ۱۲

چون بریده گشت حلق رزق خوار ... یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل ... حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین ... تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او ... شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی ... حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان ... تا کی باشد حیات جانت نان
زان نداری میوهٔ مانند بید ... کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس ... کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان ... رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا ... در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او ... پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا ... تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او ... مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید ... هر چه او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او ... پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر ... پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن ... صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص اندر جنات ... یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود ... بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود ... کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی ... بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان ... پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن بجان ... تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست ... از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین ... خنده زد بر کار ابلیس لعین

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ... تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنم ... کوه را از بیخ و از بن برکنم
پردهٔ صد آدم آن دم بردرم ... صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر ... اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن ... توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا ... لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم ... واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا ... وا مبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدای فضل تو حاجت روا ... با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست ... بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن ... جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد ... بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم ... برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود ... تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر ... جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان ... مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا ... ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر ... ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست ... ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی ... نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن ... زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را ... باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو ... بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت ... حلق نی ببرید و بازش بنواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی در کابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است / حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیوتی دائما
ان فی موتی حیوتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرا / چون شنید این سر رسید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو بود
یکسر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای / تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت گردد عیان
هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چون که فرموده الدنیا جیفة وطلابها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک درش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندرو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان و وهم بد ضمیری کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زانگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی آنقدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت

گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان

پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج

جزیه پذرفتند و میبودند شاد / همچنان والله اعلم بالرشاد

این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

اندرا در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله

بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

هم نبردش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و بپذیرم بلا

گفتن امیرالمؤمنین ع با قرین خود که سبب نا کشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی

نقش حق را تو بامر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانه هر ترازو بوده

تو تبار و اصل خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

۵۱ اشاره به حدیث نبوی ص است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتیست که نگنجد با من در آن وقت هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل ۱۲

۵۲ اشاره به آیه واقعه در سورهٔ جمعه است قل یا ایها الذین

۵۳ خدو آب دهان ۱۲

تو سبب پنجه کس خویش بود او | عارفانه سوی این کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را | وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد | جوشش فکرت ازان افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف | چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل | ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد | زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ | کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین | خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را | بعد ازان کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت سوز | زان گیا اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند | آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت | وختمت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده وا ازان کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ ازان حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که دیرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ هم بود نرود در خسپد و ان من شیٔ الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حساب است جهت آن گفته اند که صفات حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده و الصلوة علی محمد و آله



دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهان دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینه مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب ست بجهت کشودن درهای آسمان یا درهای کعبه این نام برین روز نهاده‌اند ۱۲

یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست / چونکه او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خواب‌شان سرمایه‌ی ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامشست / غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیده‌ی عقلست سنی در وصال
سخره‌ی حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم حس خوش پیست
هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ور نه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

یقظه بیداری ۱۲
تنزیه پاک گردانیدن
اعتزال نام فرقه ایست که معتزله گویند ... و اشاعره مخالف ایشان
در حدیث آمده است ان الله جمیل یحب الجمال یعنی خدا نیکوست و نیکوئی را دوست می دارد ۱۲

طیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب ای امین

در هر آن چیزی که تو ناظر شوی
میکند با جنس سیر ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشد
باقیان را می‌کشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند

صاف را هم صافیان طالب شوند
درد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار
روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن ناشکفت

تاسه تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دانکه چشم دل ببستی برگشا

ای تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار

او چو می‌خواند مرا من بنگرم
لائق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او را دی کند

که ببینم نقش خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب

نقش جان خویش میجستم بسی
هیچ می ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا ببیند هر کسی کو چیست کیست

آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار

گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو
رو بدریا کار برناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرما بن کشید

دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

اندرین چشم منیر بی‌زوال
از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد

آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان می‌چشد

چشم او و خانهٔ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم

چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم

یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال

چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کاین مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را

گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو برنگر سوی هلال

چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید

گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افگند تیری از گمان

چون یکی مو کژ شد از ابروی او
شکل ماه نو نمود آن موی او

موی کژ چون پردهٔ گردون شود
چون همه اجزات کژ شد چون بود

چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد

راست کن اجزات را از راستان
سر مکش از راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشدّاء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوّ این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوّ یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی / رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار

مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحست و مصلحت او اندر / کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا گوینده شاکی میشود / بیسر و ظن بد و آن بد بود

می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بد و نا در دواست

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتماد / کو ندارد میوه مانند بید

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتّحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست ... با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان ... پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود ... جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند ... پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند ... پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق ... جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند ... بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد ... پیش از آن کین نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند ... پیشتر از دانه ها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند ... بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت با ایشان فکرتست ... ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود ... چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را ... دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها ... خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی ... در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند ... در فنای محض شی را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش ... آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار ... هم یکی باشند و هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان ... در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها ... در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست ... آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود ... نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره ... مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسانی کنفس واحدست ... روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست ... واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنین سودا چه کار ... کر مادرزاد را سرنا چه کار
یک زمان بگذار ای همره ملال ... تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او ... هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم ... نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم ... تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست ... تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند ... جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر ... مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق ... اندران سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال ... سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز ... همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر ... گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق ... بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را ... لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید ... چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان ... از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو ... راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست ... از قدیم این کارها کار منست

گفت تر کن آن جوش را از نخست ... کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها ... از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش ... دارو منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار ... جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته اند از پیش ما   هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم   گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک   ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن   با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند   تا ز غلطیدن نیفتد او ببند

گفت لاحول ای پدر چندین منال   بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش بکن جل زودتر   زانکه شب سرماست ای کان هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو   استخوان در شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود   میهمان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم   من ز خدمت چون گل و چون سوسنم

خادم این گفت و میان بربست چست   گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد   خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد

رفت خادم جانب اوباش چند   کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شب دراز   خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود   پارها از پشت و رانش می ربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست   ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو   که بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه   فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند   رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب آن خادمک   نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین   او چرا با من کند برعکس کین

هر عداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود   کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد   که همیخواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست   این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست   بر برادر اینچنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست   هر که بدظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان خر چنان   که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ   کژ شده پالان دریده پالهنگ

گشته از ره جمله شب بی علف   گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله   جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ   رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب   مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

بس بپهلو گشت آن شب تا سحر   آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو   مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و در درد و سوز   نالها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد   کرد با خر آنچه با سگ میسزد

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

خر جهنده گشت از تیزی نیش   کو زبان تا خر بگوید حال خویش

چونکه صوفی برنشست و شد روان   رو در افتادن گرفت آن خر براه

هر زمانش خلق برمیداشتند   جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت   وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او می جست سنگ   وان دگر در چشم او میدید لک

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست   دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آنخر کو بشب لاحول خورد   جز بدین شیوه نداند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود   شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان

۵ له گوبنی کو دال ۱۲

۵ ۳ قال النبی صلعم الحزم سوء الظن یعنی حزم دور اندیشی بدگمانی ست ۱۲

خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن مرد از سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد باهمدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد ازیشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مومن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شبروان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابگان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین　پس فنا جو مست الطالبین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل　کی فنا خواهد ازین رب جلیل
یا زوال اللیل ست ستاری او　وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک　با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا　زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست　حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر　همچو دانه کشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش برزگر　پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور　بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا　شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود　در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد　سنگ گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست　جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست　در عدد شکست آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین　متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند　دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او　گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود　کو ز دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش　داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور　می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ　میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری　چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی　ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پر ستیز　بندها را بگسلد وز تو گریز
ورنخوانی و ببیند سوز تو　علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا　همچو باز شه بخانه روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

علم آن بازست کو ز شه گریخت　سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را　دید آن باز خوش خوش نهاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد　ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز　پرفزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند　سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق　کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی　عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد　سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد　شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست　که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار　غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر　خیره بگریزد بخانه گنده پیر
کند و پیر جاهل این دنیا دنیست　هر که غافل شد بدو خوار و غبیست
هست دنیا جاهل و جاهل پرست　عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز　آن رسد با او که با آن شاه باز
باز میمالید پر بر دست شاه　بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم　گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند　زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما　زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی　تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد　زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا　ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین　خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

بر ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان کرد حق شمشیر او

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یا رب این چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت اینجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر / وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابعثت امة مهدیة

هر کراماتی که میجوئی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگوئی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریههاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دائما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او / خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند دائم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا

شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل

بندق گلولهٔ گلین ۱۲

حریق پرده و زنده ۱۲

[illegible]

مجان مفت ۱۲

لبن شیر ۱۲

تقا پرهیزگاری ۱۲

شقا رنج و هلاکت ۱۲

چونکه عمر شیخ در آخر رسید ‌ ‌ در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع ‌ ‌ شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع

وامداران گشته نومید و ترش ‌ ‌ درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر ‌ ‌ نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد ‌ ‌ لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر ‌ ‌ که برو آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند ‌ ‌ یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر ‌ ‌ تا خرد آن جمله حلوا را بزر

گفت او را گین همه حلوا بچند ‌ ‌ گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو ‌ ‌ نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ ‌ ‌ تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال ‌ ‌ نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر فرمان جملگی حلقه زدند ‌ ‌ خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد ‌ ‌ گفت دینارم بده ای پرخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم ‌ ‌ وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ‌ ‌ ناله و گریه برآورد و حنین

ناله میکرد و فغان و های های ‌ ‌ کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی ‌ ‌ بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو ‌ ‌ سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر ‌ ‌ گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت ‌ ‌ تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش استا دست تهی ‌ ‌ او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود ‌ ‌ رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری ‌ ‌ از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست ‌ ‌ شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف ‌ ‌ درکشیده روی چون مه در لحاف

با اجل خوش با ازل خوش شادکام ‌ ‌ فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند ‌ ‌ از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او ‌ ‌ کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک ‌ ‌ از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد ‌ ‌ مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد
کارک خود میگزارد هر کسی ‌ ‌ آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب ‌ ‌ آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب ‌ ‌ ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند ‌ ‌ وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه ‌ ‌ خاصه ماهی کو بود خاص اله

می خورد شه بر لب جو تا سحر ‌ ‌ در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند ‌ ‌ همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز ‌ ‌ قوت پیران ازان بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی ‌ ‌ یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر ‌ ‌ هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق ‌ ‌ نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد ‌ ‌ وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او ‌ ‌ خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود ‌ ‌ کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز ‌ ‌ ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن ‌ ‌ بس پراگنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم ‌ ‌ لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب ‌ ‌ هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو ‌ ‌ گشت از انکار خضری زرد رو

٥١ اند کنایه از عدد بیهمت از سه تا نه یعنی چند ۱۲

٥٢ غریمان یعنی طلبکاران ۱۲

٥٣ نک مخفف اینک ۱۲

٥٤ طبل خوار یعنی خوار و اکول ۱۲

٥٥ سماک نام ستاره است ۱۲

٥٦ ژاژ خائی بیهوده گوئی ۱۲

٥٧ چغز یعنی وزغ ۱۲

٥٨ توزیع یعنی قسمت کردن ۱۲

با چنان چشمی که بالا میشکافت   نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با حشمت تعصب مو سیا   از حماقت چشم موشش آسیا
شیخ فرمود آنهمه گفت و مقال   من بحل کردم شما را آن حلال
سر آن این بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دلست   بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همیخواهی که مشکل حل شود   خار محرومی بگل مبدل شود
گر همیخواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل   کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست   در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو   اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست   چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست   نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان   بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان   ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت   کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق   جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی   بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه   پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود   همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی ز اشکستنش   خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه   ناموجه کرد تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور   دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان   سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست   آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا آن شکار   بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان   خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف   همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر   او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی   دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست   ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه   این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
گر وهٔ بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود   زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

له اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف ست ادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار خود را بطریق انکسار و دردی ترس ۱۲

[illegible]

٢له آشوفتن آشفته شدن ۱۲

٣له اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی آنچنان بنما بما آن را که هست ۱۲

٤له میزیدن بول کردن ۱۲

٥له کما ورد فی حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در تو واقع ست ۱۲

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین

زانکه ایشان از فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند

زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب از او بر آبخواران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله بخوان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آنکه گاوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان بی جا چو آن لطف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط

صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکون کفرا یبیر

ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر مستمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

گر ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله

چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند

آن یکی پایش همی مالید دست
وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او
وان یکی بوسید دستش را و رو

گفت چون میدید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند
گه بسجده صفه را میروفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو
باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان
اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد جان من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا
که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من وا خرم
ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب
پیش آمد این چنین ظلم مهیب
گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقفست
زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله میگفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان
کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی
وین دلم زان عکس ذوقین میشدی

عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بربست از نور و لمع
زانکه صوفی را طمع بربست راه
ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال
راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما

سن الیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سرا

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از او در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا چابک برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج و آن تازگی پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه چالش سیاه / نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیده یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت شد / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این از آن
سایه اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید پا دارد کجا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرند از دست آن حرص قلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
مرد زندانی نیابد لقمه / ور بصد حیلت گشاید طعمه

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

اشاره بآیه شریفه سوره انعامست كلوا

پیش او بیست او شصت کس / کر کند خود را اگر گوید بس

کو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه

گفت خان و مان من چسانست / همچو کافر جنتم زندان تست

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام

هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گر بزلف و خال بندم دیدشان

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برو یکبارگی

یک بگسست و هزاران سر رود / هر که در وی رفت او آن میشود

چون نباید صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خانمان

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال تیغ و ماغ و لیغ و لاغ

هین برون کن از سر این تخییلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها

زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

خواند او را قاضی زندان پیش به / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گر ز زندانم برانی تو برو / خود بمیرم من ز درویشی و کد

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو

قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

هر که سرت کرد میدان کست در رو / دیو پنهان گشته اندر زیر یو

از خیالات توسے آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال کسب سوداگری / گه خیال تاجری و داوری

گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

هان بگو لاحولها اندر زمان / از زمان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر و مفلس است و بس قلاش

کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی با او بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت

بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر حمام و هر بازارگه　　کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان　　ترک و کرد و رومیان و تازیان

همگان آوازها برداشته　　کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوایی بدادایی بی‌وفا　　هان ربایی ترکدایی بی‌حیا

مفلس است او ندارد هیچ چیز　　قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای　　مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان دهان با او حریفی کم کنید　　چونکه گاو آرد گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را　　من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ　　با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را　　عاریه‌ست آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم　　حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است　　دست تو چون گیرد آن ببریده است

چون شبانگه از شتر آمد بزیر　　کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه　　جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس　　هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه　　رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام　　پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان　　مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر　　بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا　　در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم　　از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش　　از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن　　وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید　　از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو　　بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره‌ست و هیچت چاره نی　　تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو در لامکان　　هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست　　که ز بی‌جایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی　　گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم　　جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست　　جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار　　دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق　　که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو　　ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن　　مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست　　اینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی　　ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم　　با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای　　زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت　　کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او رد می‌کند　　وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی　　عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن　　خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای　　چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست　　عاشقا وا بین که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند　　کی وفا صورت دگرگون می‌کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ایکه تو هم عاشقی بر اصل خویش / خویش از صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم او ساقیست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و بپالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود بپشتش ونهد پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / جان تو سرمایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آن شه بس پیاده رفته است / بار این و آن پی بذرفته است
شد خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کان بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر / از جمال عافیت ناخورده بر
ورنیابی تو نقصان اگر / این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
در رسیدی میهمان وزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبگار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خویش / ورنداری ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گور شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر تو ای زشت خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با کسی زان کشتمش / غرق خون آن خاک گیرا کشتمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغامبران
کی حجاب چشم آن فرد اند / چشم خود را کور و کژ میکنند
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال: حیله کردن ۱۲

هر که او بیمار دشمن طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد از آب

تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو / تو مشو هم زشت و هم بد خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستی مشو تو چار شاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتی در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

درگذر از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دائم است

هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او / آن ولی کم از او قندیل او

وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنائی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / میشود سوزان و می‌آرد بما

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است

پس فقیر آنست کو خود زاد از / آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحبدلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکوی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب

آدمی مخفیست در زیر زبان | این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست | گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا دران گنجست و ماری بر کران | زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان | کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی | جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی | حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما | ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی | هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه | چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب | تا یکی بینی تو مه را انک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر | هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل | چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال | چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات | در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن | پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین | این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود | ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد | تا که شه با آن غلامان چه کرد

برآوردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا | آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست | جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه | بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او | جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان | دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه‌ای | نی جلیس و یار و هم بقعه‌ای
تا علاج این دهان تو کنیم | تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن | نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو | تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار | سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی | صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل‌تر بدی زان یار خود | نزد ما آنکه تو بد زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود | از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین | حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو | راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیکویی و حیا | حلم و دینداری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتی | هر چه گوید من نگویم تهمتی
گر نگویم آن نکو اندیش را | متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها | من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن | من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او | نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود | زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت تو هم عیب او گو مو بمو | آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی | کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش | گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی | عیب او صدق و صفا و همدمی

۵۱ از حضرت امیرالمومنین منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود ۱۲

۵۲ فرقان فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲

۵۳ ناقد شناسنده ۱۲

۵۴ شمن بت پرست ۱۲

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جانرا میدهد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل کی آبرا بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید درخواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو
عیب گو و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا

قسم خوردن غلام در صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه از آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد / در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع / دیو گشتش بنده و فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مهرو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از فرش چون زان تافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چونکه زکریا ز عشقش دم زدی / کرد در حرف حقش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بهشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صبر از بعد سال / بر بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از چنین جام زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانرا عین گشت / نور فایض بود ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را در زین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرد نثار / وان سر افکند و بر آتش شد سوار
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف

---

۵۱ غواص خواص فرو برنده در آب ۱۲

۵۲ اشاره بآیهٔ والنبی ... یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیکست تابش برق او نور از چشمها زائل کند ۱۲

۵۳ ارتقا بالا رفتن ۱۲

۵۴ کرخ نام جائیست در بغداد ۱۲

شد فضیل از رهزنی رو پیش راه / چون بلحظه لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را بشر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد / مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او / بر سر بر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان مهان / سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدائی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در شهرمان / باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان / کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لائق نام نو میجویمش
حق این آنی که این و آن از وست / مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن جوهر بگو / چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تگ دریا چه دُر آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای یار غار / مستعار آنرا مدان ای مستعار
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست / بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / دارو مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بُد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزایید ان غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر میوه آن اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض اندیشه
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر باخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

اینجهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افگنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر

حق من بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمیپوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد

تاسه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش

اینجهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحالک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد ازان گفت اخی ماه اندر ظلم

ماهرویی جعدمویی مشکبو / نیکخویی نیکگویی نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همیگوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفتست آن تباه

گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا تو دوائی خفیه درد

خبث یارش را چو آگاهش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف براورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط سرگین‌خوار بود

چون دمادم کرد هجو چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و ز یارت دهان

پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند کابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو

چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

تا ندارد این چه از دُر گزین / زانکه کیمیاست آن دُر ثمین

گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و جسم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی بود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خورد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

خلق عالم چون رمه است و شبان / میدواند جمله را روز و شبان

پس چو می بینی که از اندیشه / قائمست اندر جهان هر پیشه

خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور

مینمایدت پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و تن سترگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم

در جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی خبر

زانکه نقشی و ز خرد بی بهره / آدمی خو نیستی خر کره

جسم مخصی و ز خرد بیگانه / بو نداری و ز خرد دیوانه

سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

که ز غیبت یک میراث است / کز لطافت چون هوا ای دست

تا بجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف

بار افزون ست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی و دود

یک فسانه راست آید یاد من / تا دهد مر استیهار از فرع

حسد بردن حشم بر آن بنده خاص

بادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفه چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

چشم عارف سوی گوی آخرست / چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب آن زاید او / حیلها و مکرها باد است باد

کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیله حق بر سرش

او درون دام دامی می نهد / جان تو نی زان جهد نی زین جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانی است آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرست هم تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

له
اشاره
بایه داخه
سوره القارعه است
و تکون الجبال
کالعهن
المنفوش یعنی
در قیامت میگردد
کوهها چون پنبه
زده شده
۱۲

گر نفس دزد و کار او پیچ پیچ هر چه آن نی کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من و ببین در نبی و الله خیر الماکرین
ور تو گویی فایده هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین پس جهان بی‌فایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست مر ترا چون فایده است از وی مایست
فایده تو گر مرا نبود مفید چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور نیم زان فایده چرا این حر مر ترا چون فایده است از این مبر
حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است قوت علت همچو جانش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای والسماء ذات الحبک [5]
آن غذای خاصگان دولتست خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها میوه‌ها و سبزها ریحانها
وز قران سبزها با آدمی دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود خون ز خورشید خوش و گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او نه برآمد نه فرو شد ذات او

ما که واپس مانده ذرات ویم / در دو عالم آفتاب بی فیئیم
بازگرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان یا خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را از است رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردیست این نیزه که تو / راست میگردی گه و گاهی دوتو
باز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریایی تیزفعل / دارو ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر / ای نهال میوه‌ها افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه / باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سر جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورم بجغد / صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیایی ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه پی ویست
ور دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم

روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات

باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نی که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یا رب می‌رسد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپا توانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری / زین چنین لبیک پنهان خوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

تشنهٔ مستسقیی زار و نزار / عاشقی مستسقیی غریبی بی‌قرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن

آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فائده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فائده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فائده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

۱۰۵ طبل باز: طبلکیست که چون باز دور گردد و از نظر غائب شود بنوازند تا بجای آن باز آید ۱۲

۱۰۶ اشاره بآیه وافی [illegible] یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام یافته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود راضی و رضا کرده شده ۱۲

[illegible]

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی می‌رسد بی انتقام
یا سوی مس سیه ای کیمیا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایده دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن چون صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمد و تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف است و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی دل تنگ تن نا درست
خانه ویران کار بی‌سامان شده / دل ز افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل اسیر جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته بباز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره‌گذریانش ملامت‌گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

یعنی روزگار با ای عم در میان ماست تعجیل مکن
گفت تعجیل کن و سهل‌انگاری و معطلی در قرض ما مکن ۱۲

او چراغ تر میشود تو پیرتر ‌‌ ‌ زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت ‌ ‌ بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی ‌ ‌ بر سر ره ندامت آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان ‌ ‌ که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ ‌ تو عذاب خویش و هم بیگانه

یا تبر بردار و مردانه بزن ‌ ‌ تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین ‌ ‌ هین طریق دیگرا از بر گزین

یا به گلبن وصل کن این خار را ‌ ‌ وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا ‌ ‌ وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست ‌ ‌ کشتن آتش بمؤمن ممکنست

مصطفی فرمود از گفت جحیم ‌ ‌ کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود ‌ ‌ هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمنست ‌ ‌ زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست

نار ضد نور باشد روز عدل ‌ ‌ کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل

گر همی‌خواهی تو دفع شر نار ‌ ‌ آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست ‌ ‌ آب حیوان روح پاک محسنست

بس گریزانست نفس تو ازو ‌ ‌ زانکه تو از آتشی او زآب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود ‌ ‌ کآتشش از آب ویران میشود

حس تو و فکر تو از آتش است ‌ ‌ حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد ‌ ‌ چکچک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد ‌ ‌ تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا ‌ ‌ تا نکشد عدل و احسان ترا

یک شرار از وی هزاران گلستان ‌ ‌ از یکی نی نام ماندی نی نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد ‌ ‌ لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست ‌ ‌ بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود ‌ ‌ که خرت لنگست و منزل دور دور

بار تو باشد گران در راه چاه ‌ ‌ کج مرو در رست اندر شاهراه

سال شصت آمد که در کشتنت کشد ‌ ‌ راه دریا گیر تا پایی رسد

آنکه غافل بود در دریا رسید ‌ ‌ شد خلاص از دام از آتش رهید

چونکه بیگه گشت وقت آن صحبت گذشت ‌ ‌ مرده گرد و رو سوی دریا زدشت

ورنه در تابه شوی بریان بسی ‌ ‌ اینچنین هرگز کند بر خود کسی

حال آن سه ماهی آن جوی یاد ‌ ‌ گفته شد اینجا برای اصحاب یاد

فاتبعه ثم اعتبر ثم انتصب ‌ ‌ واستعن بالله ثم اجهد تصب

سال بیگه گشت وقت کشت نی ‌ ‌ جز سیه‌رویی و فعل زشت نه

کرم در بیخ درخت تن فتاد ‌ ‌ بایدش برکند و بر آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد ‌ ‌ آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود ‌ ‌ پیر افشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بکار ‌ ‌ تا در آخر بینی او را برگ و بار

تا نمردست این چراغ با گهر ‌ ‌ هین فتیله‌ش ساز روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت ‌ ‌ تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست ‌ ‌ کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا ‌ ‌ بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست ‌ ‌ هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت ‌ ‌ وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی ست این ترک هوا ‌ ‌ برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش ‌ ‌ مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه ‌ ‌ وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست ‌ ‌ از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند ‌ ‌ فضل و رحمت را بهم آمیختند

در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه — تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکار و ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر باد است و بازی میکند — کژنمائی پرده سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر — باد بین چشمی بود نوع دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست — وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

اسپ داند اسپ را کو هست یار — هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار — بی سوار این اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد — ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود — وانگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست — حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری — نور حقش میبرد سوی علا

زانکه محسوسات دون تر عالمیست — نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو — جز باثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران — هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی ز چشم — چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست — چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

این جهان چون خس بدست باد غیب — عاجزی پیشه گرفت از داد غیب

گه بحرش میبرد گاهیش بر — گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط گزار — اسپ در جولان و ناپیدا سوار

گه بلندش میکند گاهیش پست — گه بلندش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار — گه گلستانش کند گاهیش خار

تیر پران بین و ناپیدا کمان — جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست — نیست پرتابی ز شستی آگهیست

ما رمیت اذ رمیت گفت حق — کار حق بر کارها دارد سبق

چشم خود بشکن تو مشکن تیر را — چشم خشمت خون نماید شیر را

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر خون آلود از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست — گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو — میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را — ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام — تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست — آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلصست — مرغ را نگرفته است و مقنصست

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی — چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود — دیدها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام — مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر مومش حاکی انگشتریست — باز آن نقش نگین حاکی کیست

حاکی اندیشه آن زرگرست — سلسله هر حلقه اندر دیگرست

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد

هست که کآوا مثنا می کند / هست که کآواز صدتا می کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبهای چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود

نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کاین حسن دید او محسن است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد

صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره‌ست و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

همچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذاالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان المراد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان

حکم چون در دست گمراهان فتاد / لاجرم ذوالنون به زندان او فتاد
یک سواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / وانک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خو راست کان غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است

ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
می‌رود در سینه‌ها از سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / یا شبان شب شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینها پنهان ره است

دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن لطیف در / چونکه حامل میشوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زان فتاد

دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندم اسیغتی و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو

تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را

وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه دیو را

گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

این سخن را منقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن

مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مهجور کرد

راز را اندر میان نه با محب / ایکه بحر علم و عقلی مستجب

راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم

راز را از دوستان پنهان مکن / درمیان نه راز و قصد جان مکن

چونکه ذوالنون این سخن ایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچو زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بعکس این بدان
خواجهٔ لقمان براحوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کمترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افگنند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص غفلت را بدر دیو دنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او در او با او عشق باخت

هر طعامی کآوریدندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی پیی
تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها   این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان   لیک غائب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان   زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و بنشست   خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن ششها تا هفدهم
ماند شششی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست   یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   می نخوردم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود   وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی می‌شود   وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن میشود   بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود   وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود   بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود   وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود   وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده می‌شود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   هست تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بر بیدیده نیست   آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است   بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد

٥١ سور آب نیم خورده ۱۲
٥٢ سکین کارد ۱۲
٥٣ برین برش ۱۲
٥٤ ششها یعنی برشهای خربزه منظور است ۱۲
٥٥ بطیخ خربوزه
٥٦ سقم بیماری ۱۲
٥٧ چنانچه در سورهٔ فتح واقع است لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر کور و لنگ و مریض در تخلف از جهاد جرمی و حرجی نیست ۱۲
٥٨ اشارت به آیهٔ [illegible] در سورهٔ بقره [uncertain] یکاد البرق یخطف ابصارهم [illegible] ۱۲

هم درین عالم کسی گردان این نظر / در کسی که نقش گردد در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز یسری بازیابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یارها کن تا نیاسایم در کلام / تا بده دستور تا گویم تمام
ورنه اینجا اختیار آن قرآن ترا / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان ابد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان آگه شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قوم حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه ازمنت یاریست جان و روان / بی منت آبی نمی‌گیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
ور بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم نهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان از بهار / چون ندانی رمز خنده در شمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما

باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

اندرین معنی شنو تو قصه / تا بیابی از معانی حصه
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کفی خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق

السما انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید چون / بس جگرها کاندرین گشته بخون

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم

کار من بی علت است و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت

بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم

گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماءکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب / ماءکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمهها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان

چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی

روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر لطف / تا نباشد خندهٔ برق [illegible]

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک‌لک آن لک لک به جان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو به هنگام الست / دید رب خویش و شد بیخود و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت منصور تو

هین میاور این نشان را تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی به شبهای دراز / وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه دادی تو زکات / چون زکات پاک‌بازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آن دیده‌ای سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کو و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه چه خیرست این دو پا و دست / گم شده اینجا که داری جست جست
گویمش خیرست لیکن این سخن / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویمش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست جوی او آورده ام
دولتت پاینده باد ای شهسوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجا را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب و سپهر بیکران / در دمی نی نور ماندی نی نشان
پنبه بردار و بدان مشغول شو / وز دگر گفتار ما معزول شو
جنبش اختر نباشد جز عقیم / برندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته و آن مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی می‌گویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفت‌وگو — آنک حق گفت او منست و من خود او
آنک گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنک بی یسمع و بی یبصر شدست — در حق آن بنده این هم بیهدست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست — گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانک از کون و فساد است و مهین — حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حق تعالی بعتاب موسی بجهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست — این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو — جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست — عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند — دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست — زانکه شرح این ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بگسلد / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد این بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی میرود / این پلیدی [illegible] بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص میگوید بگویم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افگنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین ست اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست

هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبائع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل

شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

ز اخر و عنی مزاجش نفس تست / کو بخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آید بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

در ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

اهی مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند / تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور / ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود / عاقل آرد معرفت را در میان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد / دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت / چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته از خواب گران چون برجهید / یکسوار ترک با دبوس دید / بی‌محابا ترک دبوسی گران / چونکه افزون کوفت او شد در امان

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت / سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد / بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز / شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم / می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو / زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو / چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت / گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم / ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران / خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نز پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش / ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر / شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال / لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست / عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان / گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی گوید اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست / زهره‌های پردلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز / همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته‌تان من پرورش / همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود / چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

اشاره به آیهٔ انا فتحنا سورهٔ فتحست که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانیکه با تو بیعت کردند ای محمد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست

پس مرا دست دراز آمد یقین برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا آندم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نیست ترک تو کردن مرا مقدور نیست
بر زبان میگفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها میکرد آن رسته ز رنج کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
دارو مردی کن و عنین مپو تا برون آیند صد گون خوب رو
کنده تن را ز پای جان بکن تا کنی جولان بپای این چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نتانی کعبه لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه است رحمت کلی قوی تر دایه است
دایه و مادر بهانه جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی باد و شیرافشان ابر در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده اندرین پستی چه بر چفسیده
ترس و نومیدیت دان آواز غول میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف جای دوری از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند در عمل هنگام فوقی لاحقند

وان شرر از ره مقصودی خوش پیش / زاهن و سنگ است زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر کاندر زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فائق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها گردیم باز / تا که هولی دارد اضمار مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی ادرش از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از بلا کآن تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی است
ماکران بسیار لیکن باز هین / در نبی واللّه خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آنسوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته‌سان سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا آن سنگدل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
از تعجب مردمان گفتند لیک / این دو کوری را بیان کن تنک نیک
زانکه یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری کدام آن وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری از زشتی سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود این ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

بازگرد از گرگی ای روباه پیر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشهٔ / با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه مقبلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدایی تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین میکند جد در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بد رگ و خود رای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال / رو سیه حالش تبه تا شد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو میشاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری

چشم ورزیدی ز نور ذوالجلال ‌ ‌ اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بران عقل و گزینش که تراست ‌ ‌ چون تو کانی جهل کشتن مر تراست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت ‌ ‌ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجبتر دیده‌ام از من بسی ‌ ‌ لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی ‌ ‌ عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر طبعی رباید جنس خود ‌ ‌ گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد ‌ ‌ جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود ‌ ‌ چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو ‌ ‌ دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو ‌ ‌ گفت هذا لیس وجه کاذب

چون ندید بوجهل از اصحاب درد ‌ ‌ دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت ‌ ‌ زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از درد بعید ‌ ‌ چند بنمودیم و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا در او ‌ ‌ واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت ‌ ‌ زیر لب لاحول گویان وا گرفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال ‌ ‌ در دل او بیش میزاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد ‌ ‌ امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت میفزاید درد پس ‌ ‌ قصه با طالب بگو برخوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمده ‌ ‌ بهر فقر او نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران ‌ ‌ تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک ‌ ‌ مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش ‌ ‌ بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک ‌ ‌ زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب از تو ضریر مهتدی ‌ ‌ رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ ‌ ‌ تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم میکردیم در وقت تنگ ‌ ‌ این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر ‌ ‌ بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار ‌ ‌ معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس ‌ ‌ بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود ‌ ‌ سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند ‌ ‌ پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند ‌ ‌ تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه احمق ترا تهمت نهند ‌ ‌ حق برای تو گواهی میدهد

گفت از اقرار عالم فارغم ‌ ‌ آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خورست ‌ ‌ آن دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل ‌ ‌ که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود ‌ ‌ آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک ‌ ‌ در محکی اش درآید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان ‌ ‌ شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غربیل وار ‌ ‌ تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس ‌ ‌ تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان ‌ ‌ وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای ‌ ‌ خر خریداری و در خور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد ‌ ‌ من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد ‌ ‌ بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود ‌ ‌ مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون ‌ ‌ این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو ‌ ‌ گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد و آستینی بر درید
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
گر نه جنسیت بدی من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخنی تعبیت شر
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بس نهان
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
با زبان معنوی گل با جعل / این همیگوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
گر درآمیزد ز نقصان من است / زانکه پندارند کو زان من است
گر درآمیزد بمن آن هرزناک / موش دریا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملائک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمه قصه آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردراند وارهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
هر کرا گوید نه سزد با دروغ / ور نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهدها که می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

۵۲ چمین سرگین و بول
۵۳ جحود انکار کردن
یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
۵۵ احفظوا ایمانکم

رفتن رسول صلعم بعیادت صحابی رنجور و فائده آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماری او چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فائده‌ست / فائده آن باز با تو عائد است

فائده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود

ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار

ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشته‌ست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود

بس فوائد هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمز است این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یارب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین

هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی

هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع اند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر

هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من تنید

باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک

مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وینچنین ضربت جزای هر دنیست

رفت بر تن پیش شاهم زینتی ست / اینچنین جمعیت ما را شورد است
آنچنان کو جست گفت و گوی تو / از صد آن هم بازآید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریفان آن کند دونان کجی / که کند با آل یس خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که گشتی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریفم لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفتست اینت ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی ای وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد / دست او کین دلش را داد داد
گفت حقست برزن و دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزادارم بدین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو / بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد و القصه بسیار و نخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود / اینچنین آید مر او را جمله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجو اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان روز و شب کوکو کو / گنج پنهانی ز درویشی مجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان

رقاق نان نازک ۱۲

قیماز نام غلام ۱۲

متکی تکیه کننده ۱۲

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونک رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آنرا کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند این عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی

گفت با او مشورت کن آنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خود اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخته‌ست او دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بد دل آمدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بجنگ اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر چون گربه‌ای

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیلت به تنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی و را برانی از وجود
هان که آن که کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک / مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآمد در تگ دریا فتاد / زانکه چشمش اصل نابینا فتاد

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن تنگ غول

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون زمهریم
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
هر چه بینی سود خود زان میگریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است[1]
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
گرچه عقلت سوی بالا میپرد / مرغ تقلیدت به پستی میچرد
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح آوردی

با من این را باز میبایست گفت / تا ت میکردم یک مستوره جفت
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم تن کاستم
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی[2]
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

گوی میبازد بروز آن شبان / در جهان گنج نهان ما جهان
فر او کروبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست
چون مسلی آشکارا با تو گفت / صد هزاران عیب و اسرار نهفت
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مرد را ای کور کی خواهی شناخت
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بروی زند دزد عنود
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می آورد چون شیر وغا
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم

صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
چون بزد دزد ز بینا رخت کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد به خاک درویشان بخشم
کای امیر صید و ای صید شکار / دست دست تست دست از من بدار
گفت او هم از ضرورت ای امیر / از چو من لاغر شکاری چه رسد

[1] عابث: بازی کننده ۱۲
[2] مغرس: محل کشت ۱۲

گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو در کوچه بگشت

گور میجویند یارانت به صید / کور میجوئی تو در کوچه بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور شناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه از جهلست و از پرخشمیست

نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دغی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار پر شرر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق ماند او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله / میکند آن کور عمیا ناله

تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد آن زن بمرد

اولا دزدیده کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست

کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

باز میگردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو

مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید / در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت از آن خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن

دور میشد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رای و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم ندوات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هان زوتر بگو / کاسپ من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه میپرسی بیانش کن فاش

او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی

گفت زین سه گونه زنند اندر جهان ‌ آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل ترست ‌ وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچست تا آن را بدان ‌ این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد ‌ که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان ‌ بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این ‌ این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص ‌ کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود ‌ وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود ‌ مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد ‌ سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند ‌ کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا ‌ یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود ‌ که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب ‌ این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان ‌ آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی میزنند ‌ تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی ‌ نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرامست و خبیث ‌ که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما ‌ کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم ‌ زین گروه اعجمی بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم ‌ لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام ‌ گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد ‌ این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض ‌ این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم ‌ هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن ‌ کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست ‌ همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص ‌ نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد ‌ چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت نورش ره نبود ‌ هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد ‌ برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک ‌ نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود ‌ عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت ‌ چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا ‌ میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال ‌ خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل ‌ چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو ‌ زانکه گل خوارست دائم زردرو
دل بخر تا دائما باشی جوان ‌ از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو دل ‌ تا شوی تو شادمان خندان چو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گلست ‌ این سخن را روی با صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست ‌ لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر ‌ پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
بازخر ما را ازین نفس پلید ‌ کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت ‌ که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود ‌ که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر ‌ چون توی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور ‌ در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست ‌ ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل ‌ جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه آن نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمه خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر آن آمد تمام / فهم کن ای یاب قدم الکلام
گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

که مگر نوعی دعائی کرده / از جهالت زهربائی[1] خورده
یاد آور چه دعا می گفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
پرگنه باب کشایش میزدم / غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدیدی و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را گزیدند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند[2] و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت مینهد
من همیگفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وای مبارک بوی تو
بیشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / برمکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
این جهان تیه[3] است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیمودند / آخر اندر گام اول بود ماند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ز یزدان سوی ما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب[4] بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

[illegible]
[1] زهربا یعنی آشی که در آن زهر بود ۱۲
[2] گربز محتال و مکار ۱۲
[3] تیه بیابان ۱۲
[4] لهب شعله ۱۲

خشمش آتش می‌زند در رخت ما — حلم او رو می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم تیز — نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این — نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون — عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما — رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال — در کژی بی‌حد مُدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم — ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت — رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید — پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران — باد سوی کشت او کرد آن (دخان)
چشم بندی بود لعنت دیو را — تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او — گوییا آدم بود دیو و دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند — حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکو بد کند — بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس — مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه — طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است — این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست — درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بیدرد باشد رهزنیست — زانکه بیدردی انا الحق گفتنیست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است — وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین — وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را — سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را — در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست — در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان — هرچه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار — دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای — دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا — از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است — لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دوگونه نقشها — نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت — نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس سرنگون شدن ۱۲

وکس نقصان ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی که پیغمبر را یاد ما ودعک ربک و ما قلی یعنی خدا ترا نه واگذاشته است ای محمد و نه دشمنی با تو کرده ۱۲

هر دو گونه نقش استادی اوست — زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است — زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست — لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند — لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود — عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه — میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین — قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها — پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا النهی — حاضری ناظری بر حال ما
حاصل آنکه او به اینچه خوب گشت — خوب را او زینت ایوان نمود
اوست بهر پادشاهی پادشاه — کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهل‌کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف — منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک — نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار — ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر — کان فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را — آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید — در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم — پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست — چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند — شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند — وز بلاها مر ترا چون جوشنند
ز میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند — تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای — بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست — با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش — غیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌ثبات — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب — میستانی مینهی چون زن به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان

صنع شاهان خود مخو جز مهرسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش

گر چنان گشتی که استا خواستت / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان

پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی

پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند

آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب

سوی خانه گور تنها مانده / با فغان واحسرتا بنشانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون دربسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد از نهان / تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا

دزد پنهان ره کند از مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است — قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال — تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من بر روی خوبش مانده است

کز چنان روئی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم — وانچه حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — این حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی — همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد — خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او — دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس با او

گفت امیر او را که اینها راست است — لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو — من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده — مرغ غره کاشنائی آمده

در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب اندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط — در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نا اهلی شده — بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره — تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم — غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق — بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس سلیمان کز تو دین در باخته — سرنگون تو همه دوزخ تافته
بس چو بلعم از تو نومید آمده — بس چو برصیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیسش گشای این عقده را — من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در اخفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق — امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام — صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمائی میکنم — مر بدان را پیشوائی می کنم
نیکوان را پیشوا و ناصحم — شاخهای خشک را بر می‌کنم

فیلسوف دانشمند

این عمل‌ها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیا و استخوان پیشش بنه / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگست / ور گیا جوید یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست‌گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندانم نیم یزدان گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشته‌ای / اندر آب زندگی آغشته‌ای

تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

گر ترا [illegible] / خوی اصلت زین همین است [illegible]

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنة

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد / بدرباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه

من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی چون علم الاسما بگست / با تک چون برق این سگ بی‌تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چیم بیدار کردی راست گو

زانکه محبت بر نیاید باشنی / [illegible]

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و بنه قطع نفس / که تو از شرش بماندی محبس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دمل شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را   دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیا یعمی و یصم   نفسک السودا جنت لاتختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین   من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص کین هست از طباع مختلف   مر مرا کی چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم با درد و سوز   تا مگر کاین دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است
ای ضعیفی چون نتاند راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب   باز الصدق طمانینة طرب
دل نیارامد ز گفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست   راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان   کو نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس   می برد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزویند و هوا   زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند   بشنو این را تا شاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او

قاضیی بنشاندند و میگریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی   در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضیی مسکین چه داند زین دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی   جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان   وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد   علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند   علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای   چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام   لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ   راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو   راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا   دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری   همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو   راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هرکس آن طمع دارم که او   صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری   مر مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی   کو بود حق یا ز حق و آیتی

من سرگین می‌نجویم تو بی‌شک / مرغ آبم جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی راز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من شیطان می‌نجویم گوشت عیب / که مرا امید اگر داند حبیب

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از غدر و مکر / میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی بر طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداده‌ست السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و بگرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را دران قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زاین
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دروغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم ازان میخواندی / تا ز خیر بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحبخانه به آواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندران حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

سله بن دندان: کنایه از رغبت کردن است با طاعت و دوان بود ۱۲

سه حجیب: اینجا بمعنی محجوب است ۱۲

سه شفق شفاعت: با مالاست شفیع شده

سه عزازیل نام شیطان ۱

گفت اینک هین نشان پای دزد / اینطرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه زاول محتسب خود بد ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بود آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمتسرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا گه تشریفی ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچ مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خوانده‌اند / رخش دستان سوی حضرت رانده‌اند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان را باو / یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغا می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از رازشان بگفت / در بیان آورد بدشد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله میشنید / با کلام انوارها می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان صریح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش از دل از فتن / مهره را از بستگی حال بست
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر زین چنین حلم ای اله / که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز ... تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغزتر ... صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم سست ... از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا ... بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ... کعبه کردند و حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام ... حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز ... نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان ... واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک ... پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان ... نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند ... بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست ... هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردهٔ و جستیش چست ... چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده ... از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده ... اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب ... کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف ... تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ... جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم ... مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی ... ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف ... اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود ... وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود ... وان دگر گوید زگر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ... از گزافه هر خسی کرده بیان
ای اُل این اسرار را در گوش کن ... قسم تو گر هست این خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت ... میکند موصوف غیبی را صفت

مثل در تشدد بیان مذاهب مختلفه و بحث شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ... باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند ... وان دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند ... تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه ... نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید ... قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان ... قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ ... آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند ... زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش ... چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند ... باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال ... بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان ... تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان ... نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر ... امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا ... باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان ... تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل ... چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست ... چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست ... وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود ... تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال ... هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود ... بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود چیزی که در آن پنهانست

قبا: مسجدیست در نزدیکی مدینه
چنانکه در سورهٔ فیل اشارت بحال اصحاب فیل
موقن: صاحب یقین
کیس: زیرک و دانا
خسر: زیان

از چنین گردون مکرر کن نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور

چونکه گفتستت کاندرین سقف نو
بارها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باشد در پسند

تا بپالاییم صافان از درد
چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ
هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هرچه دزدیدست این خاک دژم
از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچه بردی شرح واده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هرچه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیها
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چار میخ معنوی
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یکزمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گل کابدان ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد
بر تن ما مینهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعدها انگیختست
بهر این نیک و بد آمیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک میبایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا
واندر آب افکن میندیش از بلا

هر که در روز الست آن شیر خورد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی
این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش
تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

خود بر تو این حکایت شتر است
کی غرض اینحکایت گفتن است

شرح فایده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
هر کسی زاشتر نشانی میدهد

تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کاین نشانیها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست

هرچه را گویی خطا بود آن نشان
او بتقلید تو میگوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود
رنگ روی صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود پایت روان
جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانیها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو
وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو

آن کسی را کش نه صاحب اشترست
واندرین جست شتر بهر مراست

زین نشان راست نفزاید یقین
جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده
آنچه زو گم شد فراموشش شده

هر کجا این میدود آن میدود
از طمع همدرد صاحب میشود

کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگهان

بدستیکه ما برگردانیده‌ایم او را بسوی تو و گردانیده‌ایم لهذا از پیغمبران ۱۲

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را به دشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من می‌داشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام[1] / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن

از تو می‌دیدم زدی وصف شتر / جان من دید آن خود و شد چشم پر

تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر

سیئاتم چون وسیلت شد به حق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود

صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگاری پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه‌ای شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد به مسکینی و درد

مؤذن آمد از آن یک لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم به چه چون این سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید

زانکه نیمی او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

---

[1] فسوسی یعنی از اهل بازی و لاغ ۱۲

[2] [illegible] ۱۲

[3] [illegible] ۱۲

[4] در حدیث است از پیغمبر که من عرف الله کل لسانه یعنی هر که خدا را شناخت زبان او خاموش ماند ۱۲

[5] [illegible] فلکیان ۱۲

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از من گو
تا نروید ریشت ای خوش ذقن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

قصد کردن غزان به خون مردی تا دیگری بترسد

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

وز سبکساری و فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نگوئی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گوئی طامعست / ور نگوید ور تکبر مولعست
گر تحمل کرد گوئی عاجزست / ور غیور آمد تو گوئی کز بدست
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ستش از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذوالمنن
ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه جز گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

زحیر رنج

حکایت گرفتن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد از کار ماند / گفت از پیریست کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت از پیریست ای مرد فهیم

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

برنتابد دو سخن زان می‌کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور همی‌دانند جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسان کو هست / نایدت هر بار دل از چه درست

آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیائی هیچ جام

نی درو از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پس از امن گو
تا نروید ریش تو ای خوب فن / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد بند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر ورا
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود او بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگوید زرق و مکرست و دغاست
ور درآمیزد تو گویی طامعست / ور نگوید در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی کربزست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره هست از قوت نی / چاره هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حی ذو المنن
ای که میگویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان برترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پرمکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیری است این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت از پیری است کنجت در نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت از پیری است این رنج و عنا
گفت تاریک است چشمم ای حکیم / گفت از پیری است ای مرد علیم
گفت ای احمق بر این بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شست / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی‌دانند جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست / نایدت هر بار لوازم چه درست
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر می‌نالید و سخن جحی

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام / نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ / کاندر آن نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه‌دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقست از غزو و کرر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان را رهیست

این سخنها را نکو دریاب تو / ور نمی‌دانی شنو از یاب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو باد / کبر و آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یکسواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را آلت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آورد در گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز خوت و نی قماش / نی مطاع و نیست مطمع ایش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان / نیست با فاقه ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع آید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شه عرش را بدل / گشته دور از ملک و تعلیق الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید از فقر این باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان

شاباش یعنی تحسین مخفف شاد باش

مرده ریگ صاحب میراث

ایثار عطا کردن

وان نگهداری ادب بیجا صلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهانتر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و تنگی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند — گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن — از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن — تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازمست آن پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت خود را اندرین بر تیغ تیز — هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا — تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان — شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست — کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست — زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست — پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ — کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون — هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر — از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک — کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل — باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان — جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری — امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها — شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی — زانکه او بیش است و ایشان در کمی

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند — سوزنان را رشته‌ها تابع بوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید — ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست — شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید — ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب — گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی — در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی — بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را — هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد — کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل — شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا — شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی پر دود و سوز — شیخ آب کوثرست اندر نموز
دایم آتش را بترسانند ز آب — آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی — در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو — هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی — رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان — بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد — غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش — در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد — آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم — حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز — دم بدم جنبد برای عزم خیز

۵۱ تی تی بزبان کودکان سخن گفتن را
۵۲ آزمون امتحان را
۵۳ تشبیه کلیه نفس [illegible]
۵۴ ترفع بلندی را
۵۵ خفض بمعنی پستی را
۵۶ [illegible]

جای زهر آنکه بنهد هش　　دانه او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست　　که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی　　چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد که من مضطرم　　حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور　　این گرفتن را نبینی از غرور
می‌نگویند اندر آن کفتار نیست　　از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر　　رفت تا زان او بسوی آبخور
این همیگویند و بندش می‌نهند　　او همیگوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو　　کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند و بر دلش کنند　　غافل آن کفتار از این بشکنند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نمیگیرد و جواب شعیب ع

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب　　که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها　　وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب　　در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه　　وز کرم نگرفت بر جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه　　ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر　　در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه　　کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها　　جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی　　آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود　　بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود　　بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود　　دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری　　رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه　　پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند　　خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود　　بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو　　شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت　　گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر　　آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط　　فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد　　هر دو خط شد کور و معنی را نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش　　پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر　　ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید　　تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت　　زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان　　گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او　　آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش　　جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا　　آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن　　لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی　　لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی　　جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر　　مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال　　صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند　　از تعنت همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن بر شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ　　کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
کو منم بر حال زشت او گواه　　خمر خوارست و بد و کاژ و تباه
دیدمش اندر میان مجلسی　　او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل گل ولای ۱۲

تیه بیابان ۱۲

لائیدن گفتن سخنان بیهوده ۱۲

ور که با او نیست تمییز ای شبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب برو وش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست عیب
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میزد شتاب اندر شتاب

گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکسته نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث

شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج انمخمصت بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید

در همه خمخانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی‌بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل

کرده‌ای می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عائشه رضی الله عنها پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی می‌کنی / میرود در خانه ناپاک و دنی

گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هر کجا روی زمین بکشای از

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه را از لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری / کافرم گر تو از ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت هوتبست ما را ای دوست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان مکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت ناید بنده باش / همچو شه طالب برو در زنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استغفار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر کرا / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بتان را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از همچیان / پس برو هر دو باشی همچنان
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
دری چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش خویش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا گران باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو
صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته ای / تو بمعنی رفته ای بگسسته ای
رو بر آنها که همجفت تو اند / عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان خوابناکان را فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جامهٔ عریان تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بطست
هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول

اوسطها یعنی بهترین کارها میانهٔ آنهاست

حرکات بیفائده کند

نحول ضعف

۱۲

آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا کانی بداد
آن وسط در بی نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آن را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
اینهمه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس ها را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برترم از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج از اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش

من بگویم آنچه گفتم خواب در | با تو اند ز جواب در شرح نظر | گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | این سخن را پیشوای گوش کن

چون ترا یاد آید آن خواب این سخن | معجزهٔ نو باشد و راز کهن | گرچه دعوی می‌نماید این ولی | جان صاحب واقعه گوید بلی

پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود | آن ز هر که بشنود موقن شود | چونکه خود را پیش او یابد فقط | چون بود شک چون کند خود را غلط

تشنه را چون بگویی تو شتاب | در قدح آبست بستان زود آب | هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو | از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آبست و از آن ماء معین | یا بطفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار | در دل هر امتی کز حق مزه‌ست | روی و آواز پیمبر معجزه‌ست

چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند | زانکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

از زبان حق شنود انی قریب

مادر یحیی چو حامل بود از او | بود با مریم نشسته روبرو | مادر یحیی به مریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت

که یقین دیدم درون تو شهیست | کو اولوالعزم و رسول آگهیست | چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من ای ذوفطن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد | گفت مریم من درون خویش هم | سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم

ابلهان گویند این افسانه را

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش | مریم اندر حمل جفت کس نشد | از برون شهر او وا پس نشد

از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد هم درون | چون بزایید آنگهانش بر کنار | برگرفت و برد تا پیش تبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا | گوید او را این سخن در ماجرا | این بداند آنکه اهل خاطرست | غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر | مادر یحیی که دورست از بصر | دیده‌ها بسته ببیند دوست را | چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نز برون نز درون | از حکایت گیر معنی ای زبون | نی چنان کافسانه‌ها بشنیده‌ای | همچو شین بر نقش آن چفسیده‌ای

تا همی گفت آن کلیله بی زبان | چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان | ور بدانستند لحن همدگر | فهم آن چون کرد بی نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون | شد رسول و خواند بر هر دو فسون | چون وزیر شیر شد گاو نبیل | چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل

این کلیله و دمنه جمله افتریست | ورنه کی با زاغ لکلک را مریست | ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست | معنی اندر وی بسان دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل | ننگرد پیمانه را گر گشت نقل | ماجرای بلبل و گل گوش دار | گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

بشنو و معنی گزین زافسانه تو

گرچه گفتی نیست سر گفت هست | هین به بالا پر مپر چون جغد پست | گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست | گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت | فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت | گفت نحوی زید عمرا قد ضرب | گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام | بی گنه او را بزد همچون غلام | گفت این پیمانهٔ معنی بود | گندمی بستان که پیمانه ردست

کلیله دمنه نام دو شغالست که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۲

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گنا و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر کشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش می‌سزد

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور بر او خندد کسی گوید دواست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر کرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برای داستان / که درختی هست در هندستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد از او / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند / کاین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک میبارید و میبرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک میبارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقت است / ناامیدم وقت لطف این ساعت است

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

تو بصورت رفته گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

سله [illegible]

سه صفع سیلی و قفا

سه آیس ناامید

سه طنز طعنه

سه تسخر ریشخند

در حق دیگر بود آن عیب و خال — در حق دیگر کسی هم خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی — صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است — همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت — تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان — رو معانی اطلب ای اهلوان
صورت و هیأت بود چون قشر پوست — معنی اندر وی چو مغز یار و دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات آسانی خود — چشم تو گیرنگ بیند نیک و بد
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندر این معنی مثالی خوش شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدگر را نمی‌دانستند

چار کس را داد مردی یک درم — هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب — جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم — هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم — من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بود گفت این قیل را — ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند — که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد — چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط — در اثر مایه نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است — در اثر مایه نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست — طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی — هان سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان — نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر — تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده است امتی — از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة والسلام

اتحاد و خالی از شرک و دوی — باشد از توحید نی ما و توی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
چشم کور آن و نه بیند کور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب گذر / خود فسون بنشسته بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش بشکست اقدام دام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی هم سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست

اوس و خزرج نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بوده

نظایر جمع نظیر

اشاره بآیه که در سوره ق است و کم اهلکنا من قبلهم من قرن هم اشد منهم بطشا

هر یکی انگشت کرسی تا شویست / ور ثری تا عرش در کر و فرست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط‌بچگان که مرغ خانگی پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که ترا دل اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بران چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از سبب یا بداو در یک صلع / از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال ننشست چند
دیگران گنج جهان بادوند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست
یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست
یا سموم او را به از باد صباست

ایستاده تا زده روی انگار
با خضوع و با خشوع و با نیاز

با حبیب خویشتن خلوت‌ساز
مانده بد استاده افکار دراز

پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر
ز آن جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر

دید کابش می‌چکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هر گاهی که خواهم می‌رسد
یا الهی باشد اجابت کم بود

مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین

وا نما سری ز اسرارت به ما
تا ببرم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان

رزق جویی را ز بالا خوگرم
تو ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آب‌کش

همچو آب از مشک باریدن گرفت
در گو و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشک اشک‌ها
حاجیان جمله گشاده مشک‌ها

یک عجایب در بیابان رو نمود
ابر چون مشکی دهن را برگشاد

یک جماعت زان عجایب کارها
می‌بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی معنوی

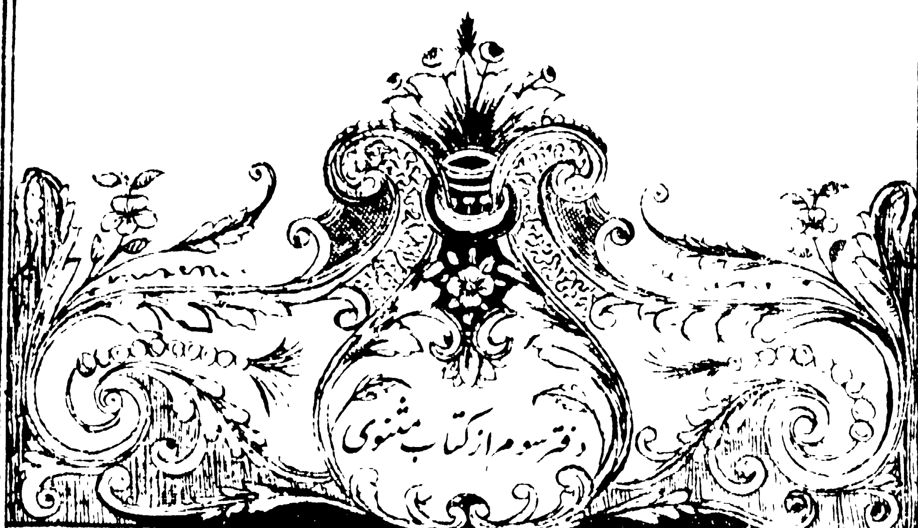
سله
اشاره به آیه و لقد [illegible]
الذاریات [illegible]
[illegible]
[illegible] در آسمان [illegible]
سامتعریت بعین
[illegible]
سکه
[illegible]

دیباچۂ مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد
عنهم من فهم الاخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بیّنات الانبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله
وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته
الفلك النورانی الرحمانی الدری الحاکم علی الفلك
الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة
وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك
الروحانی حاکم علی الفلك الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما
وانما یفهم کل قارئ علی قدر دراسته وینسك
الناسك علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه
ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر
موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرع الیه ولن
یدرك العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا

ولا منصرف عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتمّ لمعيشته الجليلة الّا ان يعوذ بالله و يؤثر دينه على دنياه و ياخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التى لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والا نوار الجليّة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجلّلا لخطره و يستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى فى نفسه ويستقلّ الكثير العظيم من غيره و يعجب بنفسه بما لم يأذن له الحقّ وعلى العالم الطالب ان يتعلّم ما لم يعلم و ان يعلّم ما قد علم و يرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنّف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمنّ الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين و تبرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المتشبّهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهّمين و له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوى الالهى الربانى وهو الموفّق والمفضل وله الطول و المنّ لاسيّما على عباده العارفين على رغم عباد و حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزّلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدّلونه انّ الله سميع عليم والحمد لله ربّ العالمين والصلوة على سيّدنا محمّد واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز حیوان را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پاره گفتم بدان زبان پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر   وآنجهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک تن بیش نیست   چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق بخشید او عصای عدل را   خورد او چندان عصا و حبل را
وامدر او افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی کو بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود   آنگهان روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر   یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو   بر گشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا   از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود   بود داوارا بود از خون تار و پود

از فطام خون غذااش شیر شد   وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو بس نعمت و بسیار اکول

کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها

از شمال و از جنوب و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور   زانکه وهم کور را زین معنی ست
جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان   زانجهان ابدال میگویندشان
کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت   کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   خون تن را بردش محجوب کرد

زین همه انواع نعمت ما نفرد   غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع ذوق این حیات پر غرور   از حیات رستنیت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان   بر تو پوشاند یقین را بیگمان

حق ترا باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو همچون استان   تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در چون درآیی وارهی   از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود   بی ظلام کفر نور دین شود

بند پیران را پذیرا شو بجان   تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن   تا بیابی در حقیقت نور جان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

قصهٔ دانایی که در بیابان بنصیحت مردمان رسید و نصیحت کرد که پیل بچگان مخورید

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر وز راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان

بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / می بگردد در حنین و آه آه

دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزاران یار و یک تن اند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو به مو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و ز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند

تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ

هین و هان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث دل و چیزی مگو

سر کشد گوشش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سربسر گوش است و چشمست این نبی / رحمت حق مرضع ست و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند

تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش

گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بویایی است جانها حق است / کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کرد از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و فرزشان

گر ز عزت تو پیل را بشکر اشتر / گر ببینی خوب و آهن در دو
هم بصورت ننماید لب گه / زان همان رنجور باشد آن گه

گوید آن رنجور کای یار حرم / بیست سال این شمشیر بر فرق سرم
چون نماید بند کس از یاد او / در جواب آید بیابان کای عمو

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون

گر ز ما دو معنا می‌پس شد / پیش بیمار و سرش شکوه شد
آدمی بیند که آن از بحر جست / چشم دشمن بسته زان چشم درست

حرص دنیا رفت و چشم تیز شد / چشم او روشن که چون مه ریز شد
مرغ هنگام شد آن چشم او / از تعجب گیر او و خشم او

سر برآورد آفتاب و مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعی است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز کهستانی و بهتی بهای / اندر آید کوه زان دادن به پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین بکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

دین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ است و نه بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشها ایشان زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد وراز آن خفته مرد

از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد

پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن چنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من راز تان / وا نگویم آخر و آغاز تان

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گوئی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیلها و چاره جوئیهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسئوا — اشاره بآیه واقعه در سوره مومنون قال اخسئوا فیها و لا تکلمون که خطاب حق سبحانه تعالی باهل جهنم فرموده است ۱۲

زانکه درد و رنج یار آمد نهان / شد نصیب دوستانش در جهان // درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی تو خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست // آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا ای مستغاث و ای معین // ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست // تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست // جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج // زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر باشد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست // گاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا // ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو // حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربی دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او // که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این خیمه‌ام // یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها // زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده است گفتار دغل // ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات // ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگوئی مست و خواهان منند // دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند آواز و فریاد و حنین // مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج ازان دانه و ملق // هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / دین و دو از دست و درد سر دهد // بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی خازن برای حفظ این

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی // دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان // رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کاین زمان گلشن است و نوبهار // یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار // در بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال // او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان // سال دیگر گر توانم وا رهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش

آفرین کرّت سه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگند آن بداد او کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرّت به عهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سالی و هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکّرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون به گورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا به ظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاشتند آن بدرگان / در وفا کمتر بدند از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

پیر پرسش آنجا دان که جان فرد غیور / کار را امید آنجا بشود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / شد درست و شادمان و محترم
سوی خانه خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان یاران کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
از در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بمان
میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من أوفی بعهد غیرنا
بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گویی که رفت

یار زیرک رفت بر چرخ برین　　یار مفسد ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان　　بی مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر　　کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود　　نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان　　چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا　　مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال　　تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش　　بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن　　هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود　　اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش　　تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد　　قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا　　عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می برد　　قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست　　قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند　　باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم　　گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ　　قبض بیخست و برآرد شاخ و بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار　　قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بکن　　تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن　　زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده　　چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا　　بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام　　کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال　　که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوئی　　من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن　　من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا　　شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ　　نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست　　آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا　　فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا　　لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره　　کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی　　اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی　　در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن　　دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا　　که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند　　از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان میداشتند　　تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان　　از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا　　تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا　　تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد گرد　　آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار　　ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد　　دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را　　با چنین دانش چرا گرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند　　می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را　　می بداند ترک می گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد　　با مناجات خدا انباز گرد

ور نگشتند آن گروه از گرگ گرگ / گرگ محنت بعد گرگ آمد سترگ
بر دریده آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستانید پشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان گر زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را که کهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یاربنا
احمدم وا مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت‌بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
یک بلاشان میبرد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد جدا این بار کردی بار کرد / روستائی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / وان بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازین جا کودکانش در پسند / نرتع نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانئی / چونتان ببرید از ربانئی
قد نفضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی ازان / که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را از آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

ضبط عاقل گویدش کای بی‌ردی — آب با رحصن امنت و سروری
دیو چون باز آمد ای سلطان‌نشان — هین به بیرون کم رو و بیاز حصن آی

باز را گوید رو و باز گرد — از سر ما دست دار ای پا مرد
ما بری از وعدهٔ تو عوت ترا — ما نوشیم اینک دم تو کافرا

حصن ما را قند و قند بستان ترا — من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونکه ما را بند نباید لوت کم — چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجه عازم بد بسی عذر آورید — بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت اینک کارها دارم مهم — گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است — ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص — میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده — تا برابرو افگند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم — زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین — نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید میبارد برو — او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو — شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار — که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش — چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب — خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم — گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود — زانکه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد — بعد از آن او خوشه‌ها و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین — بعد از آن سرها بر آورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک — زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر — گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم — باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان — غلغلی افگند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد — روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد — زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود — گرچه که بد نیم سیلش صد بود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه بود — بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی‌زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده — پس چرا در حیله جویی مانده

حیله میکردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا در یابد آن

با گل انداینده اسگالیده گل — دستکاری میکند پنهان دل
گفت الا یعلم هواک من خلق — ان فی نجواک صدق ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبط او صعدا / قد تولاه واحصی عددا
خفیه میکردند اسرار از غدا / آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پرفنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوئی رود
این بدان سو وان بدین سو میکشد / هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کو را خوف نیست / غصه آن را کش اینجا طرف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان / گشت پنهان ز دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده بهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبا / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

[illegible] نیل دادن گوش را بشنیدن کلام [illegible] ۱۲

پیش شه عقل کلی این حواس … چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر … هل تو دردانه تو گندم دانه گیر

گر بدرّه نیست هین بر می‌ستان … گر بدانسو نیست ره اینسو بران

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود … عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست … بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کی است … بعد از آن لذت که معنی وی است

اول اخرگاه سازند و خرند … ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه دان معنیت ترک … معنیت ملاح دان صورت چو فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس … تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند … بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند … سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود … بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد … وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند … شب ز اختر راه می‌آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت … از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود … خار از گلزار دلکش می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود … خانه از همخانه صحرا می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش … بر امید گلعذاری ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت‌ریش … از برای دلبر مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه … تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ … زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی می‌رود … آن بمهر خانه‌شینی می‌رود

هر کرا با مرده سودایی بود … بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب … بر امید خدمت مه‌روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد … کو نگردد بعد روزی دو جماد

هین مکن مونس خسیسی از خسی … عاریت باشد در او آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست … گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد … گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند … نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان … جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع … تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هرچه آن موجود بود … آن ز وصف حق زراندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند … از زری خوشتین مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او بخواند … پشت بروی کرد و دست از وی فشاند

از زر اندود صفاتش پا بکش … از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست … زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست

زر ز روی قلب در کان می‌رود … سوی آن کان رو تو هم کان میرود

نور از دیوار تا خور می‌رود … تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان … چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ … کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره … می‌شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند … سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید … جانب ده صبر جامه می‌درید

هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید … گوئیا روح روان می‌بردمید

هر که می‌آمد ز ده او سوی او … بوسه میدادند خوش بر روی او

که تو روی یار ما را دیده‌ای … پس تو جان جان ما را دیده‌ای

قصهٔ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت … بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف … همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

سله: بمعنی گندم ۱۲

خانه‌شینی: مخفف خانه‌نشینی یعنی بامید خاتون خود می‌بود ۱۲

دروگر: بمعنی درودگرست که نجار باشد ۱۲

هم سر و پایش همی بوسید باز / هم جلاب شکرش میداد ساز
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دائم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیبدان از غیبدان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانه امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ئی بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناأوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان روی که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن را چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی زری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم روز و شب اندر صنع تو / هیچکه نیستم برپای تو

از خودی خود ندارم هیچ خبر / نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست

گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوت تنها خوردی از خوان من دو تو

نی فلان زر تخریبادم ان تباع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مرا باشد نبستن خلوتی / شرم دارد رو چو نعمت هیچ خلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آنکار در استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو گر بود با مهر و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتیست / این یقین دان کز خلاف عادتیست

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو ام رنجیتی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در گرفته تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند چون آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در کفم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم / گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق بگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر ما زیر گل

گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون بلخ بهار گر گشته هوا / از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای ما که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان

بنده یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خورده نان بیست بروح / روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف / زان پس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد / بعد از آن سودی ندارد آه سرد

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بودی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین ویران کران تا نیمه شب / جان شان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگی هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمرد اکخر کره من است / گفت نی این گرگ چون اهرمن است

اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنان کابی ز می

کشته خر کره ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز از انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن که شب است / شخصها در شب ز ناظر محتجب است

۱۵ کلام الله مجید در صفت روز قیامت است و یا یوم یفر المرء من اخیه یعنی روز قیامت که مرد از برادر خود گریزان میشود ۱۲

۱۶ بیان ...

۱۷ شغاف بیماریست از دوستی و محبت ۱۲

۱۸ ...

شب غلط بنماید و مبدل بسی ... دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف ... این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن کن بر من جوز و زریست ... من شناسم باخبر کو مست نیست
در میان هست باده آن باده را ... من شناسم چون شب فرزاد را

خواجه چه بود جست بیا تا بگفت ... روستائی را اگر بیانش گرفت
گاو باطل از سیه آورده ... بنگ و افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی باد خر ... چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را ... چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی ... خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست ... در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست ... این دل از تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر ... در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید ... شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست ... همچو طفل است و معاف و معتفیست

مستیی کاید ز بوی شاه فرد ... صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا ... اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

بار که نهد در جهان خرکره را ... درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج ... گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر ... من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی ... های و هوی عاشقان از بیخودی

که زمین را من ندانم ز آسمان ... امتحانت کرد غیرت امتحان
باخبر کرده چنین رسوات کرد ... هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را ... اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر ... هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان ... پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی ... افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ ... ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی ... هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر ... چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور ... مست می هشیار گردد از دبور

باده حق راست باشد نی دروغ ... دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید ... رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز ... چون کنی پنهان بشیدای و گداز
خویش را منصور حلاجی کنی ... آتشی در پنبه یاران زنی

که بنشناسم عمر از بولهب ... باخبر کرده شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند ... خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر ... تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز ... کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی ... عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز ... دو بدو بندند و پیش آیند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده ... خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه ... عاشق بیخویشیم و بهلول ده

تو توهم می‌کنی از قرب حق ... که طبق گردد ز دور از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا ... صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می‌شود ... موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله عام ... قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر ... می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را ... که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب ... آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری ... که ثمار پخته از وی می‌خوری

شاخ خشک و تر قریب آن آفتاب / غیر زرد و تر خشک گشتن کو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای نخورده از خیال خام هیچ / همچو مستان حقائق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله زین سوی بدان سوی گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندران خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / ز آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مرد مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کم کوزی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از او بخار و سیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش / هان ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد حال شان / هم شنیده باشی از احوال شان

کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
لاف وا داد و کرمها میکند / شاخ رحمت از بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی اند / گر بهاری لاف ایشان در دی اند
این شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر شده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان را لاف گرم و زور و تک / چون شنید این قصه گشت از غم ملک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خجلش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت هری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد

دعوی کردن فرعون الوهیت او و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
هان ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بره و ظن طاوسی مبر

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

زانکه ظاهرسان کنند آن امتحان / خوار و بی رونق بمانی در جهان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش ست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

چون حدیث امتحانی رو نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها
گوش دل را یک نفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
جمله‌ای دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ما رب را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستی ست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکرد شان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار آن قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز زین چنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی و شهوت در جهان / پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این را بشکند / او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببوئی دل بر آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار بخفته در قبور

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پایت دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین که ان کویانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی پی / بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق کاین بندگان یا رعون / بر زمین آهسته میرانند هون

پا برهنه چون رود در خارزار / جز تحمل و فکر هر بیشه گذار

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مگر آنها که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زاری کم گرچه صد چون بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بیشمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس منادی زد در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نبیند رو بدیواری کنند

ور ببیند روی او آن مجرم او / آنچه بدتر بر سر او آن رود

بودشان حرص لقای ممتنع / زانکه حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محله‌ها روان / بانگ میزد او بگو شادی کنان

کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دیدن و جود امید

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن

زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند از زمان

حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

تا روند آنجا ببینند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او

حکایت در تمثیل

از غرض غافل بدند و بیخبر / از طمع رفتند بهر دیدن سربسر

همچنان کانجا مغول حیله‌دان / گفت میجوییم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجوییم تلف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یکیک میشدند

هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشتخو / در شکمخواران تو صاحبدل بجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان

چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بدان / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حامل نباشند از زنان

از تفرق بنی اسرائیل از زنان شان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و فعال او / لیک آن خود بد جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران بمادر موسی و حامله شدن او

شه برفت او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش جفت
زن بر او افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش در کنار از مهر مرد / برنیامد با خود آندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کینه کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد اینندم که گشتم جفت تو
بازگرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با او

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و میشد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / که ز هیبتش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان اند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پر کرد
زهرهٔ عمران مسکین را کرا / بازگوید احتلام جفت را
پیش می آمد پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش / کوری فرعون و مکر و چاره اش

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میبزد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهایی بس خشن در جمع راند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدند اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام / شد بر فرعون بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن بی‌تباه
گفت ایشان را که هین ای خائنان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید / مملکتها را مسلّم می خورید
از برای آنکه در روز چنین / فهم کردارید و باشید معین
رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لباتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران ز آنچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغنا زین فوت اوفتاد / تا نگه داریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می شمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش بر چه می‌تنید / سبلتان و ریش خود بر میکنید
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان برون افکند رخت

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان کز ده بیایید بهر
ای زنان با طفلگان میدان روید / تا ز بخششهای شاهان بشنوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت هر کس از ایشان در کشید
هین زنان امروز تا آن شماست / تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلگان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود
بعد آن دستان کسی آن سگ با زنان / کرد دیگر بین چه آورد آن زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
چون عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن زان داد گر / که ز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود — تا نگهدارمش از رهزنا رود

عصمت یا نار کونی باردا — لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر — بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه جستند زود — هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند — باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند — پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف — نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز گشتند آن عوانان جانگان — تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن — روی در امید دار و مو مکن

در فگن در نیلش و کن اعتمید — من ترا با او رسانم رو سفید

مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش — جمله می‌پیچید اندر دست و پاش

صد هزاران طفل می‌کشت او برون — موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون می‌کشت هر جا بد جنین — از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود — مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون‌تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا — تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی‌غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد — محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو بود — تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

انچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت — ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت می‌کند نفس لعین — دور می‌اندازدت سخت این قرین

این جراحت تا همه در نفس تست — لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست — زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست — ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در رسنها بسته پیچیده به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو — تا بری زین راز سرپوشیده بو

مارگیری رفت اندر کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود — آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب — سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش

هر کسی خود را درین جستن بجد — هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا — همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید — روی جانان را بجان جویان شوید

[illegible] — گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی

این همه جوها ز دریاییست ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبی است — برگ بی‌برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر آشتیست — از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتیست — دام راحت دایما بی‌راحتیست

هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه می‌کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست وی گشت مار / جمله عالم را بدین سان میشمار

جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی

او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیران اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه ای / میکشیدش از پی دانگانه ای

کاژدهای مرده آورده ام / در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک ترا چون زنده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده اند / خامش اینجا وان طرف گوینده اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود / جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده ای تاویلها

دعوی دیدن خیال عار بود / بلکه مر بیننده را دیدا بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن میشود

این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه ای بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه گرد او چو زرگر گشته بیش / همچنان کو جست ایشان را بپیش

منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او
میگشادند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و انتظار
وز هیاهوی و فغان بیشمار

زیر غلو خلق و گشت و طمطراق
تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش پیچیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعرها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند

می سکست آن بندها با بانگ بلند
هر طرف میرفت چاقا چاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک شد
که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را درهم شکست

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او
که بامر او همی رفت آب جو

آنگه او بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست این اژدها از دست فقر
پشه گردد ز مال و جاه صقر

اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده میبود آن اژدهات
لقمه اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و آمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند
آن خفاش مرده ریگت پر زند

میکشش در بند جهاد و در قتال
مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
بیست چندانی که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی جفا
بسته داری در وقار و در وفا

هر کسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او
در هزیمت کشته شد از رای او

در طمع هم خویش را بر باد داد
گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سوالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة و السلام است

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی به بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز زرق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد
از خلافت مرد و زن را نیست بد

من هم از شرت اگر پس میخزم
در مکافات تو دیگی می پزم

دل ازین بر کن که بفریبی مرا
یا بحرفی پس روی کردم ترا

تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی ضحکه غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند
عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة و السلام فرعون را در تهدیدی که با او میکرد

گفت با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف
اینطرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا
از سیه رویان کند فردا ترا

عزت آن اوست و آن بندگانش
ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق
هان هان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلت بازی را گویند

درنگ: مکث کردن و قرار گرفتن بجای ساکن

چاقا چاق: یعنی طراق طراق

گفت فرعونش ورق در دست ماست
دفتر و دیوان حکم این دم مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده اند اهل جهان
کز همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی تا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز ای تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست
بنده ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده ام
من چکاره نصرتم من بنده ام

میزنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد
عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته ام

حیله هاشان را همه برهم زنم
وانچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم
نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم
آنچه اندر وهم نامد آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ از زیر سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید
خرد میخائید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد از وی روم و گرج

کفک می انداخت چون اشتر ز کام
قطره بر هر که میزد شد جذام

ز غژغژ دندان او دل می شکست
جان شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی
شد رها از وی گرفتش باز عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا

من ازیشان خیره ایشان هم ز من
از بهار خار ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل تر بود او در هنر
او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله وا گردد و خانه رود

چونکه گله بازگردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجی
همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد
گم نه‌ ای والله اعلم بالعباد

اندرین ویرانه کاین معروف نیست
از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج
زین قبل آمد فرح در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک
بسکلد آن شکال را استور نیک

دست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی
کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا

گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست
تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست

تو ازین سو و از آن سو چون گدا
ای که معنی چه میجوی بی صدا

هم از آن سو جو که وقت درد تو
میشوی در ذکر یاربی دو تو

وقت مرگ و درد آن سو میجهی
چونکه دردت رفت چونی ای اجهی

وقت محنت گشته الله گو
چونکه محنت رفت گویی راه کو

در زمان درد و غم یادش کنی
چون شدی خوش باز بر غفلت تنی

این از آن آمد که حق را بیگمان
هر که بشناسد بود دائم بر آن

آنکه در عقل و گمان هستش حجب
گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر
رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا بخارا آمدی و گریه‌ای درون
ساکنان مقعدش لا یفعلون

ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم
کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم افسانه گردم در حنین
تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق
حرف قرآن را بدانست او نفاق

لامکانی که درو نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست
هر دو یک چیزند پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید و بر عمران زبر

نسبت زیر و زبر شد زین دو کس
سقف سوی خویش یک چیزست بس

نیست مثل آن مثالست این سخن
قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند
بی لب و ساحل بدست این بحر قند

این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند
اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بعضش دید پای
هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بسیاران دون
رای پیش آورد و کردش رهنمون

کای شه صاحب‌ظفر فرعون عم فزود
ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما
هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر
جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان
در نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار
کرد پران سوی او ده مرد کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر
سحر ایشان در دل مه مستمر

شیر دوشیده ز مه فاش آشکار
در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده آفتاب
او بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده
دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادویی
بوده استاد و نبوده چون رهی

چون بر ایشان آمد این پیغام شاه
کز شما شاه است اکنون چاره خواه

از پی آنکه دو درویش آمدند
بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا
که همی گردد بامرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند
زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره جویان بنده را پیش شما
شاه از آن سال فرموده ست تا

چاره سازید اندر دفعشان
گنجها بخشد عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو تن ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آبروی پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته / گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسید / در شب تحیر ز خورشیدی رسید
از ضلال آئیم در راه رشد / رانده گانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمانکه خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدید آن عصا شاه ساحرست / چاره ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / برنویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی کو حق کند حقست و راست / جادویی خواندن آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قران مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکران شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک

قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

قاصدی را کو به تو بد میکند / قوس نورت تیردوزش میکند

آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد

هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌اش شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشانشان داد شخصی زان میان / کش بنخلستان بجویید این زمان

آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان

بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته‌ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دو آن بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

پس از این و علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتهن

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دوتو شدند

درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا

آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون تشریفها یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان

بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

۵۱ تفت یعنی شتاب و تعجیل ۱۲

۵۲ پیکار یعنی جنگ و جدل و زفت یعنی بزرگ و سطبر ۱۲

۵۳ وسن یعنی پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود ۱۲

موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانک از شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار

نی نگویم زانک خامی تو هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانک در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخه‌ها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق

آن تو زفتست کان نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دم مزن تا بشنوی از آن لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی سر احوال / از زبان بیزبان که قم تعال

دم مزن تا بشنوی از دمزنان / آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن کُه مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید این مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیمی بد نما   نی نمایی نی صدائی نیز ده
من چنان اطلال خواهم در خطاب   گر صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو   عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را   تا مثنی بشنود نام ترا
آنکه پست مثال سنگلاخ   موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من   بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی   نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را   حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم   لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم   حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست   خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سائل مر مرا   زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر   این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا   مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق   گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان   پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست   هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان   تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم در کفر زان رو که قضاست   نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست   حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم   هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست   بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او   هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز   تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود   نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب   پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا   که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد   گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جوابست ای گزین   که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را   حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالی میکنم   پس جوابم گوی وآنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق   یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا   از قفاگاه تو ای فخر کیا
این سوال او همی پرسیم بگو   حل کن این اشکال را ای نیکخو
گفت از درد این فراغت نیستم   که درین فکر و تامل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این   نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر   خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد   در خیالت نکتهٔ بکر آورد
خود غم دین نیست صاحب درد را   می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می‌نهد   حفظ فکر خویش یکسو می‌نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی   گرچه شوقی بود جانشان را بسی

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است

خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا

دم مزن تا بشنوی سر احوال / از زبان بی‌زبان که فهم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگوئی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای حلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتدال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لبیبم بد بدند ‌‌ ‌ نی نوائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب ‌‌ ‌ کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو ‌‌ ‌ عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را ‌‌ ‌ تا مثنی بشنود نام ترا

آنکه پستست مثال سنگلاخ ‌‌ ‌ موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من ‌‌ ‌ بی صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که همواریش کنی ‌‌ ‌ نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را ‌‌ ‌ حشر گردانم برآرم از ثری

بهر کنعانی دل تو نشکنم ‌‌ ‌ لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا ‌‌ ‌ هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم ‌‌ ‌ حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم ‌‌ ‌ او بهانه باشد و تو منظرم

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع توام در شکر و صبر ‌‌ ‌ عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود ‌‌ ‌ عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست ‌‌ ‌ خود شناسد آنکه در رویت صفیست

دی سوالی کرد سایل مر مرا ‌‌ ‌ زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر ‌‌ ‌ این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا ‌‌ ‌ مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق ‌‌ ‌ گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان ‌‌ ‌ پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست ‌‌ ‌ هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان ‌‌ ‌ تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم در کفر زان رو که قضاست ‌‌ ‌ نی ازان رو که نزاع و کفر ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست ‌‌ ‌ حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم ‌‌ ‌ هر دو یک کی باشد آخر حلم و خلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست ‌‌ ‌ بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او ‌‌ ‌ هم تواند زشت کردن هم نکو

گر گشایم بحث این را من بساز ‌‌ ‌ تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود ‌‌ ‌ نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب ‌‌ ‌ پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا ‌‌ ‌ که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد ‌‌ ‌ که تو بگزین چون مرا کاری فتاد

این سوال و این جوابست آن گزین ‌‌ ‌ که سر اینها ندارد مرد دین
این یکی زد سیلیی مر زید را ‌‌ ‌ حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سوالی میکنم ‌‌ ‌ پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق ‌‌ ‌ یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این سوال او همی پرسیم بگو ‌‌ ‌ حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا ‌‌ ‌ از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم ‌‌ ‌ که درین فکر و تامل بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این ‌‌ ‌ نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر ‌‌ ‌ خواه در مسجد برو خواهی به دیر
غفلت و بی دردیت فکر آورد ‌‌ ‌ در خیالت نکتهٔ دیگر آورد

خود غم دین نیست صاحب درد را ‌‌ ‌ می شناسد مرد را و گرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد ‌‌ ‌ حفظ فکر خویش یکسو می نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی ‌‌ ‌ گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و وا کفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر است نیاز

چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حدیث و مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد و ... / خواری و بیزاری از اهل و خویش
در فراق و دوری و هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست

همچنان می‌خواند او با شوق و ذوق / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ این ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

او بود سلطان حال اندر روش / نی چو [illegible] از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه به حال افزون و گاهی در کمیست

لیک صافی فارغست از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی | بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود | نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این | نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست | یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نی | نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت | وقت را همچون پدر بگرفته سخت

لیک صافی غرق عشق ذو الجلال | ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست | لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای | ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر این را که حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب | آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد | کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح | می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای | نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

گر یکی گنجی بیابد نادرست | باشد از طلب هم تا تست
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او | چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر | یافتی و رستی ز بیم و خطر
این مباش ای خواجه یکدم بی طلب | تا بیابی هرچه خواهی ای عجب

خدمت جوینده یابنده بود | چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو ای مجتبا | می‌طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی | نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا | ثروتی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی | زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد | بار اسپان و اشتران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ملی | روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود | خفتم اندر سایهٔ احسان و جود

کاهلان و سایه خسپان را مگر | روزیی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی | هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی این حزین | ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو | ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش | آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب | که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا | روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او | بر طمع خامی و بر پیکار او

که چه میگوید عجب این سست‌ریش | یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب | هرگز این نادر کسی در شد عجب

هر کرا او پیشه داد و طلب | از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها | ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون | هست داود نبی ذو فنون
هست فرمان او ز وحش و طیر | در همه بودی زمین و هشتی

با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صدچندان مر او را معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول و واپس مانده‌ای / خانه کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی بخشش ز ود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی نیامد در جهان / که برآید بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر زر بگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آید جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال / کز دعا یابد اجابت ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده با لحاح. قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعاکننده عین خواستنست از حقتعالی و الحاح خواهنده بهتر است از آنچه میخواهد آنرا از وی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افگند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه نادان خواه دانا یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
میفت خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد ازان یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری تو و برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / مطمئن و موقن و بی احتیال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد ازان سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کاشفان در اخطار
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت　　ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد　　زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک　　آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر　　اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن　　زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود　　آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی　　گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلک می افتی ز لرز دل بوهم　　ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم　　برجهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست　　من بدینحالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من　　قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه خود مست گشت　　بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی بر گشاد　　کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی　　که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین　　از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق　　می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت　　وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج　　می نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم　　ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه　　تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت　　دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا رو گستران　　تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد　　کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز　　گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا　　ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی　　آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض　　ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی برزند　　فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند　　بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد　　آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان　　درس میخواندند با صد اندهان

کاینهمه کردیم و ما زندانیم　　بد بنایی بود و ما بد بانیم

بین دگر اندیشه باید نمود　　تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم انگندن استاد را کودکان تا از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پلید　　درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان　　بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ　　ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید　　درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم　　دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها　　همچو مرغان در هوای دانها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت　　روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

وقت تحصیل ست اکنون و شما　　میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست　　این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما　　گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ　　صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش او شتاب　تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید　بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران　خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف　سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او　جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر　جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم از آن　آگهم کردند این مادرغران
من بدم غافل بشغل قال و قیل　بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی　او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر　جمله از مشغولی خود بی خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش　روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب　که ببرد دست یا پاش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار　بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

خود ببیند دست رفته در ضرر　خون از او بسیار رفته بی خبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس　رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشترست　غیر ظاهر دست و پایی دیگرست
دست و پا در خواب بینی ایتلاف　آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن　پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار　مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون　تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت ار بشنوی　در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه چه بی منی بی همه　ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم　خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول　بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر　سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری　عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند　میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود　خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما　پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین　نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند　جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین　تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری　که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست　گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان　گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده　خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم　تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش　دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیر ناتوان　دستت از ضعفست لرزان هر زمان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد　دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار　تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری　گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام　جای دیگر رو ازینجا والسلام

حاشیه:
سحاب پرده است ۱۲
غران بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند ۱۲
سمر شل و افسانه ۱۲
شمول معنی فراگرفتن [illegible]
حنین ناله [illegible]
جری دلیر [illegible]

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال فرعونی شگفت

رنجور شدن فرعون به وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم به وهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او به وهم رنجوری

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه‌خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی‌خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو

خیر باشد اوستاد این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر

گفت من هم بیخبر بودم از آن / آگهم کردند این مادر غران

من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملبس

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار

باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون

یک حکایت گوییت گر بشنوی / در حقیقت به حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و دخل شدن درین منقبت

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول

که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

گر با همه چه بی منی بی همه / ور بی همه چه با منی با همه

آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست

گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم

این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نا منتعش

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

---

۵۱ سخاوت پرده است ۱۲

۵۲ غران بفتح زن فاحشه و قحبه را گویند ۱۲

۵۳ سمر مثل و افسانه ۱۲

۵۸ [illegible] لائق و سزاوار ۱۲

هر که اول بین بود اعمی بود ... هر که آخر بین چه با معنی بود

هر که اول بنگرد پایان کار ... اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشیست ... پادشاهی بنده درویشیست

عاقبت بینان بوند اهل رشاد ... در نگر والله اعلم بالرشاد

این سخن پایان ندارد ار گوی ... قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد ... کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده که میوهٔ کوهی از درخت بازنگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آن را بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار ... سیب و امرود و انار بیشمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها ... غیر آن چیزی نخوردی دایما

گفت آن درویش یا رب با تو من ... عهد کردم که نچینم در زمن

خود نچینم میوه را در کل حین ... نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش ... من نچینم از درخت منتعش

مدتی بر نذر خود بودش وفا ... تا درآمد امتحانات خدا

زین سبب فرمود استثنا کنید ... گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

زانکه حکم کار در دست منست ... اختیار جملگان پست منست

هر زمان دل را دهم میلی دگر ... هر زمان بر دل نهم داغی دگر

کل اصباح لنا شأن جدید ... کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست ... در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف ... گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان ... کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رائی بود ... آن نه از وی لیک از جائی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل ... عهد بندی تا شوی آخر خجل

اینهم از تاثیر حکمست و قدر ... چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب ... که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد ... گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان و باثر پیداست

چشم باز و گوش باز و دام پیش ... سوی دامی می‌پرد با پر خویش

بنگر اندر دلق مهتر زاده ... سر برهنه در بلا افتاده

در هوای ناسزایی سوخته ... اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش ... مرهمش نایافت دل ریش از سریش

خان و مان رفته شد بدنام و خوار ... کام دشمن می‌رود ادبار وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا ... همتی می‌دار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام ... مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم ... زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص ... کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی ... نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجویی خلاص ... وز کدامین قید میخواهی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی ... کان نبیند آن بجز ذات صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمنست ... بدتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند ... حفره گر هم خشت زندان برکند

این عجب این بند پنهان گران ... عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد ... بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب ... تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید ... که پدید آید بر او هر ناپدید

باقیانش حمل تاویلی کنند ... کاین ز بدبختیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دو تو ... گشته و نالان شده او پیش او

که دعائی همتی تا وارهم ... تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه والله این علامتها بدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نداند کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت برو

بر سر شاخ مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن او چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه سکست / گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در اندم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش واکشید
مخلصان هستند دائم در خطر / امتحانها هست راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون جه هلا
باز گشتم سوی قصه آن فقیر / عهد چون بشکست دم شد ای اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند / واندران کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمانرواست / با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغان معده در مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو / از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق / وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت این شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یکدر بسته شد / صد در دیگر برو اشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد ازان قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت تا تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که چندی بد بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت اکردیم آشکار / که ز هیبت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادست / واین چراغ از بهر این بنهادست
تو ازان بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق از سراپای تو رفت / دفع وهم از سر رسید نیک رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را چونکه فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس برآویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان هست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی ور دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غوغا بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خواب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر یمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون بایست زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین / بی گمان روشنترست و دوربین
بعد ازان هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حازمم
خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وانماید هم آله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

له حلم خواب ۱۲
له معتمد بازوات ۱۲
له عثار لغزش ۱۲
گفت چشم من ز چشم تو روشن‌ترست
بعد ازان هم از بلندی ناظرست

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام
دانه بینی و نبینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم و البصیر
فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در رحم حق جان دهد
جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا می‌کند
تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها
حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی که درآیی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواهد شتاب

تا بدانی کان از او غایب نشد
باز آید چونکه فرماید که عد

هین عزیرا درنگر اندر خرت
که بپوسیده‌ست و ریزیده برت

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو بر هم می‌زند
پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

در نگر در صنعت پاره زنی
کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی

ریسمانی سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعی را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن آمنی
از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این
آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان
در گشای روضهٔ دارالجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدست ما را از تو کنون

ما بامید توییم ای پیشوا
که نبگذاری تو ما را در فنا

چون بیاراید بهر حشر تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار
ما باکرام توییم امیدوار

دست و دامن جست آن روز زمان
که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ می‌رود

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید
معنی این مو بدان ای کژ امید

هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد برآرد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی ز وصفش باقیست
او نه از عرشست او آفاقیست

ما همه امیدواران توییم
ریزه چین خوان احسان توییم

لیک با این جمله چون بی‌شفقتی
بهر فرزندان چرا بی‌رأفتی

عد یعنی باز گرد ۱۲

خرز موزه دوزی ۱۲

وازر بار بردارنده ۱۲

وزر بار برداشتن ۱۲

یا مگر خود دل نسوزد ترا / بازگو ای شیخ ما را ما چرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافرنعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نز عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف در وقت خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست / صبر تلخ آمد بر او شکرست
رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید

همام: بزرگوار است
ودّ: دوستی
غدیر: گودال است
یم: دریا
عناق: دست بگردن داشتن
ضریر: نابینا

که داود علیه السلام حلقها آنرا آهن راست میکرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرح و راحت است

جمله را با همدگر در می فگند / زاهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرجو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواندی درست / گشت بی صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور / چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بیچراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصه اولیا که راضی باحکام قضای الهی ولابه نکنند که این حکم بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

---

۱ زرادی زره بافی

۲ استعارست باییه وهانی هدایه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر

۳ اصبع انگشت است

۴ مستند تکیه کرده شده

۵ اعتیاض عوض بدل کردن

زهر در حلقوم شان شکر بود ... سنگ اندر رهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد ... از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا ... کای خدا بگردان این قضا

سوال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را ... چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان ... بر مراد او رود کار جهان
سیل جوها بر مراد او روند ... اختران زانسانکه او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او ... بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت ... هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ... ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان ... بی رضا و امر او فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ ... بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ ... در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین ... در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق ولیک ... شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول ... چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام ... که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود ... بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بینوا ... هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست ... خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام ... که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت ... بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو ... تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست ... جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره ... پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش ... شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام ... بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار ... می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد ... حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب ... بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود ... نی پی ذوق حیات مستند
هر کجا امر قدم را مسلکیست ... زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج ... بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او ... نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود ... نی ز بیم آنکه در آتش شود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او ... نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا ... همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود ... نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا ... که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او ... بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا ... چون قطایف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر ... در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود ... میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است ... که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او ... سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت ... جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه ... عاشق و صاحب کرامت خواجه
در زمین میشد چو مه بر آسمان ... شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی ... کم دو روز اندر دهی انداختی

مستند بمعنی چیزی که با آن پشت داده شود ۱۲

نزع بمعنی کندن و اینجا معنی نزع جان مقصود است

[illegible]

طروق راهرو و سالک

دیباجه عارض و رخساره

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوذ خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصاً فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی بازران
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکی پی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سبباً / ذاک او امضی و اسری حقباً
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سالها رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نی نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جان هر کس نبیند جان ن / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست / وین دو دیده خلق از اینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو علیک / زانکه لا احصی ثنا ربی علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندر این / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب / کاین چنین حیرت چگونه ست ای عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی نور نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجبتر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
آرزوی سایه جان میباختند / از گلیمی سایبان میساختند
سایه آن را نمیدیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطفش نومیدی نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها / پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / در هم افتاده بیغما خشک حلق

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کاین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب مانده که یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان حتی اذا ما استیاس الرسل / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است / هر دم و هر لحظه سحرآموز پیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که به نزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالم که اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این قیل و قال / چون بود بیهوده ور باشد خیال
من همی گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت والنجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کی‌اند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند / برگشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگری اندر شود

در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا / برگشاده دست چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن الصلا / چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود

اینچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو

این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرونی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی قدم

از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت

گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را

کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند

باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد

قصه ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطرهٔ کفاف
گرچه این مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم غیبی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل آن عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند / وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بشود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زانرو تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز رو در رو فتد آن خام‌کار

باز فرمان آید که بردار سر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

شنیدن دقوقی در نماز فغان اهل کشتی را از غرق شدن

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر فرو چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندران ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / روی‌شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده است این بندگی / وان زمان دیده دران صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان بزاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیزبین / بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و تسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
در نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیشه‌ای استاد دین

تصورات مرد حازم

قعده از قعود است که نشستن باشد ۱۲

خپ امر است از خپ که خمیدن و مضطرب شدن است ۱۲

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها ... جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق ... زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی ازان فقر آفرین ... گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم ... در پی هستی دویده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید ... رحم او جوشید و اشک او دوید

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی اهل او

گفت یا رب منگر اندر فعلشان ... دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر ... ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی ... درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش ... بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا ... دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ... تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز حرص و آز خود را سوختیم ... وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی ... در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده ... جرم بخش و عفو کن بخشا گره
همچنین میرفت بر لفظش دعا ... آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا ... بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است ... آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست ... آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان ... بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار ... خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران ... در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا ... هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان ... و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ... بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار ... وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ... میرهاند جان ما را در کمین
از ملالت روبها بر دم زنند ... رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ ... پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام ... میرهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست ... عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ... تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم ... دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم ... این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان ... دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش ... بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش ... نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر ... بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست ... میل شاهی از کجاات خاست است
در هوای آنکه گویندت زهی ... بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل ... وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب ... روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی ... که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است ... نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست ... دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست ... لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گل است ... پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است ... آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده ... در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده ... رسته از زندان گل بحری شده

ح۱ غرار: فریب خوردن و مغبون شدن ۱۲

ح۲ [illegible] است ۱۲

ح۳ کلمهٔ تحسین است و [illegible] ۱۲

آب با محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و میکشد

گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست آن گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زانها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شده است
که بدان مفقود مستی ات بده است

جز باندازه ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم
حاجت غیری ندارم واصلم

آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او
می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صدهزاران خاص و عام
در یکی باشد که است آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود
زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درست است و معد
آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت آن سنگها
تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر
مو نمیگنجد درینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهیدن کشتی و آمد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر

هر یکی با دیگری گفتند سر
از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نی از برون نی اندرون

گفت ما کاین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین
مر مرا هم می نماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
که چه میگوید آن اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درها بودند گویی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده‌ام کاین قوم را
چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در نظر
کی درآید با خدا ذکر بشر

خر ازین بجهید اینجا ابلهان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کارم این دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو در، برخاستم / روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر رویش ناشگفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت تا طمع بکرده بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
کسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو / وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و زندان ای دغا / ورنه گاوکش را بده حجت بگو
او بسوی آسمان می‌کرد رو / که خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملامتهای بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش پیش پیش
چون در افگندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر روی شان

آب محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ز ارض طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درا
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او را میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مفقود مستی ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد که باشد آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطه وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بجنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد درینجا ای فقیر
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پرده غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگوئی مرد حق را در بشر / کی در آید با خدا ذکر بشر

خر از این میخسپد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شدست ای مرد خام — که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین — گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو — هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کوئی که بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب — که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال — آن دعایش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال — بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او — لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت — چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا — تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم — روزی من بود کشتش میخواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد بریشش ناشگفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند — بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام — اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین — ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را — حجت قاطع بگو بهر دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا — چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین — یکدعا املاک بردندی مهین
گر چنین بودی گدایان ضریر — محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا — لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین — ای گشاینده تو بگشا بند این
کسب کوران بود لابه و دعا — جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گو — وین فروشنده دعاها ظلم جو
این دعا کی باشد از اسباب ملک — کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا — یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو — گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان برو — ورنه گاو کشته را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو — کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو — واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران — پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست — در چه و زندان جز آن را می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم — از غلامی وز ملامی بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش — آن چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افگندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر رویشان

استجب: اشاره بایه ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا استجابت نمایم دعای شما را

قائل این بانگ ناید در نظر / نیک دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا کو بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مستند / لقمه را از انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو / مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکه چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران / جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد نقطه ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمود و گشتش متکا
مرمرا لطفت تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهانست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می‌افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای / روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان میشود رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چیست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داود بگو ای بو الکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پریشان گو مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه بی خطر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی بخت بوت / شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیبدان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود عم بنزد خدا

پس دل آهی برآورد و بگفت / ایخدای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت کای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در درونش آنچه تو اندر دلم / اندر افگندی برازای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
تا مه و باران نور از روزنم / میفتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم ست ره مر خلق را
گر نهم تا رست گردد این جهان / حرف خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود میگفت این نسق / خواست کشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکیش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن با داود آن اسرار را

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجرا با زر رفت / زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
آنچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیمبر بلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم / در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / جمجمش کن حق ستاری بدان
گفت ای لا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع تو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ که بشکافت زفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

همچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بدو بخش

بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی ظلمتت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم می‌کنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت تو بود ای بختکور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار و صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر جاشکاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ حماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیر است نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگساری بود او بدپرست / عامه مظلوم کش ظالم پرست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهاش انبوه و بسیار و چفت
سخت اندر خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر تن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او را برده است این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تاکنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بخور روزه نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد از عطاهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو آن لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از بلا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت واگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سرلگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس نماند کس که موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زنند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر حشر
ای بدی درست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیرت هستی انیت واقفند
نفس هر دم بر در صد شتر / که ببینیدم منم اصحاب ما
جزو ناریم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از آن صدگاو برده صد شتر / نفس منیت ای بد از وی بپرس
نیز روزی با خدا رازی نکرد / یا ربی نامد ازو روزی بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ میگردد باستغفار در

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

این بود انصاف نفس ای جان

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاید ز ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان و برو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد را از اضطراب اندر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
حمله آوردند [illegible] عذرخواه / زانکه بدظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
علم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این

کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از کاریز کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / [illegible]

چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمین می‌زدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه صد معجزه بشنوده‌ایم
از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم / لیک نادیده ز ما چون آن دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسنگ و با فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را برهم زدی

سنگها ایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی تو آهن موم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب آماده شد

وان قوی‌تر از همه کان دائم است / زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات اینست خود / که ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از ما خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بینوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک هم تو رفت بر قربان گاو — گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده وز نه تمام — داد می در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام بس با نبات — بر چه می‌آید ز پنهان خانه‌ات
چشم بر اسباب از چه دوختیم — کز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر — در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند — معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند — بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان — پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان

مثال

جمله قرآن است در قطع سبب — عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند — لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند — سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن — تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش — خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام — رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود — بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست — معده حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال — مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد — عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه — عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است — نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت — زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست — بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون — هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند — تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود — لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور — شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب — کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت — بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست — بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست — نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست — جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو — از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد — کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار — بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن — روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدرها — دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا — تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون — چون خران چابکش کن سوی اون
چون بنزدیک ولی الله شود — آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت — زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح — صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را — ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین — خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن — خویش با او هم‌سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو — واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است — نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب — بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند
مگر نفس و تن نماند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز نگیرد او دگر شیخت بود
گو معدا گشت صبغ تن نماند   هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق عجلت علیٰ انه از کمین   یا ز علت می‌شود زلت یقین
هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست   بین از او بگریز اگر چه معنویست
رسته و بسته به پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر زکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمقست
بین از او بگریز چون آهو ز شیر   سوی او بشتاب انی ما ادیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت   شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم   نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده   جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود   در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا   او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد   احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جوی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا   دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود   آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را
یاد آمد قصه اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند به شهری بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها   گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن گر هزار است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیز گوش و سخت کر گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی می‌رسند من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند لیک ذره گوشت بر وی نی نزار
کور دید و آن کر آوازش شنید عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ استخوانها زار گشته چون بتاغ
پس طلب کردند دیگی یافتند بی سر و بی بن سبک اشتافتند
بر سر آتش نهادند آن تن مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر کاستخوان شد پخته گمشن پخته تر
زان همی خوردند چون صید شیر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هرسه زان خوردند پس فربه شدند چون سه پیل بس بزرگ نه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست در نظر ناید که آن بیجا رهیست
راه پیدا نی که اینها مقتفی زین شکاف در که هست آن مختفی
بر درار جویی نیابی آن شکاف سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر تر قصه افسانه نیست آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیز شنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او می نه بیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره گریان شود پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید پس بران مال دروغین میطپید
خواب می بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر کشاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان که بود شان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورند خلق غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور ار ماند خستندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشدی آن یوم یوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر به نصیحت اهل شهر سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر زند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جان ما از این / شکر چه گوییم بر گویید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نخواهیم نعمتها و باغ / ما نخواهیم اسباب فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خاقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش بود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذائی که زدی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه زان کهنه زو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این کزین خواهی آن / زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنت / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نبینی کمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی‌علت بگردد یابدت / زین شقاوت وین زوال تر تابدت
ور نمانی در چنین کوری ابد / آئینه پنهان شد از تو در لحد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه او
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره‌ای

این چه نسبت این چه پیوند بود / تا که در عقل و دماغی در رود
تا کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرق است و چه سیدست و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر / گندنا را می‌شناسیم از گزر

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلان من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا انگماشت پردهٔ خشم را
چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود / آفتابی اندرو ذره نمود

آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهاران‌ش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد واز راه
ای بسا معشوق کآید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان را اینچنین حرمان چراست / می‌نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق اندر دو هم آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر چیزی مناسب باشدش / بیگمان جایی که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعان کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود
چون خیال شاهی نماند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خورد از عقول
اینمثال اندیشه کشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد باد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
اینمثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
اینمثالات ای جزای بوم دان / که ز ایشان نیست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت بنالش کز نشست / وان یکی میگفت بنشینش کز مهیست
آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش کز چراست
وان یکی میگفت کاین شکلی تهیست / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت چه چون میخورید / ورنه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت عقلت شد ز سر
او همیگفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو که گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا و ابلیتا
من چه فهم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام / پخته شو در آتش او و السلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل جمع حیله

حبوب جمع حبه بمعنی دانه

بازگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل را از ماه آسمان

قصه خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کرده است ای بدگوهران

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خفاشی در شکاف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

ضعف مرغان را ببین و زور او / پیل را اندر دریده نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر هم بیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیلکش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گر دو عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صد ندا آمد سلا کر امایا سما / صد قوا در خواستها شان سبا

صد قوهم هم شموس طالعه / نوحکم من مخازی القارعه

صد قوامم هم بدو زاهر / قبل ان یلقوکم بالت اهر

صد قوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صد قوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بجای اولیتان بنگرید / یا سوی آخر بحرصی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغ است این بدان / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
که همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگذر ای همام / ورنه چون خود تو افتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / در ریاض قدس بس گلشن شگفت
هم بدان قانع شد او از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

بازمرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یکنظر حرصش بدانه میکشید
این نظر با آن نظر چالش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش گشت و بخورد و گاه راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
بشاد پر و بال و بجاله / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد بلیش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از و راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیده توبه زدید
بازت آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و این سو پا منه
باز چون پروانه نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزیی بیدام و بیخوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفت از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنان سستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود مست و بیهش کردیش
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه از سنگی بباید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم از سنگ
چون که تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه / کاهلی سیری غری خودرایه
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه / در زمستان باشدم کاشانه

۱ حام کبوتر

۲ چالیش جنگ و نزاع ۱۲

۳ بضم غین در خیابه و بکر آن ابق و کار نا آزموده را گویند ۱۲

چون بشد رنج و شدت آن حرص رفت / همچو سگ سوی خرابه از نور رفت
شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت وهاب را شکری کنید / تا سر منحوس خم در شکنید
شکر جذب نعمت افزون کند / کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی ما درد
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره‌رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدت چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن آبها
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتیم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

نتان: مخفف نتوان است

دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هین ای مهان / اینچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجو بیدا ز نجوم سعد راه / زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
هر که ما را گشت پیرو باز رست / از عذاب و بود در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما / در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی موحشیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکو نیست ز امر و رهان / تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خه در رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه بدریدی گریبان در فغان
یا ز بالا بام تو سنگی میزدی / تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید نی که می‌آزرده / تو بگویی نی که شادم کرده
گفت من کردم جوانمردی و پند / تا رهانم من ترا زین خشک‌بند

از لئیمی حق آن نشناختی
مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
بدکند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش
که لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در پنجهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان خود دوزخست
پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم
کاندران ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست هر کار دست
لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چونکه سجده کبریا را دشمن اند

ساخت سرگین دانگی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند
نیشکر نی لیک در صورت نیند

آن سگان را این خسان خاضع شوند
شیر را عارست کو را بگرود

گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود
خوفشان کی ز آفتاب حق بود

رب الاعلاست آن معان
رب دنی درخور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهوکان مشک ناف

رو به پیش آ ای لئیس ای با تیس
شحنه خداوند و ولی نعمت لئیم

بس کن ازین شرح بگویم دو ور
خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاش لله آن آمد که دلش ای کرم
با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند
چون لئیم آن نفس کفران کند

زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم
شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بینوا
قحطها و دردها را نک دوا

چونکه در دود و شور او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند
تا که چندین مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
سفره آویخته از نان تهیست

گفت رو رو نقش هیمنستی | بیچه از خویش و عاشق نیستی | عشق نان بی نان غذای عاشق است | بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان را هست بی سرمایه سود | بال نی و گرد عالم می پرند | دست نی و گوی از میدان برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت | عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و قوت | آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی جمیل | جاده باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه که باشد ز فرعون عوان

باد بد بر عادیان گرز و تبر | لیک بر هود و بر قومش ظفر | گلستان باشد بر ابراهیم نار | لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خانمان | لیک باشد بهر دگر مرغان زیان | نزد عاشق درد و غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید | و آنچه او از بوی او اندر کشید

و آنچه در روی بود اندر پی رید | خاص او بد آن با خوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند | وان بکین از بهر او چه میکند

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

سفره او پیش این نان تهیست | پیش یعقوب است پر کو مشتهیست | روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین روی است قوت جانها | جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت | و آنکه صد فرسنگ زآن سو بد او | چونکه بد یعقوب می بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علم است آن کس نی حبیب | مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است | چون بدست آن نخاسی جاریه است | جاریه پیش نخاسی سرسریست | در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی | هر کسی را سوی دیگر راه نی | یک خیالی نیک باغ آن شده | یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده | وان خیالی عالمی بر هم زده | آن خدائی کز خیالی باغ ساخت | وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او | پس که اندر جای گلخنهای او | دیده بان دل نبیند در مجال | کز کدامین کنج جان آید خیال

خبر نگر آن حالی که داری عون حق | کون او نیست گروه کون حق | گر بدیدی مطلعش از احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس آنجا قدم | که بود مرصاد و دربند عدم | دامن فضلش بکف کن کوروار | قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان ویست | نیکبختی که تقی جان ویست | آن یکی در مرغزاری جوی آب | وان یکی هیلوی و اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق آن ز چیست | وین عجب مانده که این اندر چیست | هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین در انجمن | گوید ای جان من نیارم آمدن | هین بیا جانا که پایت بسته است | گویدش نی نی تمامم توبه است

یک مثل آمد درین معنی بگفت | تو که یابی زین بیان سر نهفت

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات

اندرین معنی بگویم قصه | گوش بگشا تا بری زان حصه

---

۱۵ بلوا: بلیه است
۲ مشتهی: خواهش رغبت
۳ نخاسی: برده فروش
۴ مرصاد: قرارگاه

در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / نقظ از باده پندارست
میر از بهر دل آن بنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیئس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم / برنخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو تو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت [illegible] / خوف حرمان هست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در بت پرست / چون نگردد سست اندر جستجوست
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی ناخوف بیش

هست کوششها امیدم مستمر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان

یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کان شان رخ نمود / اندرین بازارچه بستند سود

آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه بانی آمده

آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

اینهمه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

گر کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچه‌ها سر برزند

در حقیقت آن آتش از هیبت همچو آبست / کار دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و نا سوختن

از انس فرزند مالک آمده‌ست / که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان از زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با اینهمه

چون فگندی زود و این از گفت وی / گیرم او برده است در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم از کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم

اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاک بودند

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید کانجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کشبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بندهٔ میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / اینطرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آنطرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همیگردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چسپیده

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی

رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم

ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چه میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب چسپیده / لیک معذوری همین را دیده
قافله حیران شدند از کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو

کرده روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزه رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده

آن نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آندم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افگند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی شد بیسر و بی پای و دست / پای می نشناخت در رفتن ز مست

پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می آید ز ورد

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختن که اوست
با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

آن یکی بدریست می‌آید ز دور   می‌نهد بر نور رفته از کوشش نور

گو غلام ما مگر سرگشته شد   یا بد و گرگی رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر   اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیاید پیش گفتش کیستی   از زمین زادی و یا از کیستی

گو غلامم را چه کردی راست گو   گر بکشتی وا نما حیلت مجو

گفت گر کشتم تو چون آمدم   چون بپای خود درین خون آمدم

گفت نی نی در نگیرد نکته‌ات   راست باید گفت سر این فتنت

گو غلام من بگفت اینک منم   کرد دست فضل یزدان روشنم

دیده‌ام صد بی‌بدری گشته‌ام   صاحب فضلی و قدری گشته‌ام

هی چه می‌گویی غلام من کجاست   هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام   جمله وا گویم یکایک من تمام

زان زمانی که خریدی تو مرا   تا کنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود   گرچه از شبدیز[1] من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک   فارغ از رنگ است و از ارکان خاک

تن شناسان زود ما را گم کنند   آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغ‌اند   غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس

چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند   بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند   در پی هم همچو دنبال و سرند

آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت   وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر[2] آمدند   هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملک هم عقل حق را واجدی   هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان نیز ز اول جاحدی   بوده آدم را عدو و حاسدی

آنکه آدم را بدن دید او رمید   وانکه نور موتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بوده زبین   وین دو را دیده ندیده غیر طین

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن در پیش کر

لیک گر در ده به گوشه یک کس است   های و هویی که برآوردم بس است

مستحق شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرح[3] با رسوخ

این نهاد مریمی بوده است و درد   که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت   جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی   منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت   ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

در بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هر چه رویید از پی محتاج رست   تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی کاین سماوات آفرید   از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت   مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو   تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا   بانگ آب جو بنوش ای کیا[4]

حاجت تو کم نباشد از حشیش   آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی   سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است   ابر رحمت پر ز آب کوثر است

تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا

هم از آن ده یک زنی از کافران   سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

[1] شبدیز اسپ سیاه رنگ دا بجا کرنا یا از شب رست ۱۲

[2] مناصر یاری کننده ۱۲

[3] مشرح بیان کننده ۱۲

[4] کیا بزرگ و سردار ۱۲

پیش پیغمبر در آمد با خشم   کودکی دو ماهه زن را در کنار

علیه السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش   کیت افگند این شهادت در گوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول   بر علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز   عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه داد این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون صاحب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند   جامد و نامیش صد صدق زنند
آنکسی را که معرف حق بود   جامد و نامیش صد صدق بود

آنکسی کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست   دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین   پهلوی جنسی که میخواهی نشین

چون بدانستی این قصه ای جان ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک [illegible]   زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا انده مبر — ور زیان بینی غم او را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمدی جان در مال — مال را این جمع آمد بیجان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد — عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه — در پی آبست و نان و دمدمه
بوکه حیوانات را دردی دگر — باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد — گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت — هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد — لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی — یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم — سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد — دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر زین رو فخر آمد جاودان — که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول — که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را — گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو
گفت یزدان تو بده بایست او — برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب — کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار — کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هو اسم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی — ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند — متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین — وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر — که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس — دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در درد سر خود کم طلب — کاین مرادت افکند صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر درست — نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی در رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد ... پاره نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو ... گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من ... عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب ... تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن ... می‌ربایی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ... که عوض بدهد خدا زین دیگرت
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن ... روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ ... روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد ... پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود ... آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ ... ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست ... کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر ... که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت جست او از زیان ... آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اشترش گردد سقط ... مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود اشتر را فروشید آن حریص ... یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس ... ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی‌فروغ ... دو عمی یا اهل زعم و دروغ دو
گفت او بفروخت اشتر را شتاب ... لیک فردا پیش غلامش آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها ... بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت ... رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من ... رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم ... دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت ... کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو ... خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من ... که بگردیم از دروغ ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو ... هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون ... گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا ... در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز ... داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوا از ما رود ... در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح ... خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط ... آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری ... شد زیان مشتری آن کمتری
او گریزانید مالش را ولیک ... خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی ... جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری ... میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا ... میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین ... گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت ... روز فردا نک رسیده دولت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام ... در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنگ ... بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام ... بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت ... مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست ... کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی ... چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل ... تا نبیند داده را جانشین بدل

آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
آن ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

او غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کاتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل / اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید او واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداری گفتم را و سست

دست ابر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا

گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حمایت داد او این با منت شکر کن　　تو نکردی او برید منت امر کن

این حکایت بشنو از عظمی تمام　　تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید وجواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده تست

آن زنی هر سال زاییدی پسر　　بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه　　ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بار است و سه ماهم فرح　　نعمتم زوتر رواز از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر　　این شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت　　آتشی در جانش افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی　　باغی سبزی خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را　　کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لاعین رأت چه جای باغ　　گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود　　تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آنرا مست شد　　زان تجلی آن ضعیفه مست شد

دید در قصری نبشته نام خویش　　آن خود دانستش آن محو کیش

بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست　　کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار میبایست کرد　　مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا　　آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یارب تا بصد سال و فزون　　اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش　　دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد　　بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید　　خون افزون تا زتب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش　　پوست تن دان و مغز اندر دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی　　یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی　　بازره میشد مدام اندر غزا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی　　بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش　　در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول　　ای هزبر صف شکن شاه فحول

نی که لاتلقوا بایدیکم الی　　تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه　　می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه　　تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی　　پرده های لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان　　می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را　　کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو　　کشته گردد دست هر پست عدو

زین نسق غمخوارگان بی خبر　　پند میدادند او را از عبث

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان　　مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود　　پیش اژدر با برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون　　نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه　　پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب　　شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است　　امر لاتلقوا بگیرد او بدست

آنکه مردن پیش او شد فتح باب　　سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان ارجعوا　　العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا　　البلا ای قهربینان اترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا　　هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست　　آینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آیینه را خوش رنگیست　　پیش زنگی آینه هم زنگیست

ایکه می ترسی ز مرگ اندر فرار　　آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
از تو رستست ار نکویست ار بدست　　ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
لیک نبود فعل همرنگ جزا　　هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
آنهمه سختی و زورست و عرق　　وین همه سیمست و زر و طبق
تو همی گویی که من آزاده‌ام　　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
او زنا کرده جزا صد چوب بود　　گوید او من کی زدم کس را بعود
مار کی ماند عصا را ای کلیم　　درد کی ماند دوا را ای حکیم
یار شد یا مار شد آن آب تو　　زان عصا چون گشت ای عجب آب تو
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　　شد در آن عالم سجود او بهشت
حمد و تسبیحت نماند مرغ را　　گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
آب صبرت آب جوی خلد شد　　جوی شیر خلد مهر تست و ود
این سببها آن اثرها را نماند　　کس نداند چونش جای آن نشاند
هر طرف خواهی روانش میکنی　　آن صفت چون بد چنانش میکنی
میدود در امر تو فرزند تو　　که منم جزوت که کردستیش گرد
آن درختان مر ترا فرمان برند　　کان درختان از صفاتت با برند
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست　　آن درختی گشت از آن زقوم رست
آتشت اینجا چو آدم سوز بود　　آنچه از وی زاد مردافروز بود
آن سخنهای چو مار و کژدمت　　مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
وعدهٔ فردا و پس فردای تو　　انتظار حشرت آمد وای تو
کاسمان را منتظر میداشتی　　تخم فردا ره روم میکاشتی
کشتن این نار نبود جز بنور　　نورک اطفا نارنا نحن الشکور
آن تکلف باشد و روپوش هین　　نار را نکشد بغیر نور دین
نور آبی دان و هم بر آب چفس　　چونکه داری آب از آتش مترس
سوی آن مرغابیان رو چند چند　　تا ترا در آب حیوانی کشند
هر یکی بر اصل خود راننده‌اند　　احتیاطی کن بهم ماننده‌اند

زشت روی تست نی رخسار مرگ　　جان تو همچون درخت و مرگ برگ
گر بخاری خسته خود کشته‌ای　　در حریر و قز دری خود رشته‌ای
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار　　کان عرض وین جوهرست و پایدار
گر ترا آید ز جایی تهمتی　　کرده مظلومت دعا در محنتی
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر　　دانه کشتی دانه کی ماند ببر
نی جزای آن زنا بود این بلا　　چوب کی ماند زنا را در خلا
تو بجای آن عصا آب منی　　چون بیفگندی شد آن شخص سنی
هیچ ماند آب آن فرزند را　　هیچ ماند نیشکر مر قند را
چونکه پرید از دهانش حمد حق　　مرغ جنت ساختش رب الفلق
چون ز دستت رفت ایثار و زکات　　گشت این دست آن طرف نخل و نبات
ذوق طاعت گشت جوی انگبین　　مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود　　چار جو هم مر ترا فرمان نمود
چون منی تو که در فرمان تست　　نسل تو در امر تو آیند جست
آن صفت در امر تو بود اینجهان　　هم در امر تست آن جوها در آن
چون بامر تست اینجا این صفات　　پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی　　مایهٔ نار جهنم آمدی
آتش تو قصد مردم میکند　　نار کز وی زاد بر مردم زند
اولیا را داشتی در انتظار　　انتظار رستخیزت گشت یار
منتظر ماندی در آن روز دراز　　در حساب و آفتاب جان‌گداز
چشم تو تخم سعیر و دوزخستی　　هین بکش این دوزخت کاین فخستی
گر تو بی نوری کنی خایی بدست　　آتشت زنده است و در خاکستر است
تا نه بینی نور دین ایمن مباش　　کاتش پنهان بود دیگر ز فاش
آب آتش را کشد آتش بخو　　می‌بسوزد نسل فرزندان او
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند　　لیک ضد اند و آب و روغنند
همچنانکه وسوسه و وحی الست　　هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر / رخنه‌ها را می‌ستانند ای سیر
گر تو صرافی بی حکمت شناس / فرق کن سره و مکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت را گمان / لا خلابه گوی و شتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو / مهلتی باید بر تو بر خوان تو

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و زراهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین / هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افگنی / بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی آدمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی نتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود / نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چو طیور
باش تا اعضای تو چون بیضها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه مار ار چه ماند در شبه / بیضه گنجشک را دورست ره
دانی ای ملا قل که ماند سین چو شین / در نبشتن لیک اندر نقطه بین
دانه آبی بدانه سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

این سخن پایان ندارد باز گو / از بلال و از هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شگفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غائب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / می‌رسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان دلم واحسرتا / گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما / گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقه خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است
مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

روح از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ
سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند اندر فراخ و سخت تنگ
خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب اموت که خلاص از تنگیست

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آید جانت بخشیده شود

گرچه گرمابه عریضست و طویل
زان تپش تنگ آیدت جان کلیل

تا برون نائی بنگشاید دلت
پس چه سود اندر فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی میروی

آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت آزاد از بدنست

اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی
در عدم در می‌روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شده نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش
میکند زه تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز

درد زه گر رنج آبستن شود
بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص
وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه و ز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و عاقلند

آنچه کوسه داند از خانه کسان
بلمه از خانه خودش کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در بیت اهل دل
کی ببینی در خود ای از خود مخل

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکیست همه از تنست

غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند آن اسرار را بی هیچ بد

چون زمین خباست از چرخ فلک
نی شب و نی سایه باشد لی ولک

هر کجا سایه‌ست و شب یا سایگه
از زمین باشد نه از خورشید و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود
نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است
جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از کثرت خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او
علت اخری ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق
با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها
بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ما چو سایه‌ای عمو
می فتد از هر طرف بر پای او

چنگلوک بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد

دفتر سوم

مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نص مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد / که ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیی می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان رسوا کند
ور اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان مرد آن
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر ماهیی / می نبیند غیر بشر چشم بشر

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند از بارگاه کی بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر وصبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
اسپ اندر بانگ بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد

۵۱ سرخ شد سنگها

۵۲ تاسه در اینجا بمعنی بیقراری باشد ۱۲

۵۳ چو دیگ رو تنها

۵۴ خفاش موش کور ۱۲

آنکه آن خورشید احسان ... / برنه در آمد ز مهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصهٔ و قهر خفاش

غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بجز خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر

قطره با قلزم چه استیزه کند / ابله است او ریش خود برمیکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره و قمر چون بر درد

با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش

تو عدو او نه خصم خود بدی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود

رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا

طفل را نبود ز وطی هیچ خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانسته‌ای از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانید از ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تازی یا بوار / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیابیش مسکنی بر گو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش روا است / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

مار سیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثباتست هر دو مثبت است

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

آن تو افگندی که بر دست تو بود / تو نیفگندی که حق قوت نمود

زور آدم زادهٔ احدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

طمث: جماع کردن

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون

هم منبهت گیر این مفتوح را / که ندانی و ندانی نوح را

زین نسق بسیار آمد در خبر / کان منبهت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر زنی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این قیاسات و قصان بکار رب / جوشش عشق است نز ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان

هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعلی چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان جانان سهل شد

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره بود

باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است / پیر از فرقت چنین لرزان شده است

گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید از گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و بیخویش او | گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاکجیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار | حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید | یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزهای عقلسوز | که ازو میشد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه | خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق | صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کل چون بیندش کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخته است | دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من برو | دور از آن شه باطل ما عبر
خود نباشد آفتابی را دلیل | غیر نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست | جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ | او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه | ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی | وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد | وان یکی چون تیغ مغفر میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور | جمله حمله مینمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی | قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو | آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترشروی است آن دی مشفق است | صیف خندانست اما محرق است

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش | غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست | چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف | وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد | بهر لحم ما ترازوی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا | بیعوض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت | کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری | در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کردهام من نیمخام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غمافزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست | این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود | حمل را هر یک ز دیگر میربود

۱ یورتگه جای فرود آمدن
۲ دژ قلعه و حصار
۳ مغفر زره و خود
۴ اهتزاز جنبیدن
۵ ابن نویسد
۶ اعتداد آرام دادن
۷ صیف تابستان
۸ محرق سوزان

مرد حق گو مرد آن پیمانه گو — این دو همجنسیت مرده آن شو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نماند مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ات میدود — مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد — کاندران ضد مینماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما — یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان — همچنانکه بر زمین بر ماهیان

گفتن روح القدس مریم را علیها السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش — از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک — از لبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میگریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی — یکسواره نقش من پیش ستی

مر مرا بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که میگریزی با تو هست

جز خیال عارضی باطلی — که بودت چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام — من ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق — من نگارندهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصها بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلفش سر ماست — چونکه بتعلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم بر ما خون شود

خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد — برقرار اوست انسان که بد
شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن جنیته

سخت بی صبر و در تشنه‌دان تیز

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

رو سوی صدر جهان کن میگریز

این بخارا منبع دانش بود — پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری

خیز بخواری در بخارا ای دلش — راه ندهد جز ز رو در مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آنکس کو به ری رو فسه

فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا رهم اینجا بخفتم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش

عشق بی یاسینتی لحن النشور — ابر کی یا ناقتی تم السرور
البعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست او مطاع

دم بدم در سوز بریان میشوم / هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو زندان نعیم / بی تو شد ریحان گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر سودا بود

بس دراز است این سخن ز اطناب / عاشق صدر جهان شد ناشکیب

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه / لایق زنجیر و زندان خانه

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویش ببست

میزند آنرا که هین این را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود

گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر بپیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم مکن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگانرا

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آنطرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هردم فدا

هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا می‌رود / نی بدرس و نی باستا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار

مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت ببینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / و آن جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای / لیک از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهش دراز / عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم

غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه می‌دانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدیدکنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / که بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده او / جزو جزوم حشر هر آزاده او
گاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امت است / کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص آب جو

مرگ او آبست او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو نی سجده کنان بر روی بر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

بارخ چون زعفران اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا براویزد ورا

این زمان این احمق یکلخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی خفت چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند

وان دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد بستهست بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتا که قفلی برنهید / غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان دران مسجد مهمان کش

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

۵۱ مستطاب بسیکو شمرده
۵۲ یعنی ای گاو بکشید این گاو را که عبارت از نفس است اگر طالب حشر ارواح و جانهای باقی
۵۳ ارغنون نام سازیست از سازها
۵۴
۵۵ صیت آوازه و شهرت

از برای آنکه مومن می‌آزمود … زانکه لبس مردانه جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه … رفته گیر از گنج زر یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم … نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا … نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف … تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین … صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ … تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی تو حال … کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها … دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش … نیمشب مرگ بلاهل آمدش
از یکی تا با صد این دیده‌ایم … نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول … آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی … در غلولی خائنی سگ پوستی

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

بی خیانت این نصیحت از وداد … می‌نماییمت مگرد از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی‌ندم … از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم … عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی ام زخم جو و زخم خوا … عافیت کم جو ز منبل این براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو … منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد … منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی میزند … بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا … چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص کو هست عین باغ را … مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص … خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار … نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند … تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود … آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان … گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن … آرزوی از قفص بیرون شدن

عشق جالینوس برین حیات بود که درهمین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید از عوام ممتاز باشد

او همی خواهد کزین ناخوش حصص … صد قفص باشد بگرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد … از هوای این جهان از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان … که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار … مرغش آیس گشته بوده از مطار
او عدم دیده است غیر این جهان … در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم … میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند … او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام … ای عجب دیگر نبینم این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم … تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی … که ز بیرون آن رحم دیده شدی
آنچنین هم غافلست از عالمی … همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست … آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان … صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست … آن ز باغ و عرصه دریافتست
جانهای انبیا بینند باغ … زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند … همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست … پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت … که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجعوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ورمها
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آید این گواه / که همیخواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها / که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خصم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه از ظلمت براند بارگی / بر کند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرد و را خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بنگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو بیخته زر از بخت / وقت پیچاپیچ بستاند حسب
پیش از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون ز شیری هست پیش تا بوی / کان اجل گر گشت جان بیمش
ور زر اندایی و موشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو شیر نشاند
گیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمر شد از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیر گیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین متاز
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حمله گرم و مردانه اند / در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیر دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت هست ای قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را بسر / قند بود آن لیک نبودی خو جا
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی که قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن بوی زدم کو اندر وست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
ناز یاران شان ز نو غاوار اند / تا چنین حیز و مخنث مانده اند
لاف غزو تر ز خار اکم شنو / با جبینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفیق سست برگردان ورق

که اگر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند
نقص از آن افتاد که هم دل نیند

گبر ترسان دل بود کو از گمان
میزید در شک ز حال آن جهان

میرود در ره نداند منزلی
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با ترددها و دل پرخون شود

هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل پرهوش او
کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند
دم زند تا از مقامت برکند

همچو شیطان کز وساوس پیش فر
دم دمید و گفت کرد آرید جیش

تا که در احمد ز هیبت افکنیم
بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آئید که من یاریها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صدکم
خواند افسون که انی جار لکم

چون سپه گرد آمدند از گفت او
کرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیله خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما

مر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنانتان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

از ملائک دید شیطان آن همی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشید و میگرفت
که همی بینم سپاهی بس شگفت

که اخاف الله مالی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت اینک من همی بینم حرب
گفت می بینی جعاشیش عرب

می نبینی غیر این ای ننگ تو
آن زمان لاف بود و وقت جنگ

دی همی گفتی که پابندان شدم
که بودتان فتح و نصرت دمبدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان ناچیز و نامرد و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و ادیم
تو تو بودی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون بگفت اوش درد در دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
چون از آن بیچارگان این مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقل است و خصم جان و کیش

یکنفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند
که سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت
دمبدم از بیم صیاد درشت

تا که صیدی یافت سر آرد برون
همچنین مکری شود مار از زمن

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد تباه / تا عوانان را به قهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر این دنیای سرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را به صنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند به فن / نغزها را زشت گرداند به ظن

آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من به تو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

لیک سحری فرع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست / گر نه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نه هش کن تریاق مرشد جست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن

بس درازست این سخن فا زران / جانب مهمان و مسجد باز ران

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و یاران مکن زین متهم

مکرر کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی

که بتا ساینده او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایمن ایم از مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیهان را بگز

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویشتن را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارث کشت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارث کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان ستمها میگذشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبل است با آنست خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار ازان گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با او کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون ازانها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت — که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی است در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بو یا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنانک از ظن همی‌زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
پا منه گستاخ چون خانهٔ روم — پا بلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد — با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد — وانچه ازوی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل — وانچه خاکی یافت از آن نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری — وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد — غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد — عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب — نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که او خورشید باشد پشت گرم — سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر — گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزد بر عالمی
سختی و شد سنگ تا ثابت شوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد — سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو — که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
ور نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / درد مشکلها برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلاها رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مومن و بی صبری در بلا با ضطراب
بیقراری نخود بجوش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌براید وقت جوش / بر سر دیگ و برارد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل بر جستی ز جو
تا نخود گوید چریدی در بها / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برو بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و کشتن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده / تو گل بستان جان و دیده
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته بالله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و بارانها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت زرد وار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده شود / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
آن زمان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر تو ریزند خل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا واقف شد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی … خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی … کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ … تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من … تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود … همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را … پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین … من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری … پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن … مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم … روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی … تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر … جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها … در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند … زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود … چون ترا سودای سر بالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب … گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی … کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار … تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل … می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته … بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی … چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم … من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف … آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی … تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان … پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین … پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب … سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز … سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات … عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد … باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب … شرق و غرب افتاد اندر اضطراب
چون مراتب گشت و تنها تنگ شد … هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم … مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود … باز گویم گوش کن چون عم فرود

ذکر بد اندیشیدن قاصر فهمان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسید … دود گندی آمد از اهل حسد
من نه رنجم زین ولیک این لگد … خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی … بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال … این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور … غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه … سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی … قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند … که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا … پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی … که بپر زد بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون … کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن … اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند … نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند
نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر هود و عاد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان و تن
ذکر کنعان و سر از خط تافتن

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر یحیی و ذکریا و ریاض

ذکر صالح ناقه و سقیه آب
ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین رفتن فرو

ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و انبیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم
که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
گو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو
اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهر است
زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر
خیره گردد اندرو فکر و نظر

زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
می‌شمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند غیر طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

آنکه گویند اولیا در که بدند
تا ز چشم مردمان پنهان بدند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود
کز صد دریا و که آنسو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت
کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گردشان
تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمر است
آدمی صد بار خود پنهان‌تر است

آدمی نزد یک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسون عیسی است

در کف حق بهر داد و بهر زین
قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین از افسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین افسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر خضرا را شکافت

تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه
یکقدم وا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند
کوهها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه والطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده / بهر من از همرهان ببریده

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیشت آید آن قدیم

تا که قوالی و سرنایی کنند / تا به پیشت باد پیمایی کنند
ابدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را نالهاست

نغمه اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش گرود

بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنوند زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای گره خود تو آن نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن / کز شما بود افسانه زمن

تا بدیدید ای که طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
لیک منبع چشمه ام آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت پند آن حکیم / دل نگردانم ز هر قولی سقیم

تا بپاید در دهن زاد و ولد / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره میشخولند آن گروه / ز اتفاق بانگشان در من شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد

گفت مادر تا جهان بوده است این / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران

کز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / باد می نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد زان در ربود / از خزینه در آن دریای جود

زانچنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پیر زد / زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاکباز شیر مرد / اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد نکو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت اینچنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مکر / که بترس و بازگرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بنده کردهاست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانش ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید
ای دهلهای تهی بیزر کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بیدینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ برزد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن ستیر / تا بگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقد بیرآله
بعد از آن خاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خران
این زر ظاهر بخاطر آمده است / در دل هر کور دون زر ریست

کودکان اسفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی چو گویی زر   آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی   کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر ازان تابنده یافت   گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی   غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن انداخت آن پروانه خو

سوخت پرش او ولیکن ساخت خوش   پس مبارک آمد آن انداختش

همچو موسی بود آن مسعود بخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون غذا یابد برد و نو نور بود   نامی بیند آتش آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می آیی و او در گواست   نار و خار ظن و باطل آن سواست

او درخت موسیست و پر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان نازی بود   سالکان را هست آن چون نور بود

پس هر آنکه شمع دین بر میشود   آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را   وان بصورت نار و گل زوار را

این چو سازنده ولی سوزنده   وان گه وصلت دل فروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار   حاضران از نور دوران از چو نار

حاضران از ضیایش خوشحال   نامیا نزد آنست کو ستیز

این سخن را نیست پایانی پدید   کو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود از عشقش آسان آن گزند

او بسوز آتش سوگردان شده   در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای جسد   حال آن آواره ما چون بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک   رحمت ما را امیدست نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را   وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر میرود   نی بدان که جوشش از سر میرود

ایمنان را من بترسانم بعلم   خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم

هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از چوب سخت

در خور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهان

بر فلک بر هست اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان

موج میزد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود

متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کنند   عشق معشوقان خوش و فربه کنند

چون درین دل برق مهر دوست جست   اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو   هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که کو آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر   کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جفتی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد   هرچه آن انداخت این می پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تریش نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دمد

برج بادی ابر سوی وی برد / تا بخارات وخم را بر دهد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل کار و فعل خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری

گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن

علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما

تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اویند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و با فر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده

لیکش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

لب به بندم هر دمی زیشان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

مکسب: کسب کردن
رضاع: شیر دادن
اعتناق: هم آغوشی
اثیر: کرهٔ آتش
عجل: شتاب
ارتفاق: یاری جستن
کردم جمع

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپی است / کو همیداند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایت حبل تدبیر سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقض قصدها جهت باخبر کردن آدمیست ازانکه مالک و قاهر اوست که گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را بتنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عور خویش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته وش این عاقلان / لیک کو خود آن شکست بیدلان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوق اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشدشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می ستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کجرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بغرض اکنون محمد منصور شد

آنکه حق و راست است از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبونباش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
اینجواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست / که هوا بد شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آید روزگار

در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها و مشقتها

الپ ارسلان

ما هم از ایام بخت آوردهایم / ما به بوی ظفر آمدهایم
باز میگفتند اگر چه اشکست / چون شکستش نبود او زشت و پست
زانکه بخت نیک او را داد دست / را، مصدر شادی پنهان بردست
کو به اشکسته نمی‌بالند هیچ / که نه غم بودش نه آن پیچاپیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن عزتی است
گر تو مشک عنبری را بشکنی / عالمی از نفح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین تب / آب را با بول اطلس با پلاس
وقت واگشت حدیبیه رسول / در لشکر بود و غمگین و ملول

بیان آنکه بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بالصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی است

ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید فوت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه فت
قلعهها هم کرد آن پر تعبها / شد مسلم و ز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم در تخمند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون عرج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او به شیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قربش از پایین و بالا جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است / غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان این کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرح / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شده او شادیش / نیست زین زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران باهم اندر بحث آن

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان جهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیبدان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه / هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

عشق یعنی عاشق ۱۲

مرده اند ایشان و پوسیده فنا ‌ ‌ مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کمینه ایشان که مرگ در سگان ‌ ‌ چونکه من با نفسم اندر مصاف

آنگهی کازاد بود و تمکین ‌ ‌ من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خانمان ‌ ‌ نزد عاقل اشتری بر نردبان

نقش تن را تا فتاد از بام طشت ‌ ‌ پیش چشمم کل آت آتی گشت
بنگرم و بخوره می بینم عیان ‌ ‌ بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان ‌ ‌ آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست ‌ ‌ دیده ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث آسمان بی عمد ‌ ‌ آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده ام ‌ ‌ پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان ‌ ‌ این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنگه چه قهر ‌ ‌ قند میخوردید و در وی درج زهر

چون چنین قندی پر از زهر عدو ‌ ‌ خوش بخوش چیت حسد آید برو
با نشاط آنکه همی گردید نوش ‌ ‌ مرگ تان خفته کز او تم خرگوش

من همیکردم غزا از بهر آن ‌ ‌ تا ظفر یابم فراگیرم جهان
اینچنین خفیه است داروی بلا ‌ ‌ بر چنین مردار چون بانگم جرس

سگ نیم تا بر چنین مرده کشم ‌ ‌ عیسیم آیم که تا زنده اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک ‌ ‌ تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی برم گلوهای بشر ‌ ‌ تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چندتا ‌ ‌ زان که تا عالمی یابد رها

که شما پروانه وار از جهل خویش ‌ ‌ پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست ‌ ‌ از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فتحها پنداشتید ‌ ‌ تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد می خواندید ‌ ‌ سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکرد و بد او اندر عین قهر ‌ ‌ خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید ‌ ‌ او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی ‌ ‌ کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود ‌ ‌ زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود ‌ ‌ تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته ‌ ‌ در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردستشان ‌ ‌ تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم ‌ ‌ در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانیدت بدین حیله بدام ‌ ‌ حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد ‌ ‌ چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش ‌ ‌ که خدایش سرمه کرد از لطف خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون ‌ ‌ اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش ‌ ‌ نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فره دادن شنوده در کمون ‌ ‌ حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین ‌ ‌ فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان ‌ ‌ گفت ایدیکم تمامست آن بیان
نیز اندر غالبی هم خویش را ‌ ‌ دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب ‌ ‌ گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمی خندم من از زنجیرتان ‌ ‌ که ببردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم من از زنجیر و غل ‌ ‌ میکشم تان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار ‌ ‌ بسته می آیم تا تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران ‌ ‌ می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد ‌ ‌ همچنان بسته بحضرت میکشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا ‌ ‌ میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار ‌ ‌ جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوکت خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود جانش از رفتن شگفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته را ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
وان دگر خود عاشق دایه بود بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس دفتر تقلید می‌خواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره کی ینال دائماً من خیره
یا محب حق بود لعینه لاسواه خائفاً من بینه

هر دو را این جستجوها زان سرست این گرفتاری دل زان دلبرست
آمدیم آنجا که در صدر جهان گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق کی دوان باز آمدی سوی وثاق

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

میل معشوقان نهانست و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ یابد او نجات زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست کاندران کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش ترا مرگ اندران
گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او که توی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد از خود باز رست بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دوچار گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد فهم کن والله اعلم بالرشاد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه وز سلیمان پی شد دادخواه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

نقلان: انتقال از جایی بجایی شدن

کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما بحیثیت عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

امر کردن سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام جو
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده سر شکست
باز گردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش شده خود را تا بهوش آید

میکشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست عقل و هوش را / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی‌لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها ازان دم می‌رمند / بر لب جوی نهان بر می‌دمند
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از قبا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
زاینهمه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
بر جهید و بر طپید او شاد شاد / یکدمی چرخی زد و سجده اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعم / می ندانم خامسا از رابعم
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرون شدی / گوییا بارید بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

ص اصغای گوش فرادادن ۱۲

ص ثالث ثلاثه قول نصارست که خدا را سه خدا دانند و خدا را ثالث آن ثلاثه خوانند ۱۲

[illegible]

گر بگویم قوت میگردد نکال   ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
می فتد از دیده خون دل شها   بین چه افتادست اندر دیده‌ها

این بگفت و گریه درشد آن نحیف   که برو بگریست هم دون هم شریف
از آتش هجران دلها [illegible]   حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند   مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم رنگ [illegible]   مرد و زن در هم شده چون رستخیز

آسمان میگفت آن دم با زمین   گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال   تا فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را   تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگیست   واندرو هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش   جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویم ای دم هستی از آن   پرده‌ای دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال   چون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مستی بیخود و آشفته‌ای   دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هشدار بر ناری دمی   اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان   الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان
سر چه [illegible] پنهان آمدست   تو همی پوشی [illegible]

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کای [illegible] هوش

گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای   همچو جان پیدائی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم   چون می اندر بزم خنب [illegible]

گویمش زان پیش کز دی [illegible]   تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من   یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من   گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام   زانکه سیری نیست میخوار را مدام

عشق جوشد باده تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوشی تو توفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب   نام دیگر [illegible] والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت   شیره بر جوشید و رقصان گشت [illegible]
اندرو [illegible] سر آن خیره را   کو نهان کی دیده بود این شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست   آنکه [illegible]

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شد   روز و شب خوابش نبود آمد
بیدل شوریده مجنون [illegible]   [illegible]

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین   خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول [illegible]   تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی سوی آن زن رسول   آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش   نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا   از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی   پر مرغ از تف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست   لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار   آخرش بشکست امید انتظار

گاه گفتی کاین بلاهای بی دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون برشدی / که خیال دلکشش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشهای فکرتش بیگاه شد / شبروان از ارسنا چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان و ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

نقشها یکسان بضد با مختلف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

پس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده میجوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر

کاین جوان در جستجو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی | هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش بجست | این نباشد ور نباشد نادرست

آنکه رو زردی مشتش سخت جان | بنگر عقلش مگر زنادرست
کان فلان کس گشت کور و بی ثبات | وان عجب فن برده شد که هرزه است

همدم با عور و ابلیس لعین | سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان | ناید اندر خاطر آن بدگمان

این مرا آگه که تاریکی دهد | در بشر او بار در این کی نهد
بس بسا کز ناخوشی دلشاد او | ورگ او گرده نه گیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو زنان تخم | تا نمیتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق تا نها نخورند | زو نیابند جان می پرورند
تو بدان ما کجا افتاده | گر نه محرومی ابله زاده
اینجهان پر آفتاب نور ماه | تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی | سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت | تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم | کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد | در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست | پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن ستیزه رو و کار کن | با توکل کشت کن بشنو سخن
تا که استیزه کند بر ره رفته | آنچنان کو بر ستیزه در نماز
و آمد او بگذاشت کشت و کار را | پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران | جانب دوال آن عاشق جوان
دوش می‌گفت او سبلوی ترنج | عاقبت دریافت در می خلق بی
حجت ابیم عسس او شب بباغ | یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب آن عسس | ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
تا شناسا تو سببها کرده | از در دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب این کار را | تا ندانم خوار ازین یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری | هم ز قعر چاه بگشاید دری

هرچه آن بر تو گرانیست بود | چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه | تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو | ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث | من کتاب المثنوی المعنوی

سلوت بی غمی
فراغ عیشی

دیباچۀ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده والصلوة علی
خیر خلقه محمد واله وصحبه و
ذریاته اما بعد فهذا الطعن الرابع
الی احسن المرابع واجل المنافع تسر
قلوب العارفین بمطالعته کسرور
الریاض بصوب الغمام وانس العیون
بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح
وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه
المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون
ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس
مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل
المرادات والمنی موصل العلیل الی
طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو
بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة
مسهل عسرة اصحاب الکلفة
یزید النظر فیه اسفا لمن بعد سرورا
وشکرا لمن سعد یتضمن صدوره
ما لم یتضمن صدور الغانیات من
الحلل جزاء لاهل العلم والعمل
فهو کبدر طلع وجد رجع
زائد علی تامیل الآملین رائد

كرود العاملين يرفع العمل
بعد انخفاضه ويبسط الرجاء
عند انقباضه كشمس اشرقت من
بين غمامة تفرقت نورها لاصحابنا
وكثر لاعقابنا ونسئل الله تعالى
التوفيق لشكره فان الشكر
قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا
يكون الا ما يريد

ومما شجاني انني كنت نائما
أعلل من برد بطيب التنسم
الى ان دعت ورقاء من غصن أيكة
تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة
بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا
بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين
والمنتجزين والمتنجزين بفضله و
كرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير
مسئول واكرم مامول فالله خير حافظا
وهو ارحم الراحمين وخير الوارثين و
خير الرازقين وصلى الله على محمد
وآله وصحبه الاكرمين وعلى جميع
الانبياء والمرسلين آمين رب العالمين

تمت

دفتر چهارم از مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای — میکشی آن سو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید — تا پدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای — گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
تو چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی — تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود — نز برای بوش های و هو بود
با تو ما چون رز تابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج — ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین — تاجران را رحمة للعالمین
لیکت قلاب مبغوض است سخت — زانکه شد کاسد ازو در نقد رخت
پس عدو جان صراف است قلب — دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند — پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نوردار — از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور و بس — زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز — کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

میوهٔ چارم نور زد خورشید وار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه ایست / وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
اندران بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو / بعد از آن دربست کابین جست او
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بوی تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشاده شد برو روزی دری
باز در بستندش آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش خولنجه ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین دعا فرماید او را مستعان
او عوان را در دعا در میکشد / کز عوان او را چنان راحت رسد
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی است / وان بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان ره را داعی شدی

دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند

هر دمی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست / کو به زخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌ترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق را آورد در کش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

باز گو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

۵۱ تسخر — مسخرگی و طعن زدن

۵۲ علالا — علالت

۵۳ زفت — بمعنی بزرگ و ...

اشغر — بضم اول و ثالث سیخول را گویند و آن جانوریست که خار ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خارها پراگنده کند گویند زیادا ... فربه‌تر شود

۵۵ ...

۵۶ ...

۵۷ ...

۵۸ ...

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد بر آن باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نُها
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد بهی بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیداند که اوش راننده است / باد را پس کردن زاری چه است
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
پس همه دانسته‌اند این را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده است / اینکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود آن دیگر یقین / زین تبر باشد که دیدیش یقین
هر زمین کوزه تو او بعدا بنا / یک نمط خواهد بدن تا به چنین

قصهٔ صوفی که بخانه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه بازگردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن نغول / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید روزگار
اعتمادش بود از وی قیاس / خانه تا آن کرد کو بی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدش زان بد پشیمانی حیا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

مستاج: دهقان و کشت کننده
لابه کننده

عهد عمر آن امیر مومنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آمد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین گفتار کو
این همی گویند و بندش می‌نهند / نیست در سوراخ کفتار این
او خوش آسوده که از من غافلند / هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
نی گو و نی پشته نی جای گریز / همچو عرصه پهن روز رستخیز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهة تلبیس و بهانه و مکر کان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش من چه متی / تا برآرم بی سپاس منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است / نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب زیرک چابک و کسب کنیست
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد ار باشد سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس با قوت زحام
جامه‌ای نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص جمع نی چون عامه‌ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفتمش من هم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتماد اوست اسبح تر ز کوه / کز فقرش هیچ می‌ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده و می‌بیند هویدا نی خفا

خانه تنگی مقام یک تنی   کو درو پنهان نماند سوزنی

تا ز ستر و پاکی و زهد و صلاح   او ز بام افتاد اندر افتضاح

نه زبا سید اندر احوال ستر   ور پس و پیش و سر دنبال ستر

نیم بازی چو عیان همچون خور است   ز صلاح و ستر او واقف‌تر است

ظاهر او بی جهاز و خادم است   ز صلاح و ستر او خود عالم است

شرح مستوری ز بابا شرط نیست   چون برو پیدا چو روز روشن است

این حکایت زان بگفتم تا که تا   لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم به دعوی مستزاد   این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون آن صوفی تو خائن بوده‌ای   دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که بهر ناشسته رویی تب زنی   شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم   که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم   نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها   کر را سامع ضریری را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح   یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح   چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون   پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا

من همی دانستمت پیش از وصال   که نکو رویی ولیکن بد خصال

تو مرا چون بره دیدی بی شبان   تو گمان کردی ندارم پاسبان

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زان درد گر کم بینمش

بی شبان بنشسته‌ام آن ظبی را   رایگان بنشسته‌اندان سبی را

عاشقان از درد زان نالیده‌اند   که نظر ناجایگه مالیده‌اند

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام   که نباشد حارس اندر دنباله‌ام

تا ز غیرت تیر آمد بر جگر   که منم حارس گزافه کم نگر

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غایب ای سقیم

حارسی دارم که ملکش می‌سزد   داند آن بادی که بر من می‌وزد

نفس شهوانی ز حق کر است و کور   من به دل کوریت می‌دیدم ز دور

نفس شهوانی ندارد نور جان   من به دل کوریت می‌دیدم عیان

هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ   که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

خود چه پرسم آنکه او باشد به تون   که تو چونی چون بود او سرنگون

شهوت دنیا مثال گلخن است   که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست   زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین کشان   بهر آتش کردن گرمابه‌دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران   ترک تون را عین آن گرمابه دان

هرکه در تون است او چون خادم است   مر ورا که صابر است و حازم است

هرکه در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار

ور نبینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر

ور ندانی بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب   بیست سله چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتش است اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است   گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی کو دمد از آتش زند   چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی‌گریست / در میان تونیان زین فخرهاست
گر تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون اندر نیاید خواهی بود تو / زین نیابی هرگز بینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و برجا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم‌روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده‌ست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / تو بتو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی‌طلب
با حدث کرده‌ست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفته‌ست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته‌ست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید
کند شرک و کفر ایشان سست / بین که دباغ اوفتاده بیخودست

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سایید بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چونکه بوی آن حدث او را رسید / مغز آشفته‌ش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

گربز بسیار دانا و زیرک

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بروی نثار رش نور / او همه جسم است بی جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهی‌ها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین از دوری‌ام کمتر کش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبادم اندم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رو کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش برگشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌رونقی از حد بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران نهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر نفس او باز آلوده شود
آدمی تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
غم بباید جست در گه گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افکنده اند بوی چیست / از منست این یا کسی آلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست

ای دریغا رهنمان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می آید دلا / کاین سخن درست و غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای در ار اشکسته گشتی بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفحهٔ انا ظلمنا میدمند
حاجت خود عرض کن حجت مجو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی رو مکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را ابینداز و جواب آن حضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / اوه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانه ای / پس بدانی کاهل شکرخانه ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت با پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می تند / مرد حق را در ترازو می کند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگهدارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان اینست جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستش بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تاثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترک لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بردی چیره اندر کاه جود
بلکه والی گشت موجودات را / بیگمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بیکران / بی زمان و بی چنین و بی چنان

شرح انما المومنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سائر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

بی سکال اندر سوال و در جواب / دم فرو بند والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر بقا زین حرج / ره مده در دل ملال و غم غنو
گرچه بر ناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این تمام / لیک پور تو کند آنرا تمام
کرده او کرده تست ای حکیم / مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم ‌ ‌ ‌ کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما ‌ ‌ ‌ صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان ‌ ‌ ‌ چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده ‌ ‌ ‌ مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال ‌ ‌ ‌ لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر ‌ ‌ ‌ تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر ‌ ‌ ‌ اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود ‌ ‌ ‌ نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا ‌ ‌ ‌ تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم ‌ ‌ ‌ تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند ‌ ‌ ‌ تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان ‌ ‌ ‌ هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس ‌ ‌ ‌ جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم ‌ ‌ ‌ با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا ‌ ‌ ‌ با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست ‌ ‌ ‌ چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست ‌ ‌ ‌ زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما ‌ ‌ ‌ نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب ‌ ‌ ‌ جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک ‌ ‌ ‌ محو گردد چون در آید مار نیک
آنچنانکه عور اندر آب جست ‌ ‌ ‌ تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف ‌ ‌ ‌ چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان ‌ ‌ ‌ هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن ‌ ‌ ‌ تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا ‌ ‌ ‌ خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر ‌ ‌ ‌ میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش ‌ ‌ ‌ که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند ‌ ‌ ‌ لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله‌شان ‌ ‌ ‌ همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ‌ ‌ ‌ خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین ‌ ‌ ‌ تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب ‌ ‌ ‌ روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد ‌ ‌ ‌ گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان ‌ ‌ ‌ زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند ‌ ‌ ‌ پس جدا اند و یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما ‌ ‌ ‌ جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود ‌ ‌ ‌ نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز ‌ ‌ ‌ یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا ‌ ‌ ‌ هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود ‌ ‌ ‌ خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست ‌ ‌ ‌ پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود ‌ ‌ ‌ نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد ‌ ‌ ‌ بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر ‌ ‌ ‌ که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق ‌ ‌ ‌ هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود ‌ ‌ ‌ نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی ‌ ‌ ‌ مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو ‌ ‌ ‌ پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد ‌ ‌ ‌ دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیری بر خوری ‌ ‌ ‌ ور بگیری پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسپ توسن بی لگام ... عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست سست ... کاندرین ره صبر و شق نفس هست
بازگرد و قصهٔ مسجد بگو ... با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا ... پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر ... نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست ... فاش سیروا بی همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده ... نور از آن گلها پاپایان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده ... وان در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت ... نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است ... زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال ... با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند ... بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست ... وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پرخلل ... وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب ... با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود ... خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد ... حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد ... بی‌کناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود ... در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام ... ز اهتمامات سلیمان السلام
چون سلیمان شدی هر بامداد ... مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز ... گه به فعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر ... که رسد در جان هر بی‌گوش و کر
وهم اندر وی امیری کم بود ... در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح به قول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت ... چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست ... رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش ... از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت ... بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول ... کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری ... چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم ... وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جاطلب ... گویی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی ... وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود ... تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان ... یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام ... پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود ... کور از آن تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر ... که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را ... تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی ... زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم ... از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن ... پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب ... صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود ... شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان ... که بجنباند بلطف پرده عیان
وای بر وی کو بساید پرده را ... تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کنند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بتقدیر آمده‌ست ار دمی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یکزمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصدساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
در کشش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم آنجها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جانبخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و کبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین و شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بنهر پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

۱ ناسخ نسخ کننده و بر اندازنده
۲ راسخ ثابت
۳ ایاب بمعنی بازگشت است
۴ قوام برپا دارنده
۵ چنانکه فرموده اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر علیه السلام
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]
۹ [illegible]

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریا ها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دهیدی سخن پرده تو یار / گر نبودی سمع سامع را غطا

ای فلک بر گفت او گوهر نثار / از جهان او جهانا ناشر مرا
گر نبودی گوهرت ستر شود / جامد گوینده و بینا شود

بس نثاری کرده باشی بهر جود / چونکه هر سرمایه تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر دهٔ دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمان آمدی با شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
بس جز ان گشتند هدیه آورند / تا به تخت آن سلیمان جهان

خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع

گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود

سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب

جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب / هم چنین باشد دران نور آفتاب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده در پیشش کند حیران شود

همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یک ماشری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بگردانید آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر برج زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
کان نظر نوری بود وین ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب باشرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نه ز اعتدال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پاش را ما پای‌بوس / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدهای و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را با یمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لائق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / که نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نوعروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندران کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای شیرمرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را آزمود / پس مرا ای احمق و غافل کی بود
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستند خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز ملک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
از جمیل نغز او روی زر بدید / زر چنین هم بحثل چون شنید

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون از آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی‌جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشری لنا هذا غلام
هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن به کسب از عبادت نماند و ارشاد ایشان او را به میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن به دادن مشایخ آنها را

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حسیب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم … چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت … غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر … زین نپردازم بجوز و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام … در دوخته در آستین جبه‌ام

آن یکی درویش هیزم می‌کشید … خسته و مانده ز بیشه در رسید

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش

پس بگفتم من ز روزی فارغم … زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من گشته است … رزق خاص جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو … حبه چندست من بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش … تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او … زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای … چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر … بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منکید با خود زیر لب … در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک … کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمیکردم سخن تا فهم لیک … بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر … تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد … لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند … که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که مینا گر شود … این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش … همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه … چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار … بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بند هیزم ساز زود … بی توقف همچنان حالی که بود
هم زمان شد هیزمش اغصان زر … مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت … سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم … پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا … پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان … کان بود از رحمت و از جذبشان

پس غنیمت دار آن توفیق را … چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه … سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر … پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری … ران گاوت مینماید از خری

نزل شاهانست این بی رشوتی … بخشش محضست این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بازگشت و هجرت بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد … جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود … که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر … جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد … کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید … سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام … زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب … که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا … تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود … تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر … حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود … که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکو عادلست … فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها … نی بشب چوبک‌زنان بر بامها

لیک مقصود ازل تا بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق

مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیر آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
میفشاند از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد ببین / میبرد آبش ترا چه سود ازین

تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویت برده باشد تا بدیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست

قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اعطای تو

مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول ابتدا / جمله بهر تست بر تست انتها

در قبول است غرض و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادیش ز اول بگشا گره
قصد من از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکار و ظن

میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو زین پس بگو

در بیان تحمل کردن از بی‌ادبی و طریق رفق سپردن

آن یکی نایی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب

هر کرا بینی شکایت می‌کند   کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگر بدان که بدخوست   که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول   باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست   نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را از امر دان   ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی   ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز   حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل آسا گور را بر مکن   باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون   که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود   لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت بر تو کند   جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین   وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد   وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست   گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس   در میان لشکر اوی کی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است   دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی   که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست   صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی   که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست   آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین   جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست   چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

ظاهر گردانیدن سلیمان علیه السلام که خالصا لامر الله جهدست در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود بینی

این جهان خمست و دل چون جوی آب   این جهان حجرست و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای سیه در بتکده   بت سجود آرد بما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
او درآید سر نهند او را بتان / این درآید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه‌ایست / انبیا و کافران را لانه‌ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد چو خوش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری / بر سر نورش برآید بر سری
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر
بر سر تختی شنید آن نیک‌نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین دیده کشاینده صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم الکرم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

چون نکو مرغی که بد بی جان پرد — یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که گر کر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان — که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز — پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود — پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم — زشت گرداند لطیفان را بچشم
مر زمرد را نماید گندنا — غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو است ای پناه — که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت — می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد — کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود — در ضمیر هر یکی واقف بود
ناله مخفی موران بشنود — هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن
دید از دور بس که آن تسلیم کیش — تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز — که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلک و قلم خود بی‌حسی است — نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری — هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی — گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود — نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر — همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر — سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری — جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار — بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر — دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال — جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا — کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز — همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا — از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را — پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت — که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن — منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی — فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست — هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنی است — کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست — پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند — کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست — بانگ میزد بی‌خبر کاخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طبق — لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب ببستم ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان — تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن — حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش — حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود — لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک آصف ز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول‌گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ را قوام / لیک ما آن استخوان لطفی عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانید از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه از صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجا است آن شه اسرارگو
کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کآنجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن مکیان
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آن کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهی‌ست
نی ز کس دیدم به گرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
لطف ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

۵۱ ظل سایه

این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شده است / نام آن کودک محمد آمده است

چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما دروست

ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

۵۲ ایام فترت ایام ما بین حضرت عیسی و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشان شود دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را

گفت پیر ار چه که من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان

از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده است

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون

۵۳ ثبور یعنی وای است

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شنیدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بیجرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر اینچنین ترسان شده است / تا که بر مجرم چها خواهد بست

۵۴ حرس یعنی پاسبان

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

وز چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید ازوی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همیزد میگریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب و راز روز

خویشتن را می نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دولتی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمیماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

۵۵ محظوظ کامیاب

آنچه فضل تست در طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد سال جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دریست از دریای تو

من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حالدان با من بگو

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

۵۶ گیهان گیتی

زر کانست آب و گل ما زرگریم / گه کنش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گر ز گنج بخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا

گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را برآریم از زمین

گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصره پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش

هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال

هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان

قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر تو ترش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان گرد گل انحاز خارش / کای عدو دور از برین دور باش
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین گلرخان خارجو
طفل تو گرچه که کودک خو بده است / هر دو عالم خود طفیل او بده است

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جوییم و جواب آمدن

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین یتیم / با تو زان شاه جهان بدهم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسیشان بکس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد او ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب یم یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی

خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان با دولت ما بر بخور
خواهرانت از بخششهای داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد

خیز بلقیسا بیا تا در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این تعب

خیز بلقیسا سعادت یار شو | ور همه ملک سبا بسیار شو
تو ز شاهی چون گدایی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

آن سگی در کوی گدایی کور دید | حمله می‌آورد دلقش می‌کشید
گفته ایم این را ولی بار دگر | شد مکرر بهر تأکید نظر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

کور گفتش آخر آن یاران تو | برکنند اندر شکار و صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور | در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من من آب شور | میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن | آب مدرار ام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر | تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
کور چه از صید غیر دوست دور | جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه | کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرده مرده شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین | خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغست ارش سرکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای | در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو | طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی | پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند منکران | بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در کاین شود امروز باز
هر جُوی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کرر
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندران حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه

خاصه آن عرصه که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان نی بیابانهای نو / همچو اندر بحر بر یک تار مو
آب استاده که سیرش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
گرد درون خویش چون جان بی دوان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم زن بر آب

بقیه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / ور نگر شاهی و ملک بی خلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و مشته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / کاجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد گونه لقمه بی خایی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت / بخت غیر تست زین بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باشی ای فتی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ملا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن اندر کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی کان و غلغله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کشت و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طایره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند اندر فشان
حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سواد فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر می‌نمود / آن ز حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود / عکس غول حرص و آن خو در دم بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

خیره‌ها نغزند نی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص اندر کار دنیا چون رفت / فحم باشد مانده از اخگر نفت
کودکان را حرص می‌آرد غرا / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه کش هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از برج دگر
دل همی لرزد ز ذکر حال‌شان / قبله افعال ما افعال‌شان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی ام
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / حمله‌ها املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و دق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هش دار تا / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز / برنوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

بازآمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه برقاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را بده یکی راضی کنم

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان کی جان کشیدندی بشان

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق شوقش اعیان اندر منا
پیل و گرگ و شیر صید و اشکار نیز / اژدها و نیز مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنم من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ایکه برآبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض از زر قارون کند / رو بدو آرد بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و عشیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و وزیر / شعر اندر شکر احسان کان منیر
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او ز فعل نیک دان / پس نمرده است و یقین نیکو بیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این بکن زانکه شاعر برگذر / وام وارث قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
همچنین شعری پر از در دست / بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیرش پیشه بود / بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش بست / ده هزاری یی لا ور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشاریم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه انعامش ز هم انداد من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را او دو صد امید بیش تو بمن بگذار و آن بر من بپیش
صبر او و هیچ او سیصد هزار تو رها کن با من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار شد زمستان و دی آمد و بهار
شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود صد چنانش وعده حیله می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم گشت باری کو برو تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد و ربع عشر آن ماند شاعر اندر اندیشه گران
کو چنان نقد چنان بسیار بود وین که دیر شکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد رفت از دنیا خدا فردوس داد
کو مضاعف زو همی گشتی عطا کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان او رفت و احسان ببرد او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب دانش رشید صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این و ازینجا شب گریز تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله ازو این هدیه را بستدیم ای بی‌خبر با جهدها
رو بشان این کرد و گفت ای مشفقان از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه‌کن قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او صد وزیر و صاحب آمد جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن میتوان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند شاه را و ملکش را ابتر کند

بازگشتن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه نظیر وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی شهی بنده گردی ژنده‌پوشی را بری
همچو سنگ منجنیقی آمدی آن سخن بر شیشه خانه آن ردی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب ساختی در یکدمش کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواست در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد این سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جاست هین از جا مشو نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بلاها وا رهی پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان
هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نمود

او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / باژگونه می‌روی ای کج‌خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده / دوزخی چون زمهریر افسرده
ما ببوش و عارض و طاق و طرب / سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع بر آید از زمین
که منه این سر مر این سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی‌پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق او و ز فعل او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این کش نام / مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی‌قصور / بد سلیمان را از مسجد فرو
چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد
از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان
و رستن عقاقیر در مسجد و بآن حضرت بسخن در آمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه نامت بر چیست / تو زیان برکی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آنرا جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و این را شکر / نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتابهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه با

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد ... زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک ... زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من ... که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت مازاغ البصر ... عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل مازاغست نور خاصگان ... عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد ... زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ ... کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل ... سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو ... میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده ... پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات ... باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست ... ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود ... فکرها اسرار دل وا می‌نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن ... صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بزد ... میگریزد نکته از دل همچو دزد
مستمع چون نیست خاموشی بهست ... نکته از نااهل گر پوشی بهست
جنبش هر کس بسوی جاذبست ... جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد ... رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین ... تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن مهار ... پس نماندی این جهان دار الفرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود ... سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز ... پای خود وا پس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی ... کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس ... یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی ... گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست ... چیست دولت کاین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور ... جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست ... عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار ... که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن ... عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین ... زان رمیدی جان تو بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی ... گر شود اوّل ز حالت دل کی روی
پس بپوشید اوّل آن بر جان ما ... تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید ... چشم وا گشت و پشیمانی رسید
آن پشیمانی قضای دیگرست ... پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی ... زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود ... نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو ... حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست ... پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست ... ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را ... ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی ... از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست ... عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان ... کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری ... تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو ... خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا ... کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان باشی نفور ... زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن ... عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما ... تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه — که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی — آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمت الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر — این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان — بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده — بر گمانی کاین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها — بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر — راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه — تا قیامت زین غلط وا حسرتا
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان بقضا — شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نوگیاهی دید اندر گوشه‌ای — رسته بُد وی دانه همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد و در دم آن حشیش — او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن درآمد و خاصیت خود گفت

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان — گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی‌گمان — نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است این دل که جسمش ساجدست — یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او — هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند — مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی — همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس — تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده — اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین — ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت — نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی — اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی — تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی — اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او — با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی — کس چنان رقصان دود در گمرهی

نیست مژده جنگ سگ کردی ازین
گفت همداوند پندارد که این

که صواب منست و راه منست دین
که زند طعنه مرا جز جنگ پس

کی چنین گوید کسی کو گمره است
چون چنین جنگد کسی کو بیره است

هرچه پنهانست چه هست اری خطا
هرچه عقلت خواست آری مضطرا

داند آنکو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی آمد سباحت در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی رشد
که خدا هم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما
چونکه شکر منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد
که نهادن منت او را میسزد

کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل پاک آمدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست
ابلهی نی کز شقاوت مال جوست

ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن جانهای پاک

سر بکوب او را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست این سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست بردست راه زنان

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زان زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مارهاش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور بر داری فتاد

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بناموضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاووزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌نوا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنهاروی

پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخرزمان را شادیی

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو

بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

درنگر ای سائل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان قائم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک ظلمت سخت بیگه‌گاه شد

وقت تنگست و فضای بیکلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی

از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب آن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود و او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد و از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / او دو بدان کان ز فعل آن خس است
گر بدیدی سر بند آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست و پای ایمن بدی
ور نتندیدی ببند آن بو الفضول / او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / او فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهائم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک مطلق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کین بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبریست / هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلید او خورد افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسمش دگر در اجتهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش اولش با آخرش

مثال عقل و نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته‌ست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشته‌ست او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور او پاره کن / نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / ز آن الهی نماید کم که دزدی همبری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده‌ریگ / بیکشی و باشد آنهم بر زریک
چون نمی‌یابی که بر لعلش کنی / هم تقی بهتر که همجنس ستنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار ازو بربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه می‌بری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویر زشتست و چه شید / کو فکندی مر مرا در قید و صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل بفگندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بی‌وفائی خود را وانمودن بوفاجویندگان ازو و نکوهیدن خویش

کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / در فریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و چست / بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بدم من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکیفت
طوق زرین و حمائل بین هله / غل و زنجیری فهم دست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

ژنده کهنه و پاره

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیدی آخر را ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خمست / از اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامی را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای خر گش باش / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضرم هست همچو مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را گرفت / غیر آنش کژ نماید ناگرفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد / آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی را کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت خارجیان / لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کو گرفتست او امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

زانکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرین بود
عدل قسامست و قسمت کردنیست / ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فرد او بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کامد حوالی ما / در نگر و الله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد بر نقشی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه‌ست بی‌ستون و آهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
این جهان و اهل آن بی‌حاصل‌اند / هر دو اندر بی‌وفایی یکدل‌اند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند / معجزات همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شادی عقبی نگردد آمدان
نفس بی‌عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفس‌ها را لایق است این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن

نفس اگر چه زیرکست و خورده دان
قبله اش دنیاست او را مرده دان

آب وحی حق بدین مرده رسید
شد ز خاک مرده زنده زین پدید

تا نیاید وحی تو غره مباش
تو بدان گلگونهٔ طال نقاش

بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که آن آفل نشد

آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعونند اجل چون آب نیل

رونق و تاب و طرب و سحرشان
گرچه خلقان را کشد گردن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوبی دان که آن شد اژدها

جادوئیها را همه یک لقمه کرد
یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
بل همان سانست کو بوده است پیش

در اثر افزون شده در ذات نی
ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد
آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق
در میان آن فزون هست فرق

هست افزونی اثر اظهار او
تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل
کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق
لیک بشنو تو مقالات دقیق

گفت موسی سحر هم حیران کنیست
چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم
عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

چونکه معجزهات را ظاهر کنم
عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را
کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا بر آورد کف
موسیا تو غالب آیی لاتخف

بد اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک
سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن
در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست
میبرندت از عزیزی دست دست

هر دمت عزی و نازی در فزود
چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دمم
ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش
لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخر بین بدی
آن سیه کآخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا
دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی
عقل او بر زرق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد
از شکسته بند در دم بسته شد

فضل شهها را سوی اکسیر راند
آن زر اندوده از محک محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین
که نماند مشتری اعمی چنین

نور محشر چشمها بینا کند
چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند
حسرت جانها و رشک دیده اند

منکر آنها را که حالی دیده اند
سر فاسد ز اصل سر بریده اند

پیش حالی بین که در حبس است و شک
صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

صبح صادق را طلب کن ای عزیز
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

نیست نقدی کش غلط انداز نیست
وای آن جان کش محک و گاز نیست

باز رو سوی غلام و کتبتش
کو سوی شه مینویسد نامه خوش

بو مسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را بفن برهم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت سنت

بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غرهٔ اول مشو آخر نگر

هین قلاوزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود پیشت شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف شاه است یا خود دو گام

گو بخواهی و نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر بسته ز پر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر یکی بنگر بشست / بدگلوئی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش هست مسند چشم تو

گر کنی یک چشم آدم زاده را / نصف قیمت لازمست ای جاده

زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می‌کند

چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او وز همت او کاین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر

گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست

گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زر کهن

مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت

چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت تقاصد می‌کنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما

این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر

ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که آن از خداست

آب از سر تیره است ای خیره‌چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای / سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای

اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت

کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان تو آورده رو

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد

ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود

زان همه کار تو بی نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت

رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود

رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد

خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها

ای دل از کین و کراهت پاک شو / وآنگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون

وآنگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و آثار حلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور

کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا

شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نزند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند

تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها دزدیده یا آموخته

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند

در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا گفتی و شلوار نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد

بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز

پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود زفت
صد کراهیت درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان انتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد در زرع جان یک پای صد / صحن ارض الله واسع کی بود

اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آن را نی حد و نی عد بود / کمترین دانه دهد هفصد بود

حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان بود / جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسان خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن

مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بصد گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بیدرنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها

حال تو دانند یک یک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن از پیش دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید

کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون زدست / آن ز سردی هوا آبی شدست

باد بوی آمد او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم در رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

آن کسی کز خود بکلی در گذشت / این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول ع

گفت زین سو بوی یاری می رسد / کاندرین ده شهریاری می رسد

که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال می زاید شهی / می زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آرسته آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان همین آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای ورا ز امساک و جود / آنچنان آمد که آنشه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومن ینظر بنور الله شده / از خطا و سهو بیرون آمده
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است

نقصان اجرای جان صوفی از طعام الله تعالی

آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب اجری‌گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش در فراق و وصل هیچ / بند فرعست و نجوید اصل هیچ
احمقیست و مرده ماده منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می جهد / او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / می رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته خواب و خورست / آخر الامر از ملائک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روزافزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

و دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور نی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بیجان بود مردار و پست
باز نامه روح حیوانیست این / پیشتر آ روح انسانی ببین

بگذر از انسان هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر

چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
نی فراغش ماند نی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم ندادآن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمیگردد گرف
کژ روی گردم هوا اندرین

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا گم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کج میشد بر آن تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا میگشت تا رگ جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این زمان / کژ کنم تو راست گردی امتحان

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست ستوری کزین من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم

سر بر هم نه تو دست خود ببند / مرد باهم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلگان خلق را سر میبرید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس مینهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بیجرم را / مینوازی این تن پرجرم را

عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

حکم حق بر روح می آید پدید — آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحسن از مردمان آن را شنود

که حسن باشد مرید و امتم — درس گیرد هر صباح از تربتم

هر صباحی آمدی خواندی سبق — بر سر خاکش و پیری بحق

هر صباحی تا نبی بی فتوح — بر سر گورش نشستی با حضور

گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز روان شیخ این بشنیده‌ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور — ایستادی تا ضحی اندر حضور

یا مثال شیخ پیشش آمدی — تا که بی گفتی شکالش حل شدی

تا یکی روزی بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود

توی بر تو برفها همچون علم — قبه قبه دیده شد جانش بغم

بانگش آمد از حظیره شیخ حی — ها انا ادعوک کی تسعی الی

هین بیا این سو بر آوازم شتاب — عالم ار برفست روی از من متاب

حال او زان روز شد خوب و پدید — آن عجایبها که اول می شنید

بازباید گشت سوی آن غلام — که بباید آن حکایت را تمام

نامه دیگر نوشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

رقعه دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

که یکی رقعه نوشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه

آن دگر را خواند هم آن خوب خد — او نکرد رقعه پند باز

هم نداد او را جواب و تن بزد — خشک می آورد او را شهریار

گفت شه جواب آن او بنده شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمقست — مرد احمق زشت و مردود حقست

گرچه آمرزم گناه و زلتش — هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این کژ خبیث عقل بند

گر کم عقلی صبا را اکبرا — شومیش بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او — شهر شد ویرانه از بومی او

از گران احمقان طوفان نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان را و نکوهیدن احمق

گفت پیغمبر که احمق هر که هست — او عدو ما و غول رهزنست

هر که او عاقل بود از جان ماست — روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده — نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی — نیست بوی گل خرباچاشنی

سبلتت گنده کند بی فایده — جامه از دیگش سیه بی مایده

مایده عقلست نی نان و شوا — نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر — کاین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی

اصل آنست کاین نان نان شدست — فیض آن جانست کاین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور

عقل شیدا شد چه خوانی تربیت — راه پیدا شد چه یابی بی ثبات

عقل دو عقلست اول مکسبی — که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی و ز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمه آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها کان رود در خانه‌ای از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا تشنه ماند و زار و با صد ابتلا

از درون خویشتن جو چشمه را تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی کز تردد وارهد وز محبسی

گفت ای خوش‌نام غیر من بجو ماجرای مشورت با وی بگو

من عدوم مر ترا با من میچ نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی کژ روم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جستن شرط نیست جستن از غیر محل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم من ترا کی ره نمایم ره زنم

هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن هست اندر بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت یا برای راحت جان خودت

تا همه را دوست بینی در نظر در دلت ناید ز کینه‌ها صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن مشورت با یار مهرانگیز کن

گفت من دانم ترا ای بوالحسن که منی دیرینه دشمن‌دار من

لیک مردی عاقلی و معنوی عقل تو نگذاردت که کج روی

طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش عقل چون شحنه است در نیک و بدش

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست پاسبان و حاکم شهر دلست

همچو گربه باشد او بیدار هش دزد در سوراخ ماند همچو موش

در هر آنجا که برآرد موش دست نیست گربه یا که نقش گربه است

گربه چون شیر شیرافکن بود عقل ایمانی که اندر تن بود

غرهٔ او حاکم درندگان نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی خواه شحنه باش گو و خواه نی

عقل در تن حاکم ایمان بود که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقلست و جان جانست جان عقل و جان خلق سلطان قوی

عقل کل سرگشته حیران آنست ما وجودات در زمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بیگمان سرور بود قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده‌ای زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی پیش آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر که نه بینی زندگانی را دگر

آن مگیر آخر که باشی از علف آتشت از بی‌هیزمی گردد تلف

هین بگیرید این تصرف کردنم وز گرانی بار چون جانت تنم

تو ستوری هم که نفست غالبست حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخوانده است اسپ خواندت ذوالجلال اسپ تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای از لگدهایش نباشد چاره‌ای

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست

سنگسار آیید از رجم بر غما شوید / تا به پشت و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی تمکین تو پرکین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است / هر ستوری را طویلی دیگر است

منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر یک را طویله‌ی جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب بیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین از حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است / می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرف است این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش دهد در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام در امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند

از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
العجب که جان به زندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش به دست

پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر وی ز هر سو جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار

نور پیدا است و حسبش چون گواه / گر گزافه دل بجو بدی پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای فضال منهاج رشد
هست منهاج نهان در مکمنست / یا نقش رهن گزافه جستنست

تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن

چشم این زندانیان هر دم به در / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر گاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد بی قرار

گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر نر است / غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی پیشتر

زردی هست آن برگ زردش تو ببین / سیبهای پخته او را همچنین
برگهای زرد او خوردکی است / این نشان پختگی و کاملیست

برگ زرد و ریش و آن موی سپید / مهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نورسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام

برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی رخ سرخ روی صیرفیست
آنکه او گل عارض است و نو خط است / او به مکتبگاه مخبر نو خطاست

حرفهای خط او گر مثل بود — فر من عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند — یافت عقل او ز دو پره اوج رند

گر مثل خواهی بجنبش دیگری — داد حق برجائیست ناشی تکی
گر ز اسرار سخن بوئی بری — من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کین سخن شد محتجب — همچو سیماب این قلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس — دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو — بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب — پیش پیغمبر سخنها زان سر لب
دست میداد از سخن آن بیخبر — که خبر هرزه بود پیش نظر

آن خبرها از نظر خود نایبست — بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلاله کان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را — حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا یان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنان شیرین بگو با امر ساز
همچنانکه من برین زیبا فسون — با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می کنم بعد از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال — چونکه می بینی چه میجوئی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی — اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست اینم جام هو — گوش من گوید که قسمم گوش کو

قسم تو گرمیست نک گرمیت هست — گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن پیغمبران اعتراض کننده را

در حق مصطفای تند خو — چون ز حد برد آن عرب از گفتگو
آتشی در زد و سلطان عبس — لب گزید آن سر ابا گفت بس

دست میزد منبرش بد زبان — چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک — که بخر این را بجای نافه مشک

بعر را ای گنده مغز گنده تن — زیر بینی بنهی و گوئی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج — تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را — آنچه زنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت — خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر — سخت بیدارست دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا — این فسونها پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه — هر یکی حلمی ازانها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند — زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز — نغز نغزک بر رود بالای مغز

مست آمین زان شراب پر شگفت — همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد بازان شراب زود گیر — در میان راه می افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بهیست — نی همی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل آن — سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می پنداشتند

جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو میکرد بیخود پا و دست
با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که یزدان نک منم

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق [illegible] از راه عیان

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
آدمی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور کی پرسد بگو
شیرگیر از خون نره شیر خورد / تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگوئی باده گفتست آن سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحبقران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آنهم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر تو ناگه بلا / ترس ترسان رو دران مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نه بینی کنار بام راد / روح می بیند که هستش ارتداد

هر شکالی ناگهان کان آمده است / بر کنار کنگره شادی نشست
جز کنار بام خود نه دعوتش / اعتبار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر یا بی صفا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول

از درون انبیا و اولیا

پر تو مستی بجد [illegible] / چون برد هم مست خویش گشتی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست را ادب نکند هشت آمد در خطا

نی همه جا بیخودی شر می‌کند / بی ادب را بی ادب مسکین کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود / ور بود بدخو همی بدتر شود

بر لب شیب آید لتابی کاس او / ور غنی کم گردد استیناس او
بیخودانه بی ادب گردد تمام / با خودان هم بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان را بر پیران کاردیده کارآزموده

تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از ابلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد هر آنچه خصال

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپید موی دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته‌بینیست

آن مثل چون نیست اندر خورد دلیل / در علامت جوید او دائم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر سن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود / خلعتش داد و هزاران عز فزود

عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت‌خور است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو / دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت / خود نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر

غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل / میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آید و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند / نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام / عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود / زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود

غوره کز غور کی در نگذرد / سنگ بستست خام و ترش و رد بود / جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

سود نامد هر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصه آن آبگیرست ای عنود / که در او سه ماهی اشگرف بود

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان / چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند / آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از قدرت / مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت از زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو / ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست کم خوان ای غلط / در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده ست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی / تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زبانم پاک کن / دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان / حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد لطفها کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده

این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه جنت کی آید از دبر / ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست / از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر / کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

استنشاق: آب ببینی کردن

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افگند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد این فرصتم

قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو بکی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده گیر این تن من
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو بسی اشتر بقربان کرده
خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ایوان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش
پس سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست آنست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همیگفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افگندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ / با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم از محنت گردن زنن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود نذرها / گر چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب
عقل میگفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه مذکر نیست ذکرش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / مینیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امان از ضلال
گفت نی خامش هلا کن گفتگوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بندهزادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبتت آدم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکی هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان

نی مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اسپاه تو / خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبنامت هست / مر ترا خود آن نسب اولیتر است

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پروردهٔ اول جسم و جانش

بندهٔ عیاشی و طماعی و لوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس / همبر این اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلمجوست

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی / لاف شرکت میزنی باغی توی

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

من ز دوم مشتی و ناگه او فتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسلزادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان

کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست میپزید

لعنت اینها ابله بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمیتانی کشید / زخم ماری [illegible]

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی بنشتر ریش غنج / کی شود نیکو و کی گردید نغز

تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا یابد شفا

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدیدش

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

این تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت بر نمانم ای سمک

گر نپذیری پند موسی وا رهی / از چنین زشتی بد نامنتهی

بسکه خود را کرده بنده هوا / کرمکی را کرده تو اژدها

اژدها را اژدها آورده ام / تا باصلاح آورم من بد دمم

تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند

گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرند آن دمار

گفت آری سخت استا جادوی / که در افکندی بمکر اینجا دوی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی که دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب

من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث

چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن میبری

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته در شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست ازآنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چنبرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو حس

لاجرم احمق دل و سرگشته‌ای / مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای

چشم بگشا و سبب را منگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

چون شدی تو پاک پرده در کند / جان پاکان خویش بر تو برزند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره به پیش

گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علمم منجرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحیدبین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منکر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یکساعتی ‌ تا ورای کون بینی ساعتی
وارهی از تنگی و ننگ و نام ‌ عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بمعنی چونکه رستی از بدن ‌ گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان ‌ چشم گردد مو بموی عارفان
جسم را چشمی نبود اول یقین ‌ در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ‌ ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه ‌ نیست اندر دیدگان پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود ‌ نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک ‌ جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن پری ‌ گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد ‌ نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها ‌ هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاکی هباست ‌ این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد ‌ هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد ‌ فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی‌دانست مؤمن از عدو ‌ چون همی‌دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست ‌ با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید ‌ از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد ‌ پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان ‌ از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را ‌ چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور ‌ چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها ‌ سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد ‌ کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها ‌ تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر ‌ هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را ‌ هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین ‌ که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست ‌ شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این ‌ گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد طغیان ترا ‌ تا بدانی کوست درخور دان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر ‌ مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن ‌ کور و کر کاین هست اضغاث خواب گران
وان طبیب و منجم در لمع ‌ دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت ‌ که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام ‌ طبع شوریده همی‌بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه‌ای ‌ تند و خونخواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت ‌ لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب ‌ رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو ‌ بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز ‌ که شود زن روسپی زان حلم نیز
دیو خانه کرده بودی سینه را ‌ قبله سازیده بدی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست ‌ نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان ‌ جانب قلعه و دز روحانیان
تا فروگیرند بر دربند غیب ‌ تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

حمله آوردن این جهانیان و تاختن بردن تا دربند غیب که سرحد غیبست بغفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آرد

غازیان حمله غزا چون کم برند ‌ کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش ‌ حمله ناورند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیاید این طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری باز بدی
چون بگیری شهرها که ذوالجلال / برگزیدست از برای انتسال
تو زدی در بندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
تنگ منم سرهنگ و هنگت بشکنم / تنگ بنامش نام و ننگت بشکنم
تو بلا در بندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال مرد خند
سبلت را برکند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو نبیه است ای عدو / میدهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گوید او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در نوحهای خیرگی
در نیاید تیرت از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور از این افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آیینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل العیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب از این افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

بازگفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای پیرو / صیقلی والله اعلم بالصواب
با کمال تیرگی حق واقعات / مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر میشدی

نقشها می‌بد که در خوابت نمود / می‌پرستیدی همان نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه دمید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس
آن جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بام او فتاده گشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدی چون پیل پل
گه ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال / که بر و هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم ترا ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه هست باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

در بیان آنکه در توبه باز است

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
زین همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش ازان کز قهر دربسته شود / بعد ازان زاری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در را بیاب / تا نگردی از شقاوت در تباب
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض از هر چهار

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده گل از گیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوا شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام / آتش و در قعر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش مظلومم کنون ... وای آنکو یابمش ناگه زبون

موسیا باشد که بگشاییم در ... در فضیلتهات کردم با خبر

موسیا باشد که یابم ما مضی ... وارهم از کثرت ما و منی

هین بگو با من که هست آن چهار ... که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه السلام آنچهار فضیلت پاینده را

گفت موسی کاولین آن چهار ... صحتی باشد تنت را پایدار

آن عللهایی که در طب گفته‌اند ... دور باشد از تنت ای ارجمند

تا نیا باشد ترا عمر دراز ... که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمری مستوی ... که بناکام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر ... نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی ولی نه عجز درنج ... بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه ... میزنی بر خانه بی اندیشه

که حجاب گنج بینی خانه را ... مانع صد خرمن این یکدانه را

پس در آتش افگنی این دانه را ... پیش گیری پیشهٔ مردانه را

بر کنی این خانهٔ تن بی دریغ ... تا مهت آید برون از زیر میغ

ای بیک برگی ز باغی مانده ... همچو کرمی برگش از رز رانده

چون کرم این کرم را بیدار کرد ... اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت ... اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف الخ

خانه بر کن کز عقیق این یمن ... صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است چاره نیست ... از خرابی خانه مندیش و مایست

که بهای خانه از یک نقد گنج ... میتوان کردن عمارت بی زرنج

عاقبت آن خانه خود ویران شود ... گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح ... مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا ... لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ ... اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی ... گنج رفت و خانه و دستم تهی

حائل گنج و حجاب این خانه بود ... مانع صد خرمن این یکدانه بود

خانه را اجرت گرفتی و کری ... نیست ملک تو ببیعی نشتری

این کری را مدتی داده اجل ... تا در آن مدت کنی در وی عمل

پاره‌دوزی میکنی اندر دکان ... زیر این دکان تو پنهان دو کان

هست این دکان کرایی زود باش ... تیشه بستان و تگش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی ... از دکان و پاره‌دوزی وارهی

پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان ... میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرد این دلق تنت ... پاره بر وی میزنی زین خورد نت

ای ز نسل پادشاه کامگار ... با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار

پاره‌ای بر کن از این قعر دکان ... تا بر آرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری ... آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان ... وین دکان را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی ... گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان ... کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم ... آب حیوان را بخاک انباشتم

ای دریغا بود ما را برد باد ... تا ابد یا حسرتا شد للعباد

ای دریغا ای دریغا ای دریغ ... ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار ... بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

ماندم اندر خانه حیران نزار ... لابد از معنی شدم من عور زار

عشق خانه در دل من کار کرد ... لاجرم از گنج ماندم دردفر

بودم از گنج نهانی بیخبر ... ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه کز ادبتر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم / همچو طفلان عشقها میباختم

پس بگو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برا ماند و دمان خویش کرد

بس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دل من زاضطراب آتش شدم

شرح کردن موسی علیه السلام وعده سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون غرات نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
خر شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر جبینت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آید برو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود روز جوانی از تو کم / نی بدند اینها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان آید از ضعفت ملال

نه شود موی تو سپید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم
آنچنان بگشایدت فر شباب / که گشود آن در بر عکاشه باب

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی جدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد بر آن وقت نقل / عاشق آنوقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس انبیا میسازم سفر

هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را شفیع
چون صفر بر بست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک تاب شهور

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر

پس رجال از نقل عالم شادمان / در بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بقیه ره میبرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد

هر چه خواهی یابی ای یار جوان / شادمانی نگردی ناتوان
گفت حسنت نکو گفتی و نیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید را

همدمان مجلس که بشنیدی تو این / چون بگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد / میکند ابلیس از حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / العجب چون هر دو ات بر جای ماند

زهره‌ات ندرید تا زانش بهر آن / میر سیدی در دو عالم بهره‌ات
زهره‌ای کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد نمی

لیک نی چندانکه ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را

دانه‌ای را صد درختستان عوض / حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه‌ات / تا که کان الله له آید بدست

زانکه این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم

هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شدست

چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و درماندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این منتجو

الله الله گوی و شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی پا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندت سرور ای معتمد

الله الله زود تعجیل کن / سر فرو زد از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در دی آمیز ای عنید
الله الله چونکه عصیانهای تو / در منی مالد بروبیت شکر تو

الله الله چون فضیلتها دهد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او

لطف اندر لطف او کم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که کیمیازی قناعت بوالعجب / هیچ طالب این نیاید در طلب

در بندی این جا خلعت و زر تو / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت با ماهان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر

گفت با ماهان بگو این راز را / کو ز کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانه او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیر ببرد کوروار

که کجا بودست مادر که ترا / ناخنانت اینسان آورست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنینت تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمائی و عتو

تو سزائی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی این قطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال ترنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزانش بسر / زان فرو ریزد شود کل مفرقش

اشکهاش از چشم فرو ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال / که ز چهره شاه دارد صد کمال

چشم ماه آشفته شد زین چه رست / چشم نیک آن چشم مهبا درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تارمو

گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوبها
خود همی یابم یکی گوشه که من / نکته گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / میربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستور پیش آید بکیش
باز گوید خشم کپیر ار فروخت / فر نور صبر و حلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خمش کن هوش دار / ورنه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جاهلی بی پند / تا دل خود را ز پند او کرد بند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای آن صدیق رب / رای آن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالاتش ز بند بارها بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان شدستند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبی است / جاذبش جنس است هرجا طالبی است
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند ازان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میجهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / برکند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

اینچنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در

می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

می شناسا هین بچش ای پرترش / آن می صافی کزان کم خمرش

هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتشست و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوی نهی

تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مومن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعونی دلی این نشنود

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر / بازگو احوال فرعون شریر

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن موسی علیه الصلوة والسلام

وعده های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت هامان چون تنهایش بدید / جست هامان و گریبان بر درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تا کنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان

در هزاران آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه هین / تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من

خود نبود و نیست و مباد این چنین / که زمین [illegible] شعی دگر دون مهین
بنده تا نمانی خواجه‌تاش شوند / بیدلانمان دلخراش باشند

چشم را بفریفت دشمنان را دوست کرد
گشت بار این گلستان قعر گور

در تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناختند / زر را که از کرم بباخت او
دشمن تو خود تویی ای بی‌یقین / بیگناهان آنکه با شمس یکین

پیش تو این حالت بد دوستی / که ده او و اول آخر لت است
اولش دود و در آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر

گر ازین دولت بتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چه تو بس دیده‌اند / کز سر ایشان تن سر برین اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پادشا
تو بدان فخر آوری کز [illegible] / چاپلوست گشت مردم زر چنین

هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌افکند
چونکه بر گردد ازو آن جذبش / داند او کان زهر بوده و بد

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن سرکش شد چونکه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از همی پر زهر شد او کیج و ست

چون همی پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم نجنباند سر
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد

گر نداری زهر ریش اعتقاد / گرچه زهر آمد نگردد قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر سرش / بکشد مر یار را [illegible]

ور بیاید خسته افتاده راه / در هش ساز و شه و دید خطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / گشت شه ابگیناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت جنت است / زین دو جنبش زهر را بیناست حست
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را [illegible]

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

آن کلوخی کو [illegible] از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنی است / سایه افکندست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد زمین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون بدو پهنا زخم پا بی رنو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / کز ترفع شرکت یزدان بود

چون نمودی و گشتی زنده بود / یا غیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کمیست

شرح این در آینه اعمال جو / که نیابی فهم این از گفت‌گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر جان خون

بس کنم خود زیرکانرا این بس است / پاک و کرده‌ام اگر [illegible] کس
حاصل آن هامان بدان گفتار ناخوش / این چنین راهی بر آن [illegible]

لقمه دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را هیچ صاحب [illegible]

از چنین همراه مدبر در گزین
ربنا الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جایافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود
خود خداوندیت از [illegible]

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست آن نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادند عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کیستت را باز دانی این سبک

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود ببر

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزونجویی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت منع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رهیب

گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

نیزها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا

نیزها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی شهر رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود

بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود سفیان حرب

ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بررسته چنان باشد شریف

نیزها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

تمامی حدیث موسی ع در تفریع و توبیخ فرعون

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب

اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو

اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مومن آمد روشنی

مر ترا گوید که ای کبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من

باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق

دربیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

بازگرد ای گمره بدبخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون

این عصایی بود اینم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

ظاهرست این دوزخ اما بر دلت / هست پوشیده یقین از آب و گلت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه‌مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل اینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر کامر شنید و شد شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / باخبر گشتند از آن شیخ و صبی

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام
ور یکی گفتا که عالم حادث است / فانیست این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در سکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌گه است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین را آنکه در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم وارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

آب آتش آمد ای جان امتحان نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم چون من و دعوی من و تو و فتیم
همچنان کردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از موذن بشنو این اعلام را کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل کش مسمی صدر بوده‌ست و اجل
صد هزاران زین شهان اندر جهان بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق در حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر همه زردرو یک نشان بر صدق این انکار گو
یک مناره در ثنای منکران کو درین عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان تا قیامت میدهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری وا نما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر نهان تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرگس صد هزار و پانصد است مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار مرگ کرگس را نه بینند آشکار
جمله پندارند کرگس باقیست نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهد خویش می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یک تا ابد
هرچه پیدا کرد بهر معنی است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش

تفسیر آیهٔ کریمه و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی بینید

کل شیء هالک الا وجهه
باطنش بنگر برای ظاهر است
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست وان برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم و دهم بر شمر این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بباد تیز رو که بسر جنبانیش غره مشو

آن عرض گوید سمعنا ای صبا ‌ ‌ پای او گوید عصینا خلنا
چون نماند سیر سیر آید چو جام ‌ ‌ بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد ‌ ‌ چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست ‌ ‌ جز رونده جز درنده پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن ‌ ‌ این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر ‌ ‌ غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند ‌ ‌ شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود ‌ ‌ آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا ‌ ‌ در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افگند او بدید ‌ ‌ آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پیش و پس می بیند او تا اصل اصل ‌ ‌ پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشندلی ‌ ‌ غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید ‌ ‌ بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست ‌ ‌ نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا ‌ ‌ لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس ‌ ‌ همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار ‌ ‌ مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را ‌ ‌ او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد ‌ ‌ رخت را نزدیکتر وامی نهد
بددلان از بیم جان در کارزار ‌ ‌ کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان ‌ ‌ حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد ‌ ‌ هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان ‌ ‌ زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گریخت ‌ ‌ از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا ‌ ‌ کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم ‌ ‌ موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده ‌ ‌ وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست ‌ ‌ هم ازو مخمور هم ازو مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند ‌ ‌ هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او ‌ ‌ اوست جمله خیر او و شر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر ‌ ‌ التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ ‌ ‌ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین ‌ ‌ در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را ‌ ‌ در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر ‌ ‌ حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس ‌ ‌ طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

بادشاهی بر ندیمی خشم کرد ‌ ‌ خواست تا ازوی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف ‌ ‌ تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند ‌ ‌ یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص ‌ ‌ در شفاعت مصطفی وار اختصاص
برجهید و زود در سجده فتاد ‌ ‌ در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش ‌ ‌ ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان ‌ ‌ بهلم گر کرد جرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست ‌ ‌ که ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقامم هیچ بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

و آن ندیم رسته از خوف بلا / زان شفیع آزرده گشت و دید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آمدم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی / کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است / کار شاهنشاه ما سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زانکه نآید یک عبارت در جهان / بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید / از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل علیه السلام را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیسرست / لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک / پیش چشمم می‌نماید هست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را دانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورت نیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهی است
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان اداتی / هست بهر معنی و حکمتی

مطالبت کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا فاهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغ همچون روغن پنهان ست

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست / زانکه در گوشش رسیده علتیست

او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم منطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ورا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا بگردانیش بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود / هر چه پیمایی تو اش آن می‌شود

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها / فکر می‌جنباند او را دم بدم
باد کان از مشرق آید آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم / مغرب این باد فکرت دیگرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / همه خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال / فرع گفتن اینچنین سرّ را سگیست
خواب عامه است این خود خواب خاص / می‌دوی سوی شهان با دها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین ندا ابراهیم ادهم دید خواب / بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درد / مملکت برهم زند دوشد پدید
این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر / جملگی برهم زند آید برون
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
کز تجافی دارد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده دون میگویم و زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون رهیدم و بیک سو جستم و آتیناه الحکم صبیا و ایشان را حق رام و رسالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / پس ز شوق آمد این جان با بدن
از غم و شادی بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد نیست لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یکروی مرگ / وز یکی رو زندگی و حفظ برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از صنف این ظن بگشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین بها دا که شود / یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / وز سوی خصمان جفا بانگ درست
جان من برخوان دمی فهرست طب / نار علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی / برشمارد یک بیک رنجها
زان همه غمها از آن خانه پرست / هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

چاره اندیشید لیکن چاره نی — گفت با خود نیست سود از رفتنی

زن خواستن جهت فرزند بامید آنکه نسل بماند

پس حرم وسی خواست باید بهر او — تا بگردد زین تزوج نسل جو
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد بعد باز باز
صورت این بازگر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف — می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان دادست مد — بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست — نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام — نیکبخت آن پیر را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال — جان او بسته ست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید — این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی — نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز — یا نثار گوهر و دینار نیز
گفت دهر او غمه دین برگزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری — از تزاید صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره اش تابان ز خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — گر نگویی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرش قطار شتر دان عمو — در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شهزاده با حسن و جود

جادویی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

جادویی کردش عجوزه کابلی — که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابلی زنی — گشت بر شهزاده ناگه ره زنی
زان سیه رو دی خبیثی تا بکار — گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوزه گنده پیر — نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر
تا بسالی بود شهزاده اسیر — بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می ربود — تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر — او ز سکر سحر از خود بی خبر
اینچنان شهزاده چون زندان شده — وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه پس بیچاره شد در برد و مات — روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره او را بعد از این لابه گریست

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

گو شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی / بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه آدم برگشود
جادویها دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر یکتای مو
آن گره‌های گران را برگشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ / ای عجب کان روز و امروز از دروغ
یک عروسی کرد شاه از بهر آن / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مختصر این قصه برگفتیم تمام / تا بدانی مقصد دار السلام

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی‌زاده است پدر او آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کنند

ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهی آدم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثاتهاست / عقدهای سحر را اثبات هست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده مانده سالی و تو شست

شصت سال ار شست آید در نحیفی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
عاصیی بدبخت نی دنیا نه عقب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کاینه مسحور اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه و در برت آن دی دلال
نی نگفت است آن سراج امتنان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم بر رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتی نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی می‌زند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی، گفتندش که هنگام تعزیت است شادی چرا، جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مومنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نی بالاست

خلق میمیرند زین قحط و فنا / ده ده و صد صد چو ماهی ز آب ما

بر مسلمانان نمی آری تو رحم / مؤمنان خویشند یکتن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا / بر بیابان سبزتر از گندنا

ز آزمون من دست بر وی مینهم / دست چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید و دود / تا نماند خون و بینید آب رود

از پدر با تو جفائی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ میدیدند یوسف را بچشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است

چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر / اینجهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم

بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان

برق آئینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمیگویم یکی / زانکه آگنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنانکه نشناختند شاد شدند

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر

کر کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد / واندگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است

مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همیدانم ولی مستی تن / میگشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه میخواهید ازو آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست / کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین بام دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن نبیل / نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی زنوی / گر تو خاک اسپ جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان عجل او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وارهید از سر کلاه مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / کاو و باز است مسکین نژند
زان کله بر چشم باز اول شدست / که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار / برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد

زود بر دل رو که تو جزو دلی
هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی است
که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین تو ای حبیس
بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او
حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ
سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسپ

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
مستعدان صفا را مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی
زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه [illegible] یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد

پیش خاموشان خاموش باش
وز خودی ای حمیتی مترا باش

پیش رو صامت شو و خاموش باش
از وجود خویش و الی کم تراش

ورنه گرچه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر
سر کشی ز استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز
ور شوی بی‌صبر باشی پاره‌دوز

کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نودوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و به آخر از کلال
خود بخود گویی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ

بی‌غرض میگوید آن دم اعتراف
کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح
نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

اینچنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا
رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند
می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را
بنگر آن فضل خدا پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندان نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که برو مهر خدایست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق
کی بگرداند حدوث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش‌پیی
بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز آخر را ببین

میتوانی دید آخر را مکن
چشم آخربینت را کور و کهن

هر که آخربین‌تر او مسعودوار
نبودش هر دم بره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت‌خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را
تا بیندازی سر اوباش را

که ازین شاگردی و زین افتقار
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

سرمه کن تو خاک این بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم روشن کن ز خاک اولیا
تا به بینی ز ابتدا تا انتها

چشم اشتر زان بود بس نوربار
که خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل بروید بر ترا
چشم تو روشن شود و جان با صفا

خار را از چشم دل گر بر کنی
چشم جان را حق ببندد در فتن

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چیست و جواب گفتن شتر

اشتری را دید روزی استری
چونکه با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می‌افتم برو
در گریوه و راه و در بازار و کو

گرچه هر دو می‌رویم بسیار من
در ره همواره و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم　　پوز و زانو زان عثار پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم　　وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه　　بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن　　از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ　　که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او　　از شکست توبه آن ادبیرخو

باز توبه میکند با رای سست　　دیو در دم باز توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان　　که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر که تو مثال مؤمنی　　کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی　　بی‌عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست　　در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند　　بینش عالی امانست از گزند

از سر که من ببینم پای او　　هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل　　پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد بیست سال　　داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی　　بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن　　بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب　　که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر　　آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف　　نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو　　هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا　　تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

پیشوا چشم است دست و پای را　　کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست　　دیگر آنکه خلقت من اطهرست

زانکه من هستم ز اولاد حلال　　نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی گمان　　تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او و بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن باو

گفت استر راست گفتی ای شتر　　این بگفت و چشم کرد از اشک تر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد　　گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد اگر از فرخ پی　　در پذیری تو مرا در بندگی

فضل تو بر من فزونست از شمار　　هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من　　رو که رستی تو ز آفات زمن

داد دی انصاف و رستی از بلا　　تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود　　کز بد اصلی نیاید جز جحود

آن بد عاریتی باشد که او　　آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود　　لاجرم اندر زمان توبه نمود

چونکه اصلی بود جرم آن بلیس　　ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی زشت　　وز زبانهٔ نار و از دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی　　در فکندی خود بهبخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی　　ادخلی فی جنتی در تافتی

در عبادش راه کردی خویش را　　رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم　　دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز　　غوره گشتی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب　　شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر　　شهد خویش اندر فکن در جوش شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم　　یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست　　چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد بدان بحر عسل　　آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیر وار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را

برنویسش حال خود با آب زر / بهر هر دریادلی غالی گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و برلب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون برمیدارید آب صافست و چون ما برمیداریم خون صافست

می شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان نک میمرند از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز از آن سو کژ کرد خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ که شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلهات باد کفی پیموده نیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش مقصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون نقش خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور رویم خلق / که سبق[۱] برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن روی از خفاست[۲]
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون / نقش حمامند هم لایبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک / که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنباندن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقان را چشمشان ره برده است
می‌نماید آنکه چشمی می‌زنند / ابلهان سازیده‌اند از آسنند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو ممسوخی[۳] صاحب خوبی شود / یا لبیبی باز گر دیو شود
یابد تری و میوه شاخ خشک / یابد از دست مریم بوی مشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تواند / عاجز امر تواند و مستمند
جز تو پیش که برارد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ / از دل قبطی بجست و عشره
که بیا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو جنب ناشگفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مبادا از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی[۴] آمد او بهر عباد[۵] / صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

[۱] سبق بردن یعنی پیشی گرفتن
[۲] خفا پنهانی ۱۲
[۳] مسخ آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ۱۲
[۴] کافی کفایت کننده ۱۲
[۵] عباد بندگان ۱۲

قادرم بی مادریت درمان کنم
کوه را و چاه را میدان کنم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم

موسی را دل دهم با یک عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها

دست موسی را دهم یک نور و تاب
که طپانچه میزند بر آفتاب

چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او را ز نر

خون درآمیزم در آب نیل من
خود کنم خون عین آبش را به فن

شادیت را غم کنم چون آب نیل
که نیابی سوی شادیها دلیل

باز چون تجدید ایمان بر تنی
باز از فرعون بیزاری کنی

موسی رحمت ببینی آمده
نیل خون بینی ازو آبی شده

چون سر رشته نگهداری درون
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم
تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من مبدلی کند

سوی چشم خود یکی نیلم روان
بر قرارم پیش چشم دیگران

همچنانکه این جهان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما غبی

پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد
پیش چشم دیگران مرده جماد

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
از کلوخ و خشت او نکته شنو

با عوام این جمله بسته و مرده
زین عجبتر من ندیدم پرده

گورها یکسان به پیش چشم ما
روضه و حفره به چشم اولیا

عامه گفتندی که پیغمبر ترش
از چه گشته هست شد او ذوق‌کش

خاصه گفتندی که پیش چشمتان
مینماید او ترش ای امتان

یکزمان در چشم ما آئید تا
خنده‌ها بینید اندر هل اتی

از سر امرودبن بنماید آن
منعکس صورت به زیر آی ای جوان

آن درخت هستیست امرودبن
تا در آنجایی نماید کهن

تا در آنجایی ببینی خارزار
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار

چون فرود آیی ببینی رایگان
یک جهان پر گلرخان و دایگان

چون فرود آیی فرود آید ترا
در درون آسایشی کو را بقا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب اینست که این مثالست نه مثل و همین کافی ست

آن زنی میخواست تا با مول خود
بر زند در پیش شوی گول خود

پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چینم از درخت

چون برآمد بر درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست

گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو میفتد

تو به زیر آن چو زن بغنوده‌ای
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

گفت شوهر نی سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کان با برطله
کیست بر پشتت فروخفته هله

گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش

گفت شوهر کیست این ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی

گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن

او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن

از سر امرودبن من همچنان
کژ همی دیدم که تو ای قلتبان

پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل از امرودبنی ست

هزل تعلیم ست آنرا جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلها جدست پیش عاقلان

کاهلان امرودبن جویند لیک
تا بدان امرودبن راهیست نیک

نقل کن ز امرودبن اکنون بر و
گشته تو خیره چشم و خیره رو

این منی و هستی اول بود
که برو دیده کژ و احول بود

چون فرود آیی ازین امرودبن
کژ نماید فکرت و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی گشته بن / شاخ او بر آسمان هفتمین

چون فرود آیی از او گردی جدا / منبسطش گرداند از رحمت خدا

راست بینی گر بدی آن چنین / مصطفی کی خواستی از رب دین

گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانکه پیش تو آن جزو هست

زین تواضع گر فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا

بعد ازان بر وی بران امر لدن / که مبدل گشت سبز از امر کن

چون درخت موسوی شد اندر رخت / چون همه بینی کشانیدی برخت

آتش اندر سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلش جمله حاجات روا / همچنین باشد الهی کیمیا

آن منی و هستی باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال

شد درخت کج مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه موسی علیه الصلوة والسلام

آمدش پیغام از وحی مهم / کز رهی بگذار اکنون فاستقم

این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست

تا ببینی خیر او و شر او / بعد ازان برگیر او را ز امر هو

پیش از افگندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب

اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را

گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارع شان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می خوردند برگ

تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی

کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست

امرش آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان بینی مشروح کن

منکر آخر که تو داعی رهی / امر تبلیغ هست آن نبود تهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو

تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود

دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند

باز گرد و قصه قبطی بگو / گرد کفر از باطن خود زرد شو

چون بپایی گشت آن امر شجون / نیل می آمد سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه کردی و دوتا گشته قدش

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر

هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یارب می فریبد او مرا / می فریبد او فریبنده ترا

بشنوم یا من دهم هم خدعه اش / تا بداند اصل آن فرع کش

کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش بر سماست

گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان

زین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش هبا

وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله

که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو با ستاره کند

تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد

بندگی ناکرده و ناشسته رو / لقمه دوزخ بگشته لقمه جو

آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام

هیچ دان آن تره و قصاب شاد / که برای ماچرد برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی

کاین شود کن روزی حکمت بخور / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که توان هوشی و باقی هوش پوش
وانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوش ست عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / وانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان گردد هم اندر دم زمین / سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یکزمان کش چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درین اینجام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بُد ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او نارفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر به بیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایه شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نه پنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در کیا
تا همه زان هوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو جهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان‌شان ترا در حیرتی / پس نهی شد از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / روز جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن اغفالان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن تو هم نیز / با تو باشد چون نه تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو می‌برود / وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقست با سوی و جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت تر باشد امر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان / عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پز او

لعب بازی
اخصاء بیرون کشیدن خصیه آدمی و حیوان
موقن بمعنی یقین دارنده است
رده بمعنی صف
قرب از نزدیکی
سفل پستی
علو بلندی
اصبع انگشت
قال النبی صلعم تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله

زانکه کورند [illegible] بی ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین

در عجبهایش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید / حد خود دانید و آنگه تن زنید

جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان

چون بیانش بی حد است ای بلهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید که را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه کرده او محیط / مانده حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبوند در فر و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری مرا / امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشته است شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

این بخارات زمین نبود بدان / زامر حقست و ازان کوه گران

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم‌تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیزچشم‌تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشهای آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سوم از بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / کان بخواب و مرگ گردد بی خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود آنکه از عقل و فؤاد / نی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنائع حق تعالی کند

چونکه کوه قاف در نطق سفت / چونکه ناطق یافت ذوالقرنین گفت

کای سخنگوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایلتر است / که بیان بروی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی باز گو / از صنایعهاش ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کرده‌ست شاه

کوه بر کُه بی‌شمار و بی‌عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی بر ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف

گر نبودی این چنین وادی تها / تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف باف
سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست
بهر تهدید لئیمان دره‌ایست

با چنین قهری که زفت و فایقست
برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بیچون و چگونه معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی این بود از فهم پست
که عقول خلق زان کان بینواست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست
زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی تکلف میکنی

ور بگویی نی زند نی گردنت
قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی
میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست
چونکه عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
که چنانچه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار
تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیفست و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حد حس نازکست و بی مدد

آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش زین دو والد قهربار

باز آتش دستکار وصف تن
هست قاهر بر تن او و شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار
که ازو مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی
آتشت گردد مطیع و دستخوش

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسندانی زبون
در صفت از کوه آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان
در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را
از مهابت گشته بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان
وان تجمش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر
که کنندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر از آن ایمن شود کان شهریار
دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم است و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را
وان پریرویان گرفته جام را

آن زره وان خود در جنگ و وغا
وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و خود دست مر چالش را
وین حریر و برد مر تعریش را

این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غارب است — خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر مقعد صدق اندر است

قابل تغییر اوصاف تن است — روح باقی آفتاب روشن است
او ست بی تغییر لا شرقیه — بی تبدیلی کلا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان — آن تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب دان — جان ازین اوصاف باشد پاک دان
چون تنا نام و رنگوییم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود — شیر جان ما ناگه اندر خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاک — اینست شیر رمز ساز خشمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان — که تماشش مرده انند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی — کو ربودی از ضعیفی بردی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف گشت معطی نور پاش — ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آ می تاست — گفت زین پس مرا دستوریست

باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن — شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را — وامکن انبان قلماشیت را

آنکه برگشته است اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم

اعط ما شاؤوا و راموا و ارضهم — ما ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن شه و دربار خوش — راز با با مرغزی میساز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا
آب اندر روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ او ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصر را آگاه کن

گو بی مرغ گلخواره را که قند ده — نرمی فاسد مکن طین بیش مده
نطق جان را روضه جانیستی — گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سر خر در میان قندزار — ای بسا کس را که بنهاده است خار
ظن بر دارد که این است و بس — چون تخم مغلطه بو امید فتی بس

صورت حرف آن سر خر دان یقین — در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین ببین — این سر خر را ازین بطیخ را

تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین ما صورتگری و جان تو — نی غلط هم این تو هم آن تو

مثنوی صورت بود جانش توی — هم جهت هم نور داکانش توی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش — بر زمین هم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند — یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی — وحدتست اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین — مختلط خوش همچو شیر و انگبین

چون شناسد اندکی منکر شود — منکریش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگردانید رو — خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد — تا شناسا گشت پیشت یا نبی
اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن — تا بدانی لج آن گبران کهن
پیش از ان که نقش احمد فر نمود — نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاینچنین کس هست تا آید پدید — از خیال روش دلشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر — در عیان آرش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون — یاغیان شان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی — غوث شان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راه شان — در دل و در گوش و در افواه شان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بر روی دیوار اوفتد — از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دورو
گشته با یکروئی اهل صفا — آن بد و روئی عیب مر دیوار را
اینهمه انکار کفران اوشان — چون در آمد سید آخر زمان

آن همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک — تا مریدان در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک کی میزدی — یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما [illegible] — که نگردد قلبی او زان عیان
گر نگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت — نی محک باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب و دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او — اینچنین آئینه را هرگز مجو
آینه چه یست گوئی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه‌ات سازد خدا — که نمائی عرش را همچون سما
قد تم المجلد الرابع — عرش چه و چرخ چه ایذ لباب
فهم کن والله اعلم بالصواب — من کتاب المثنوی المعنوی

اشاره به آیه و انی به ای و بعد سوره بقره است و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین [illegible]

[illegible]

افواه جمع فوه معنی دهن — قلب اول زر قلب و دوم دل

دیباچه جلد پنجم | بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین | از مثنوی مولوی معنوی

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی و بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت ست و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت ست جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق لبطلت الشرائع همچنانکه مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن ست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن ست و طریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم ست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا امتت الدیباچة



بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است ... طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد ... اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب کثیف ... ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی ... غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست ... چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبن است با اهل جهان ... همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیف است با زندانیان ... گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است و تخریق حجاب ... فارغ است از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است ... که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است ... که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان ... شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها ... وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست ... یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود ... آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول ... عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان ... عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک ... اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب ... کی توان کردن بترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید ... هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان ... درکها را تازه کن از قشر آن

نطقها نسبت بتو قشر است لیک ... پیش دیگر فهمها مغزیست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ... ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند ... پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان ... خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش ... گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش ... کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور مکیش آن حریف تیزگوش ... گرنه چون موش در ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند ... کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد ... بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآراید هنر تا رو بود ... چشم در خورشید نتواند کشود

همچو نخلی بر نیارد شاخ خفا
گر دو صد شاخه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمه فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصف است این بشر را دل فشار
چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش
این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود
پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

چار مرغ معنوی رهزن اند
کرده اند اندر دل خلقان وطن
چونکه امیر جمله دلهای سوی
اندرین دور ای خلیفه حق توی

سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس

بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو
نشنود از امر جز حکم کلوا

همچو یغماجی که خانه میکند
زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود

تا مبادا یاغیی آید دگر
میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه زود آن بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیاید طاغیی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
میکند غارت به مهل و با انات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان که گر
که بیایندش مزاحم صرفه بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

پس تأنی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثر است و پاک جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تأنی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند

در حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن فی معاء واحد

وقت شام ایشان به مسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو به یاران کرد آن سلطان راد
دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بیگناهی میزنی
عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان بد یک شکم زفت بی ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

اشاره بآیه در سوره بقره است که الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء

با نوالش و شیر آن هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبله کرد
قسم هژده آدمی را او بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب تا صبحدم
پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله ساز
نوع نوع و می نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانه خالی چو دید
او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

زاندرون او برآمد صد خروش
زین چنین رسوایی بی خاک پوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم
که خورم زان سو و زینسو میریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
همچو جان کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر
تا برآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان

در حجره گشادن پیغمبر صلی الله علیه و آله و خود را پنهان کردن تا مخجل نشود

قصه بسیارست کوته می‌کنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی صبح آمد و در را گشود
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند در گشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیوار یا
از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند
پرده بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت قادر از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید
جست زیرک از کمین بیرون جهید

جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول

کاینچنین کردست مهمانت ببین
خنده زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

تا بشویم این حدث را تو بهل
کار دستست این نه کار جان و دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم
چون تو خدمت میکنی پس ما کییم

گفت میدانم ولیک این ساعتیست
که اندرین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کاین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله را در شستن

که دلش میگفت کاین را تو مشو
کاندرینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتیم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتیم

گرچه شرمش بود شرمش حرص برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و آنحال دید

کان یدالله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

عوج نام مردی ... از زمان آدم متولد شد و تا عهد موسی علیه السلام زنده بود

ابن غز منسوب بغزان که طایفه بودند در زمان سلطان سنجر خروج کردند و غارتگر بودند

اشاره بآیه واقعه در سوره حجرست لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود کور مانده اند والسلام

هیکلش از جا برفت و شد پدید　　اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر　　کله را میکوفت بر دیوار و در
همچنانکه خون ز بینی و سرش　　شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو　　گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر　　میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین　　شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای　　من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق　　من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان　　که ندارم رو ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید　　مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش　　دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن　　تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق　　که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان　　کم دهد بی‌گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار　　تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب　　استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر　　کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل　　گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان　　چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار　　چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد　　کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان　　شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود　　این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن　　تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت　　تا نماید وجه لاعین رات
تن ز سرگین خویش تا خالی کند　　پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد　　از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین　　زین پشیمان گردی و اندر غبین
گر گدازی زین هوسها تو بدن　　پس پشیمان و غبین خواهی شدن
این بخور گرم است و دارویی مزاج　　وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست　　آنچه خو کرده‌ست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل　　در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون　　آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا　　تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی　　گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هی و هیهات را　　وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل　　تا نماید سنگ را اکثر لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب　　میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه　　تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تردد در دو کار　　این کنم یا آن کنم هین هوشدار
آن بکن که هست مختار نبی　　آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنه بچه محفوف گشت　　بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا　　که کند در سله گر هست اژدها
گر بود کوهی به که بربایدش　　دستبرد خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بر بنددش　　ور بود حبر زمان برخنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن　　امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب　　ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید　　دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی علیه الصلوة مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

گفت این سو آب باید آنچنان / گر کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر روزه‌دار آمد این سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در این دهلیز شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
زانکه بخواندندت بدانجا تا که تو / آن شهادت بدهی ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا نه بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما یکتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون / چیست دارم گوهری اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش نیز نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزد ز اهل کیش
گر به طراری کند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود
آب بهر آن ببارد از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حق تعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من هم این / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته‌ای / تا بشوید روی هر ناشسته‌ای
تا بگیرد بر سر او حمال را / کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دُر و دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

رحیم سرمایهٔ پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش

باز آید زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیک اهل طمع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز نور ایزدست

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید به فعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست متصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر آن راز جو

نورشان اندر مراتب چند شد و چیست / بهر صید او دانه پاشد یا تخمیست
گر بود صیاد از وی دور شو / وان مشغل و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق و ستانی زو ثمار / تا رساند مر ترا سوی بهار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از نورش بیابانها و دشت

شاهدیش فارغ آمد از شهود / ز تکلفهای جانبازی وجود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تکلفها فراغت یافته است
پس چرا از وی گواه فعل و گفت / گر از او هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماید بر محک / زر نماید خوب فر بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیک نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه آتش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است / در گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و در شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنو / او بمکر حکمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ور نه محبوس است اندر دل عدول

تا تو بستیزی ستیزند ای حرون   فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی   عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بران مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است   بندهای بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی   که شب دیگر تو شو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام   هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو   این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان   عاقبت دَرّد گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود   دیو با او دان که هم کاسه بود

هر که از همسایگی تو رود   دیو همسایه‌ش دان که همسایه‌ش شود

ور رود بی تو سفر او دور دست   دیو بد همراه و هم سفره ویست

ور نشیند بی تو بر اسپ شریف   حاسد ماهست دیو او ردیف

ور بچه گیرد او شهباز او   دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم گفتست حق   هم در اموال و در اولاد از سبق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی   در مقامات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام   تو نمودی همچو شمس بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد   عیسی از افسونش با عازر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد   عازر ار شد زنده هم در دم بمرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب   شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق   گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن   سیرتر گشتم ازآنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت   پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود   سیری معده چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن   قدر پشه میخورد این پیل تن

حرص و وهم و کافری سرسر شد   اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر ازوی برفت   لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می‌طپید   همچو مریم میوهٔ جنت چشید

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت   معده چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا تا آنکه جسم یار شود و جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر   جسم را هم زان نصیبست ای پسر

تا کی ای قانع بنان و گندنا   با خود آ و نور ایمان کن غذا

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول   اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود   تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو در دنیاست عاشق کور و کر   عشق را عشقی دگر برد مگر

از نهانخانه یقین چون می‌چشید   اندک اندک عشق رخت آنجا کشید

یا حریص البطن عرج هکذا   انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافرا   افتقدها وارتج یا نافرا

اغتذ بالنور کن مثل البصر   وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا   تا رهی همچون ملائک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند   او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگرچه زین زمین آهسته است   او ز پشه بازگو کی رسته است

حبذا خوانی نهاده در جهان   لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود   قسم مار و مور هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار   میر کونی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم چوب   مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خورد
همچنین حلوا العالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
شد نجاست مر ورا شمّ و دماغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معنی

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش ما چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان
کز رحیقت میکشند این سرخوشان

چون بما بویی رسانیدی ازین
سر مبندان مشک را ای رب دین

از تو نوشند از ذکور و از اناث
بی دریغی در عطایا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس
نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

درخور هر فکر بسته بر عدم
دمبدم نقش خیال پر رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

در عدم تحریرها بین بی بنان
وز سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنجکاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه
روی آورده بمعدنها و کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر دُر

وان دگر بهر ترهب در کنشت
وان یکی بهر حریصی سوی کشت

از خیال آن ره‌زن رسته شده
وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون
زان خیالات ملون اندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست
هر شنیده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف
چون برون شد در جهات مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند
هر کسی رو جانبی آورده‌اند

همچو قومی که تحری میکنند
بر خیال قبله هر سوی تنند

تمثیل در روشهای مختلف با اختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که که گم کرده است راه

یا چو غواصان درون قعر آب
هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و دُرّ ثمین
توبره پر میکنند از آن و این

چون بر آیند از تگ دریای ژرف
کشف گردد صاحب دُرّ شگرف

وان دگر کو برد مروارید خرد
وان دگر که سنگریزه و شبه برد

هکذا نبلوکم بالساهره
فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پرزنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند
گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت
کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پر سوخته

میطپد اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که من چون سوختم
کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته
چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیه یا حسرة علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کز بی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما / یشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رو سوی سویی برده اند / وین عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتدا حال در معنی

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین این نام صافی داشته است / اسم را چون دُردیی بگذاشته است
هر که گلخوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لا بد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی بسر آن
عسر با یسر است هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا ازان صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان جو
بو قلاووز است ای جویای عشق / فی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کأس الکرام
جست بر لعل و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعه حسن است کاین خاک است خوش / که بصد دل روز و شب می لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد ازان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

جوش کرد آن تاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنیست / از خلیل آموز کان بط کشتنیست

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر

بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده‌ست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی با دبد بود / دست درکن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و آن میهل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملاً

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آنرا مثال

دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری

بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جوی خوش خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد او سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای اهل نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر

۸ گول بمعنی ابله

۹ غره بمعنی مغرور

۱۰ نعل بازگونه بمعنی ...

۱۴ یسار بمعنی چپ

۱۵ آذر بمعنی آتش

۱۶ محترز دوری کردن

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای
آتش آب تست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی دارد ندا
کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید زآتش بی امان
کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری
من برو رحم آرم از بشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست
کار پروانه بعکس کارهاست

او ببیند نور و در ناری رود
دل ببیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل
تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند
واندر آتش چشمهٔ بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را بفن
میکند گردش میان انجمن

خانه را او پر ز کژدم مینمود
از دم سحر و خود آن کژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین
چون بود دستان جادوآفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
اندر افتادند چون زن زیر تن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
رفته اندر چاه جاهی بی رسن

ساحرانش بنده بودند و غلام
اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال
سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل
سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین
وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز
ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست اینها عرض
این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را
که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست
صیقل او را دیر باز آرد بدست

وان گزین آیینه که خوش مغرس است
اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی از ضیا چون آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره شهاب

هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
هست عقلی چون چراغ سرخوشی

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد
نور یزدان بین خردها بر درد

عقلهای خلق عکس عقل او
عقل او مشکست و عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مظهر حق ذات پاک او
زو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را ناکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید
وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت
وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد
وز اسیری سبطی از ارباب شد

لعب معکوس است و فرزین بند سخت
حیله کم کن کار اقبالست و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را
که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی
تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود
مکر کن تا دور گردی از حسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی
در کمی افتی خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن
هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه بر آتش بتاز
کیسه زان بر مدوز و پاک باز

زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم سوی زاری آید ای فقیر

گر کنی زاری بیابی رحم او
رحم او در زاری خود را بجو

زاری مضطر تشنه معنویست
زاری سرد دروغ آن غویست

گریهٔ اخوان یوسف حیلتست
که درونشان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی و سگ او که از گرسنگی میمرد و نانش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب
اشک میبارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست
زین پس من چون توانم زیستن

سائلی بگذشت گفت این گریه چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در سلکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیر نر بود و نه سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم‌گیر و دزدران / نیک‌خو با وفا و مهربان
صید گیری و پاسم داشتی / دزد را از دیگ من بگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم اتحاد
دست ناید بی‌درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خار کرد او چون بلیس / پارهٔ چون کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ این کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بی‌خویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه و ان یکاد الذین کفروا تا آخر

گر تو احوال عروج خویش را / نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان / ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن ادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افگند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیهٔ این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو به تگ با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت است این از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجهٔ رحمت است ضد او / از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تا / حرص شهوت مار و منصب اژدها
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم از بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب کش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا پسر بکشد پدر را از اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی میکنی / قاصدا قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشید / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر آئینه نویسی چیزی پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقیی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمل و در موضوع رفت　بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر　باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی　بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی　از دلایل باز برعکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب　از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است　بی دخان ما را در این آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب و ولا　از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان　بهر تخییلات جان سوی دخان

برمکن پر را و دل برکن ازو　زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال　شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو　خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو　زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود　غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن　زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او　تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا　رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است　بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است

چونکه محمول به نبود لدیه　نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا　شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا　آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست　دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود　عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت　هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند　در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت　شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین　شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن　نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل　خوش نباشد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود　از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیده است آن رخان　پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز　پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات　در حبال السحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال　اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت　چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمده است　تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی　در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گویی آنجا خاک را می‌بیختیم　زین جهان پاک می‌بگریختیم
گشته بودم قانع از گنجی بجا　شادمان بودم بگلزار بقا

ای دریغا پیش ازین بودی اجل　تا خدایم کم بدی اندر وجل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات وان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

زان بفرموده است آن آگه رسول　که هر آنکو مرد و کرد از تن رحیل
نبود او را حسرت نقلان موت　لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا بایدش　کو بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی　ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام　دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر بدی مرا عبر　این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از حریصی کم در آن وی بی تفوت / در تکبر کم در آن بهر خشوع

همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی حجب ره جوی سجود

برکن آن پر طلاآرای را / برکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بی‌جهت گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست

نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود بر گریه‌اش فکند

وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست

کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

می‌چکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب

می‌چکید از چشم او گریه به خاک / خاک گل می‌شد از اشک سهمناک

گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند

گریهٔ بی صدق بی شورش یخ بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی گمان عرشیند / بی حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک

عالم سفلی و شهواتی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار

لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و ببین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان

که امتحان را شرط باید اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آرد و سر برزد ز جیب

مو به موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم پرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار / آنگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌شود / خاطر او سوی صحت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید بزه و خوف و زره

ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهییج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور او بی زم و بی زره

باز گرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاووس این جواب / تا بدانی هر نکویی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو مستی رنگ و بوی را گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا وزین بلا وزین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / ایمنم از دید اهم بی کلک

نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زینتها چون پر طاوس آفت‌اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز بلی را مانده بینند داور را

اختیار آنگه که او باشد کرا / مالک خود باشد اندر اتقوا[11]

---

[1] ... ۱۲

[2] ... یعنی خفته و بی‌هلم ۱۲

[3] شرار یعنی شریران ۱۲

[4] حطب یعنی هیزم ۱۲

[5] لهب یعنی شعله ۱۲

[6] بزه گناه یعنی بزه و خوشی آن نعمت با خوف عقاب باهم مصاف کنند تا کدام یک غالب آید ۱۲

[7] ... ۱۲

[8] ... ۱۲

[9] ... ۱۲

[10] ... ۱۲

[11] ... ۱۲

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار ... دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاه و اختیارم آن پرست ... بر کنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور ... تا پرش در نفکند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن ... گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی است ... چونکه از جلوه گری صبریم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر ... بر فزودی اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن ... نیست لایق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی و منزجر ... تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب ... تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح ... پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن ... کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند ... تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را ... گر نپوشم رو خراشد روی را

تا شود کم این جمال و این کمال ... چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست ... که بزخم این روی پوشیدنیست

گر دلم خوی ستیزی داشتی ... روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح ... خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال ... تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود ... کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار ... چون از او ببرید گیرد او قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز ... تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمن و نی در ختن ... آنکه خصم اوست سایه خویشتن

چون فنااش از فقر پیرایه شود ... او محمد وار بی سایه شود

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد ... چون زبانه شمع او بی سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر ... سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت ... در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت

گفت او از بهر فنایت ریختم ... گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاعی باقی آمد مفترض ... نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا ... نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار ... آتشی صورت بمومی پایدار

بر خلاف موم شمع جسم کان ... تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی است ... شمع جان را شعله ربانی است

آن زبانه آتشی چون نور بود ... سایه فانی شد آن او دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین ... ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه ... باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده ... رفت نور از مه خیالی مانده

از حجاب ابر نورش شد ضعیف ... کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد ... ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست ... که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار ... بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان ... که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی می کند ... بدر را کم از هلالی می کند

ماه ما را در کنار غز نشاند ... دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر تابی گر بستاند ز مه است ... هر که مه خواند ابر را او گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شده است ... روی تاریکش ز مه [illegible]

گرچه همرنگ مه است و دولت است ... اندر ابر آن نور مه عاریت است

در قیامت مهر و مه معزول شد ... چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار ... وین سرا و باغ فانی از قرار

دایه عاریت بود روزی سه چار ... مادر ما را تو گیر اندر کنار

پرِ من ابر است و پرده است و کثیف — زانعکاس لطف حق شد او لطیف
من نخواهم دایه مادر خوشتر است — موسیم من دایهٔ من مادر است
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از لطف همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر — اینچنین گردد تن عاشق بصبر
پر پی غیر است سر از بهر تن — خانه جمع و نبیه استون تن
هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
گنجها در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند

برکنم پر را و حسنش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم لطف حق از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه
صورتش بنماید و در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می‌بارید و بالا ابر نی
گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماسبق
تن بود اما تنی گم گشته زو — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
جان فدا کردن برای صید خیر — کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
یا پی احسنت شاباش خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب
وقت نحری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی
پیر تانی کند در خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن این

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار — آکل و ماکولی ای جان هوش‌دار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
دزد گرچه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود
آکل و ماکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستیی غیر اله
آکل و ماکول کی ایمن بود — ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
هر خیالی را خیالی می‌خورد — فکر آن فکر دگر را می‌چرد
فکر زنبورست آن خواب تو آب — چون شوی بیدار باز آید ذباب
کمترین آکلانست این خیال — وان دگرها را شناسد ذوالجلال
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت — گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
پیر عقلت کودکی خو کرده است — از جوار نفس کاندر پرده است
چونکه دست خود بدست او نهی — پس ز دست آکلان بیرون جهی
چونکه دادی دست خود در دست پیر — پیر حکمت کو علیم است و خبیر
در حدیبیه شدی حاضر بدین — وان صحابه بیعتی را هم قرین
تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفت است کو را دوست کرد

آکل و ماکول بود و بی خبر — در شکار خود ز صیادی دگر
عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافلست از شحنه و از آه سحر
گر حشیش آب زلالی می‌خورد — معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست — نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
امن ماکولان جذوب ماتم است — رو بدان درگاه کو لا یطعم است
تو نتانی کز خیالی وا رهی — یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
چند زنبور خیالی در پرد — میکشد این سو و آن سو میبرد
هین گریز از جوق اکال غلیظ — سوی او که گفت ماییم حفیظ
دست را مسپار جز در دست پیر — حق شدست آن دست او را دستگیر
عقل کامل را قرین کن با خرد — تا که باز آید خرد زان خوی بد
دست تو از اهل آن بیعت شود — که یدالله فوق ایدیهم بود
کو نبی وقت خویش است ای مرید — زانکه او نور نبی آمد پدید
پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو ده یار بهشتی خالص شدی
این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش‌خو بود

گفت المرء مع محبوبه / لا یفک اللب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا ز زبون گیران ببین

تو زبونی با زبون گیرا عجب / باش تو ترسان از آن طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و او بیدلست
هین ایدی خلفهم سدا مباش / که نه بینی خصم را و خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه بنگر کان / بین ایدی خلف چون بدید آن

چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس لقمه فجار را / پیش بنگر یار را و جار را
که بلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید خداوند است
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر گشتست که هو

وانکه میگفت این بعیدست و عجیب / اشک میراند و همیگفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسپیده است

برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخکام
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن در جستجو رو بر متاب

بکسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه از انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود

درنگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر درنگر / در مآل قوم نوح افگن نظر

درنگر تو قصه شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از زرق و پاک از بانگ بم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه / دائما باشد بدان را عمر کاه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بیدوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
اینهم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همیشد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم / دائم اینم ده که بس بدگوهرم

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ایکه خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

ایکه جان خیره را رهبر کنی / وی که بیره را که پیغمبر کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس را ارزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صعوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

۵۳ نشید سمعی آهنگ مرغان

۵۴ یوم التناد روز قیامت است

۵۵ کاغ کاغ صوت زاغ باشد

۵۶ اشاره به آیه قال انظرنی الی یوم یبعثون

۵۷ اشاره به آیه ...

سیکی [illegible] زمین و آسمان / میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
دیده و دل کو که بر دون نگریست / دیده کانجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای بی‌نوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست ده‌ها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فرو / وقت موج و حبس بی‌دار و بی‌سقوف
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌ستون و بی‌سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می‌خور کور می‌چر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌دود / دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
زانکه او از اصل بی‌پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت و رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود

تو به بو و بوییده که گرده است آن کنار
آهوی را کرد صیادی شکار
در میان آخور پر از خران
وز مجاعت و اشتهار گاو و خر
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
بکشمش با خود دهم او را عذاب
زین بدن اندر عذابی ای پسر
او بمانده در میان شان زار زار
شد محمد الب الغ خوارزم شاه
تنگ شان آورد لشکرهای او
هر خراج و هر صله که بایدت
گفت نرهانید از من جان خویش
بدر دستان همچو کشت ای قوم دون
کی بود بوبکر اندر سبزوار
هیچ سودی نیست کودک سیم
منهیان انگیختند از چپ و راست
رهگذر بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
تخته مرده کشان بفراشتند
سبزوار است این جهان و مرد حق
گفت لا ینظر الی تصویرکم
تو دل خود را چو دل پنداشتی
اینچنین دل ریزها را دل مگو
هر که اندر شش جهت دارد مقر

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدأ غریبا و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغربا

حبس آهو کرد چون استمگران
گاه می خوردند همچون نیشکر
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
یک عذاب سخت بیرون از حساب
مرغ روحت بسته با جنس دگر

آهو از وحشت بهر سو میگریخت
گاه آهو میرمید از سو بسو
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر
هان کدامست آن عذاب ای معتمد
روح بازست و طبایع زاغها

حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

اسپهش افتاد در قتل عدو
آن شهان ما همه افزایدت
تا نیاریدم ابوبکری به پیش
بی خراج استانم و بی هم فسون
یا کلوخ خشک اندر جویبار
تا بزر و سیم حیران هستیم
کاندرین ویران ابوبکری کجاست
در یکی گوشه خرابی پر حرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خود بپای خود بمقصد میشدمی
بر کف بوبکر را برداشتند
اندرینجا ضایع است و ممتحن
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
جستجوی اهل دل بگذاشتی
سبزوارا اندر ابوبکری مجو
کی کند در غیر حق یک دم نظر

سجده آوردند پیشش کالامان
جان ما آن تو است ای شیر خو
تا مرا بوبکر نام از شهریان
پس جوال زر کشیدندش براه
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیاری سجده بر نایی ز بون
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
گوهری اندر خرابه بی هشش
خیز کز سلطان ترا اطلاب شد است
اندرین دشمن کده کی ماندمی
جانب خوارزم شه حمله روان
هست آن خوارزمشه شاه جلیل
من صاحب دل کنم در تو نظر
داد که ز مغند بینی هفت آسمان
صاحب دل آینه شش رو شود
گر کند در شش برای او کند

آه او گوید که گم کرده است آن
اندر آخر کردش آن بی زینهار
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
که ز دود و گرد که میتافت و
هجر را عذری نگوید معتبر
در قفس بودن بغیر جنس خود
دارد از زاغان تن بس داغها
همچو بوبکری بشهر سبزوار
در قتال سبزوار ابگینا
حلقه مان در گوش کن و بخش جان
پیش ما چندی امانت باش گو
بدره ها بیدای زسیده امتان
کز چنین شهری ابوبکری مخواه
تا نیاریدم ابوبکر ای خسان
ده بده پایی تو مسجد اکنون
یک ابوبکر نزاری یافتند
خون دل بر رخ فشانده از حزن
گر تو خواهی شهرها را قتل نیست
سوی شهر دوستان بیرون آمدی
میکشیدیش که تا بینید نشان
دل همی خواهد از این قوم رذیل
ز نقش سجده و ایثار زر
اندر او آید شود یاوه و نهان
حق در آن ایوان شش جهت ناظر شود
در قبول آید همراه باشد بسند

چونکه او حق با بود در کاملان
برگزیده باشد او را ذوالجلال

هیچ بی او حق نکند هر نوال
شمه گفتم ز اصحاب وصال

مو بمو هست ار بگفت و تیش بهد
ور بگفتش آن زمان جو ثان دهد

با بگفتش دریای کل را اتصال
هست بیچون و چگونه در کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد و السلام

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم ترا
گویدت این دل نیز دیک طشو

آن دلی آور که قطب عالم اوست
جان جان جان جان آدم اوست

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی سالها در سبزوار
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

پس دل پوسیده پژمرده جان
بر سر تخته نهی آن سو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار
به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری
که دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست
کز امان سبزوار کون زوست

کو دلی آن دل ز جهان پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست
سبزوار طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ
دیدن هر جنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند
زاستمالت ارتفاقی میکند

گوید آری نه از بهر نیاز
تا که ناصح کم کند نصح دراز

زانکه این زاغ خس مردارجو
صد هزاران مکر دارد تو به تو

گر پذیرند آن نفاقش را رهید
شد نفاقش عین صدق مستفید

زانکه آن صاحب‌دل با کر و فر
هست در بازار ما معیوب خر

صاحب‌دل جو اگر بیجان نئی
جنس دل شو گر ضد سلطان نئی

آنکه زرق او خوش آید مر ترا
او ولی تست نه خاصهٔ خدا

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
پیش طبع تو ولی است و نبیست

رو هوا بگذار تا بوی خدا
در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبیت شود
وان مشام عنبرین بویت شود

از هوای ارزانی دماغت فاسدست
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ
بوی مشکت می نگیرد در دماغ

مانده از ره این سخن آهوی ما
میگریزد اندر آخر جابجا

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر

بقیه قصهٔ آهو در آخور خران

در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی بخشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش
طبع شاهان داری و میران خموش

وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آوردست تا ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی

آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نی رو ای فلان
اشتهایم نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت آهو با خر این طعمهٔ تست
که ازان اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا افگند ما را در عذاب
کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدا رو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام

گفت خر آری همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر می نهد

لیک آن را بشنود صاحب مشام — بر خر سرگین پرست آن شد حرام — خر کمینه خر بود بر طریق — مشک چون عرضه کنم بر این فریق

بهر آن گفت آن رسول مستجیب — رمز الاسلام فی الدنیا غریب — زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند — گرچه با ذاتش ملائک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام — لیک از وی می‌نیابند آن مشام — همچو شیری در میان نقش گاو — دور می‌بینش ولی او را مکاو

ورنگاوی ترک گاو تن بگو — که بدرد گاو را آن شیرخو — طبع گاوی از سرت بیرون کند — خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیالات صورت گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر می‌دید اندر خواب — چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری — خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران — ورنه گاوان را نبودی خور آن

پس بشر آمد بصورت مرد کار — لیک پنهان شیر آدمی خوار — مرد را خوش وا خورد فردش کند — صاف گردد دُرد اگر دردش کند

گاو تن قربانی شیر خداست — گر ترا با او سر صدق و صفاست — ور کشی دم همان کهنه خری — گاو تن را خواجه تا کی پروری

زان یکی درد او ز جمله دردها — وارهی یابی ز ضعف او بر ملا — شاه گردد وا گذارد بندگی — یا بد او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم ع خروس را و مذمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات

چند گویی همچو زاغ پرنحوس — ای خلیل حق چرا کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو — تا تسبیح کردم آنرا مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان — تا تهلل کردم آنرا می‌خوان — تسبیت او شهوت بپست — زان شراب هلاک تر ایست

گر بهر نسل بودی ای وصی — آدم از ننگش بکردی خود خصی — گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود — گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس جواهرها ز معدنهای خوش — کرد آن پس مانده را حق پیشکش — گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و بس جامهٔ ابریشمین — گفت یا رب بیش از این خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند — مردوار این بندها را بگسلند — تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مرد انداز حیلت ساز سخت — خمر و چنگ آورد پیش او نهاد — نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد — که برآر از قعر بحر فتنه گرد — نی یکی از بندگانت موسیست — پرده‌ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را واکشید — از تگ دریا غباری شد پدید — دام محکم ده که تا گردد تمام — وافکنم در کامشان این لجام

در کمند آرم کشمشان کش‌کشان — تا که نتوانند سر پیچید از آن — چونکه خوبی زنان با او نمود — که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پیش دانشمندان نقص اند و بنان — که بدو زودتر رسیدم بر مراد — چون بدید آن چشمهای پرخمار — که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان دعاهای علی عنهم دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بران — روی خال آن دلبران خوش عقیق — کاندر آن نور تافته از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن
عالمی شد واله و حیران در او
صد چو آدم را ملک ساجد شده
جبرئیلش میکشاند موکشان
گفت بعد عزت این ادبار چیست
حله می برد ز من در امتحان
وان سر و آن فرق گشته شعشعان
برف گشته موی همچون پر زاغ
چشم چون نرگس شده پژمرده
این خود آثار غم و پژمرده ایست
لیک اگر باشد دلش با نور حق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
گل نماند خارها ماند سیاه
خویشتن را دید و دید خویشتن
جرم آنکه زیور عاریه بست
تا بداند کان حلل عاریه بود
باز میگیرند چون استارها
آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ
چون نماید شیشهای رنگ رنگ
فارغی باد آنش آموخته
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
امتة الکفران اضل اعمالهم
خویشتنی و بی خویشتنی و شکر و داد
چون نه اهل شکر و اصحاب وفا
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا

قد همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن شیخ بر بست و

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ و من نعمره ننکسه فی الخلق الخ

که بروز یخلد ز جوق خوشان
گفت آن روح بعد هستی نیستی
گفت آن ادست هستی داد او
جبرئیلا سجده میکردی بجان
همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد نقصان باز زان شیخ بنان
و ز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

بیست از پیری و از نقصان و دق
ذره ذره اش شعاع نور شوق
زرد و بمغز آمده چون تل کاه
زهر قبا است هین ای ممتحن
گر دعوی کان حلل ملک منست
پرتوی بود او ز خورشید وجود
نور آن خورشید زین دیوارها
نور خورشید است از شیشه سه رنگ
نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
ز چراغ غیر چشم افروخته
غم مخور که صد چنان بازت دهد
امتة الایمان اصلح بالهم
رفت از ایشان که نیاز دون یاد
که مر ایشان راست دولت در بقا
تا که صد دولت به بینی پیش رو

ست اوست چون هستی ست
وانکه نورش نیست برگ بی ثمر
تا چه لت کرد آن باغ ای خدا
شاهدی کز عشق او عالم گریست
و اشنائیم آنکه تا او اندیشین
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
پرتو خورشید شد تا جایگاه
شیشه های رنگ رنگ آن نور را
خوی کن بی شیشه دیدن نور را
او چراغ خویش بر باید کرا
ور نکردی شکر اکنون خون گری
کم شد از بی شکر خوبی و هنر
کرد ضل عمالهم ای کافران
دولت رفته کجا قوت دهد
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش

چون تجلی حق از پرده تنگ
زان کشم و زان دلال نیک شنگ
همچو آدم باز معزول آمده
گفت جرم است آنکه فرزون گشتی
این زمان سیرانیم تو از جهان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
گشت در پیری تا همچون کمان
زور شیرش گشته چون شیر زنان
می بگیرندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها بدل مردیست
کاندر آن مستیش شکر همتست
که خزانش میکند زیر و زبر
که از او آن حله ها گردد جدا
همانش سر انداز خود حرم چیست
خرمن آن باست باغ و چمن
ز آفتاب حسن کرد این یوسفی
مانده بر دیوار تاریک و سیاه
مینماید اینچنین رنگین بما
تا چو شیشه بشکند نبود عمی
تو بدانی مستعیری ای فتی
گر شدست آن حسن از کار دبر
که دگر هرگز نه بینی زان اثر
بستن کاست از بهر کافران
دولت آینده چون چشمه نهد
تا که حوض کوثرت آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که هیچ با هم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
داد هر دوشان نبیند بند آن / زانکه منعم گشته اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم و آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پرحمله و مرا
سلطنت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده / نفس کافر ناگهان با ما شده
ناامیدی رفته امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآورده ز بازار نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید هستیست
کرد پیدا آن رسوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق و آرام و بر
نیست مستور بی‌گشای این از را / ورنه بغدادی کنم انجاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

در مثال عالم نیست هست‌نما و عالم هست نیست‌نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / و آن سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

نفاثات: زنان ساحره که در گرهها جادو دمند

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

در معنی حدیث لابد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

دون ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایم است / نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم / شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیر است در تو بی کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت تا نست پا میان اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
های این اسپ است این زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می شود / ابر تاب آفتابش می شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت کی رسد سوی ثمار
آبها را میکشد آن جنس گیاه / آب هوشت کی رسد سوی الم
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ آن را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پرزحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هین تو از بن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان / اصل این شاخ است از نار و دخان

هست ماننده بصورت پیش حس / که غلط‌بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک گردی ای مل مستفید

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

در معنی این رباعی

گر راهروی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بی‌تو بتو بنمایند

چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست

میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری

ور بخسپی مشتری بینی بخواب / چغد بد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خورده گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بران مامور باشند

گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی‌گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کامد از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش سبل / کای گروه کور نادان فضول

این نه بشنیدید ای قوم از قضا / بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بی‌خبر از راه وز منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
تا به بیداری دان گشتیم خوش / ز ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف ... که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن ... که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی ... که چرا داری تو لاف و سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار ... هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی ... شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا ... که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام ... آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نه یک همنشین ... کی بسازد خانه ماهی بر زمین
بادشاهش گفت بهر لاغ باز ... که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد ... کاینچنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری ... کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه ... همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست ... فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان ... میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا ... از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر ... پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت ... عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد ... که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو ... چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر ... نی برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خانمان ... تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چسپید سخت ... چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحق شان میخوانند و آب حیات ابدی میشانند

جفته اندازد یقین آن خر ز درد ... حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ... بر سرش چسپیده در نم غرقه
خانمان چون خرقه و این حرص ریش ... حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خانمان چغد ویرانست و بس ... نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه ... صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو ... پس بر او افسوس دارد صد عدو
گر چه باز آورد افسانه کهن ... که گزاف و لاف میباید سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد ... ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد ... تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش ... که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده ... کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو ... سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خاری گریزانی ز عشق ... تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست ... عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد ... در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد ... بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود ... وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود ... با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست ... عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو ... علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران به بیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

وافیان را چون ببینی کرده سود ... تو چه شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست ... می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا ... از در دعوی بدربار وفا

دار السلام بهشت ... مدینة السلام نام بغداد است و مدینة السلام بغداد
لاغ مزاح
مستهزیان تمسخر کنندگان
جفته بالا جستن ستور
حمیت بمعنی حمیت
زنده کو ... زنده کجاست
بیخ ... سر سبزیست که آنرا بوم گویند

چون غذایت نیست با بی مغز من / کاین سخن دعویست با غذای من

این سخن چون سینه دخل مغز است / در خوشی مغز جان را صد نماست

چون برآمد زیان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری

جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی

چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها بحکم پروازشان / صحن میدانها تا بدانشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان کزان / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست ای رنج‌بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست

اندران کاری که دارد آن ثبات / قایمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان

پس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم برهم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل بیدل حسدها سر کند / نیست را هست این چنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد آیا که این منزل کنند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد

شرع را همچون ترازو دان یقین / تا بدو خصمان رهند از مکر و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان ز خشم — گشته اند از شیخ حق با دو بهشم
دیو چون عاجز شود از افتتان — استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی — جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او خرد

سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل از کسی کو نبی ست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن — غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش ور رنجشش — وانکه تابع گشت چه بود در تبش
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است — خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست و بالا میرود — وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده — پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حسیب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب — دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو — او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را — در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من چنین خدمت کرده‌ام اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود — میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد — در حضور او یکایک می شمرد
زبرای منتی بل می نمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال — کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک — این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی بجان استاده ام — بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی — ور ز فقرم عیسی مریم کنی
سر نگردانم نگردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی و لیک — گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردن است و نیستیست
اینهمه کردی نمردی زنده — هان بمیر ار یار جانبازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام — نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیچاره این — آه سردی بر کشید از جان و تن

همه ماندم شد راز و بهانه
نور بر آلوده کی گردد ای
صف پاکی وقف بر نور است
ای جلی بشنید نور آید آب
نور دیده نور دیده باز گشت
آن یکی پرسید از مفتی به راز
آن نماز او عجب باطل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست
آب دیده تا چه دید او از نهان
گر ز شوق حق کند گریه در آن
یا ز خوف حق بود گریه و حزن
آنجهان گر دیده است آن پر نیاز
ور فغان از ماتم فرزند کرد
پس نمازش بشکند باطل شود
از خلیل آمد قربان کردن آن
یک مریدی اندر آمد پیش پیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید
گوش دیگر یار خندید و گریه با
یا بدل از ره تقلید و سیم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان
پس مقلد نیز مانند گریست
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ
چون صدا گر خود داند خود
چونکه چشمش را گشاید آمد
گوید از چندین ره دور و دراز

همچو ... راخت سر خندان
گر ز مدان نور بر هر سنگ و
هابش گر نجاسات است
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
ماند در سودای او صحرا و دشت

ماند او خنده برو وقف ابد
او ز جمله پاک واگردد به ما
از آن نجاسات ره و آلودگی
نی ز گلخنها برد ننگی بما
چونکه زین ویرانه نورش باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر رنج تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود

آمد آن آب تو ز شیخ آن جهان
رونقی یابد ز نوحه آن نماز
کز دل از نمازش ماتم کرده بود
گریه او نیز بی حاصل بود
تن بنه بهر تو پس مزد و رزق

مشتاق گیر در نماز او کمال
ور ز رنج تن بود ...
می نیرزد آن نماز او دو جو
زانکه ترک تن بود اصل نماز
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

مریدی در آمد بخدمت شیخ خود و از این شیخ پیر سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره مر شیخ را گریان دید و موافقت کرد و گریست چون بدر آمد مریدی دیگر وقت تر بود گفت گریه شیخ از نوع مجاهده است

بیخبر از حالت خندیدگان
اندر آن شادی که او را آمده است
چون ببیند شادی از بایست شیخ
کاندر آن آب خوش اندر جوی
پس بخندد چون سحر
کاین حقیقت بود وین اسرار

باز او پرسید کز خنده چه بود
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون سبو برآب نوری بر بیاب
آبگینه هم بباید از غرب
خنده آید هم بر آن خنده خودش
من آن شادی چگونه خود زر

همچو جان پاک احمد با احد
همچو نور عقل و جان سوی اله
نور را حاصل نگردد بدرگی
نی ز گلشنها برد رنگی بماند
ماند در صحرای دیده باز گشت
گر کسی گرید به نوحه در نماز
یا نمازش جایز و کامل بود
بنگری تا او چه دیده کو گریست
آنچنین از چشمه خود شد روان
یا ندامت از گناهی در نماز
قرب یابد در ره حق لا محال
ریسمان بگسست هم بشکست دوک
زانکه با احیا گردد دل گرو
ترک خویش و ترک فرزندان نماز
کز بکا فرزند نیست تا بکار
پیر اندر گریه بود و در نفیر
گشت گریان آب چشمش شد روان
چونکه لاغ املا کند یاری بیار
که همی بیند که می خندد قوم
پس دوم کرت بخندد چون شنود
قبض و شادی مریدان
گر ز خود داند آن باشد لجاج
کان لمع بود از متابان چو شب
که بر آن تقلید بر می آیدش
شادی میکردم از عیان

من چه می‌بستم خیال این چنین / ورگ بستم سست نقشی می‌زنم
طفل راه فکرت مردان کجا / کو خیال او و کو تحقیق ما
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چو اندیشه کند همچونکه پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه کان سر نه سرو ست / برده در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در معرکش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک‌تر است / چون بدریا رفت بشکسته‌پر است
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر او است کس
بخشش بسیار دارد شه بلی / ای شده در وهم و تصویری دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد او موافق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پسش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / از وفا تا گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست
گریه کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن سوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن اینجا هله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند تان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند / چونکه گردش نیست هم نیستش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر بادی دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جانداری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / مینماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق باشد از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

۵۴ اقتباس از آیهٔ کریمه در سورهٔ بنی اسرائیل است که فرمود ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی گرامی کردیم اولاد آدم و برداشتیم ایشان را بار کردیم در بر و بحر

با تو گویم در مثالش قصه‌ای / تا بگیری زین بیانم حصه‌ای
قصه‌ای با طول و با عرض و عجیب / قصه‌ای بس ور لیکن بس غریب

این سخن پایان ندارد بازگرد / کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و به فضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر را بدیدی و کدو را ندیدی

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست / علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن نر خر کنیک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ازو آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس من اولیتر که خر مال منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده هست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو بست یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر لگن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست این خر بسته از عالم علف
نیمکاره و خشمگین جنبان ذکر / منتظر بود و بچشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر درکن / رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین کن وانچنان کن و چنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بگیر / چون براندش کرد آن بیباک ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت از زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن صد هزار / در شرار شهوت خر بی‌قرار
چه بزان کان شهوت او را بگیر / برگرفتن کیج را نبود شگفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید کرگ بوست شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کز بند حق / باز بستاند آن بنگر اندر وق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شهی / نیست اندر شهوت بتر ز آفات
صدهزاران نام خوش کرده بجنگ / صدهزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن یهود
بر تو سرگین را افسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل با خرجی بباید لاجرم

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود

دخل آتش را نمیدانی تو سد / گرد آتش با چنین دانش مگرد

آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید

هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

خر مودب گشته در خاتون فشرد / آنچنان که در زمان خاتون بمرد

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد و جان و در دم جان بداد

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده ای از کیر خر

وانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگین تر است

نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو

کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار

لقمه اندازه بخور از حرص خو / ور کلو گردی فتد لقمه بگلو

حق تعالی داد میزان را زبان / این ز قرآن سوره رحمن بخوان

حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میرست ای فتی نخل از بخل

کابلی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

هم بخیاری دانه مرغ از خرمنش / تن بنقادی رسن در گردنش

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام

چون درافتد در گلوشان بند دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

کاندرون دام و دانه زهر هاست / کور آن مرغی که در دانه غواست

کز انها گوشت می آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله میزد آن

گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستا / اوستادی برگرفتی شاد شاد

تا که دیوت نفکند اندر بلا / پس نکاح آمد چو لاحول و لا

زود برنه پیش از آنکه بر جهد / بار سنگین بر خری کو می جهد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا

چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان

پا درآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی بسوخت

برد بیدار از خم خر ... / رودها بگسسته شد از همدگر

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون

تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی

در ره نفس بهیمی در منی / در حقیقت دان که کمتر زان زنی

این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست

لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را رها

ای ز زن دیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

دانه کمتر خور مکن چندین علو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست دام ار جرد

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند

صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

ظاهرش را دیدی و سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ای بسا زراق گول بی نوا / از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراز … زان تمنا سوخته جز گفت آن … هر یکی در کف عصا که مو سیم … ما پی ابلهان که … سیم

آه از آن وزری که صدق صادقان … باز خواه از تو سنگ امتحان … آخر از استاد باقی را بپرس … که حریصان جمله کورانند خرس

جمله هستی باز ماندی از همه … صید گرگانند این ابلهه … صورتی بشنیده گشته ترجمان … بیخبر چون طوطیان از گفت زبان

طوطیی در آینه می بیند او … عکس خود را پیش او آورده رو

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آیینه پیش مرید دارد و از عقب آیینه تلقین میکند

در پس آیینه آن استا نهان … حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست … گفتن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن … بیخبر از مکر آن گرگ کهن

کز پس آیینه می آموزدش … ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر … لیک از معنی و سرش بیخبر … از بشر بگرفت منطق یک بیک … از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینه جسم ولی … خویش را بیند مرید ممتلی … عقل کل را از پس آیینه او … کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که می گوید بشر … آن دگر سرست و او زان بیخبر … حرف آموزد ولی سر قدیم … می نداند طوطیست او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق … کاین سخن از نای باشد و ز حلق … لیکن از معنی مرغان بی‌خبر … جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند … منبر و محفل بدو افروختند … یا بجز آن حرفشان روزی نشد … یا در آخر رحمت آمد که شود

آن یکی می دید خواب اندر چله … در رهی ماده سگی بد حامله

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان آواز میدادند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر چه یاری خواستنست جواب سید که مثال الغیب است که او چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

ناگهان آواز سگ بچگان شنید … سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

پس عجب آمد ورا آن بانگها … سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم نالان شدن … هیچ کس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش … حیرت او میشد هر دم بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل … جز که درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفتگو … در چله وامانده ام از ذکر تو … پر من بگشا که تا پرم بسم … در حدیقهٔ ذکر با میوه و بهم

آمد آوازی به هاتف در زمان … که مثالی دان لاف جاهلان … کز حجاب و پرده بیرون نا دیده … چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان … نه شکار انگیز و نه شب پاسبان … گرگ نادیده که منع او بود … دزد نادیده که دفع او بود

از حریصی وز هوای سروری … در نظر کند و بلافیدن جری … از هوای مشتری و گرمی بازار … بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد … روستایی را بدان کژ می نهد … مشتری نادیده گوید مصدشان … از خیالی دم بزد تو شد کف شان

از برای مشتری در وصف ماه … صد نشان نادیده گوید بهر جاه … مشتری کو سود دارد خود یکیست … لیک ایشان را در آن ریب شکیست

ای هوایی مشتری بی شکم / مشتری را باد داده این گره
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بدست

خود نیابی سود مایه گر خرد / نبود بیش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم لعل / تو برو عرضه کنی یاقوت لعل

حرص کور است کرد و محروم ست کند / دیو همچون خویش مرجوبت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چرخ آن عجوزها

مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گرداند رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان از غله مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نمیدیدند همچون آن زن که آلت خر دید و مرگ ندید

بود مرد صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان بینیی
در ده ضروان به نزد یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان

از عنب عشری بدادی نیز او / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر دادی از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چارباره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها بکردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشتزار / باز کارد چون بود اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلاتش هم از آن بر خاستست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم و سختیان

این همه مو سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدادان هر نفس
که اصول دخلها بوده است آن / هم ازینها میگشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی ز هفت صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا بر سر زنی

دست بر سر میزنی سوی اله / دست سر بر دادن نقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / کو بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو بر گردند و در خصمی روند

تو مگو که من شدم پیر و زرد شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد
چند ازین گشتند اهل این سرا — تا قیامت ...

پیش از آن کز رنگها خود بردمی — عمر با ایشان به پایان آوردمی
کالهٔ معیوب بخریده بدم — شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست رفتی مایه‌ای — عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب — مال و جان دادی پی کالهٔ معیب

نقد دادم زر قلبی بستدم — شاد و شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون — پیش از آن کین عمر بگذشتی و زن

قلب بازی تا کنون گر بدمی — حیف بودی عمر ضایع کردمی
چون بگیرد قلب او در گردنم — پای ماند او به گشتم ...

تا تو بودن دشمنی پیدا کنم — گر رشک همداوی بیرون زنم
تو ازین اعراض و افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن — کز نگشتی در جوال او کهن
از هواشان رو به بیرون آمدی — تا بگه بینی یا صدق سرمدی

تا یقین یابی که بعد مرگ تو — رشته‌هایی او گردد سه تو
آن بگه سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع

هستی از قلابت آشوب و جل — عزا دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله‌شان — خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان — هم ز دادست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انبار دار — گندمم خود را بارض بنده سپار
تا شود آمیزه ... زان پس — ... بود ... روی ... بیش

گوهری ترسانیدت بی‌رزم فقر — همچو کلکش سبک کن ای صنم
باز سلطانی عزیز و کامیاب — تنگ باشد گرکس کثیف نیست کار

بس نصیحت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی — او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر — کی بود که گرفت دمشان در حجر
آنچه سنگ و کوه در کار آمدند — می‌نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوه

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف بر قابلیت نیست همچون عطای خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث که عطا صفت حقست و قابلیت صفت خلق

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست — داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست — داد لب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شود — همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست — نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه — باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در ره می‌آید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

دربیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل امر شد بآوردن خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید از وی حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تو ملایک را معلم آمدی / دائما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان و وحی بی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود / پس ز نفخش فات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آنزمانش

همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل

بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو زد او سوگند داد / رحمت عام است و احسان و وداد

شرمم آمد گشتم از نامت مجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و زور هست / برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار جهة تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و درگذشتن او

گفت میکائیل را تو زیر رو / مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بیش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی و دست و آستین
گفت ای دانای سر رب دین / کرد خاک لابه گر و نوحه دامنم

خاکم از زاری و نوحه پست کرد ‌‌ گریهٔ بسیار کردن وی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود ‌‌ من ندانستم که آرم تا شود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت ‌‌ من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر ‌‌ من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار ‌‌ بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح ‌‌ آن فلاح آن زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی ‌‌ راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی ‌‌ چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری ‌‌ جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان ‌‌ که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس ‌‌ تا بلا ز ایشان نگشتی باز پس
لیک دلهاشان قسی گشته بود ‌‌ آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید ‌‌ آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ‌‌ ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ ‌‌ ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب ‌‌ که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود ‌‌ از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا ‌‌ در تضرع آمدند و لابه‌ها
جملگان از بامها زیر آمدند ‌‌ سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند ‌‌ تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر ‌‌ خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد ‌‌ رحم آمد بر سر آن قوم لُد
بعد نومیدی و آه ناشکفت ‌‌ اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض ‌‌ وقت خاک است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست ‌‌ آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند ‌‌ خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی ‌‌ گریه کن تا بی‌دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید ‌‌ اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد ‌‌ آن تضرع را اثرها شد ببرد
لابه کرد و اشک چشم خویش راند ‌‌ رحمت آمد وان غضبها را نشاند

فرستادن اسرافیل را بگرفتن کفی از خاک و لابهٔ ...

گفت اسرافیل را یزدان ما ‌‌ که برو از خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین ‌‌ باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات ‌‌ کز دمهای تو جانها زنده‌ات
در دمی در صور گوئی الصلا ‌‌ بر جهید ای کشتگان کربلا
در دمی در صور یک بانگ عظیم ‌‌ پر شود محشر خلایق از رمیم
رحمت تو دانم گدای تو ‌‌ پر شود آن عالم از احیای تو
ای بلاکت دیدگان از تیغ مرگ ‌‌ بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
عرش معدنگاه داد و معدلت ‌‌ چار جو در زیر او پر مغفرت
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما ‌‌ حامل عرشی و قبلهٔ دادها
پیش عرش اندر بهشت آن چار جو ‌‌ در جهان هم چیزکی ظاهر شود
جوی شیر و جوی شهد جاودان ‌‌ جوی خمر و دجلهٔ آب روان
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند ‌‌ زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
گرچه آلوده است اینجا آن چهار ‌‌ از چه از زهر فنای ناگوار
شیر داده پرورش اطفال را ‌‌ چشمه کرده سینهٔ هر زال را
تا بجویند اصل آن را این خسان ‌‌ خود بدان قانع شدند این ناکسان
انگبین داروی تن رنجور را ‌‌ چشمه کرده باطن زنبور را
خمر دفع غصه و اندیشه را ‌‌ چشمه کرده از عنب در باغها
آب بهر عام اهل و فرع را ‌‌ از برای طهر و بهر کرع را

تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محتال را

پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بوئی میبرم / بدگمانی میشود اندر سرم
هین ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان و نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قسا و سعی هوش

رحمتت و بعیدست و بیکران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدانش که عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف ظالم را یاب / مشت خاکی را بیاور بیشتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم زامر و سر و علن
گفت آخر امر فرمود حلم / هر دو امرست آن بگیر از راه علم

گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحمم بیشستم توای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها

قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین نعم العون

لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفتی نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد در فهمش پیچ پیچ

اینهمه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن ضمان
گر نمیندیشیت بکن لابه دگر / خبر بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
خبر ازان خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیره سر

گوش من از غیر گفت او کرست / امر او از جان من شیرینترست
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان بهل ایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزد آن کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او

گوش من کرست از زاری کنان / که منم اندر کف او همچون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت همچون آلتی است

امتحانهای زمستان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لابه چون کنی
او بصنعت آزرست و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه آتش رب بود آن خاکدان
گفت یزدان که بعلم روشنم
تو روا داری خداوند سنی
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگردانم نظر با شان ز تو
چشم شان باشد گذاره از سبب
ننگرند اندر تپ و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
در وجودش لرزه بد زابهات
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گفت یزدان هر که باشد اهل آن
گرچه پوشیش از همه پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان شکست از کاشی
آن خام خوب آن سنگ لطیف

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک مشغول سخن پیچ یزدان
که ترا جلاد این خلقان کنم
کو مرا مبغوض و دشمن بدنی
وز زکام و از جذام و از خواب
در رضا ماو سبب های سنه تو
برگذشته از حجب از فضل رب
راه ده بند این سبب ها را بدل
چون دوای رنج سرما پوستین
نه ز آتش کم شود نه زو خنان
وان دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
خاک را مشغول کرد اندر سخن
بر تو تا حق تربت بی ای
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
گفت اسبابی پدید آرم عیان
سرسه و درد و از استسقای دل
گفت یا رب بندگان هستند نیز
سنبه توحید از کحال اجال
زانکه یک زیر و صنها باد و است
چون خدا خواهد که مردی شد عنبر
بر تن او سردی بنهد چنان
کی شود محجوب ادراک بصیر

جواب حضرت عزرائیل اگر آنکه نظر بر خم و تیر نداد تو نیز نبیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری نحن اقرب الیه منکم

پیش روشن دیدگان هم پرده
چون ز بند و چاه و زندان درست
هیچ از و رنجد دل زندانیی
هیچ زندان را بهی بود و لیف

وانگه ایشان آشکارا بد اجل
وارهیده از جهان پیچ پیچ
کامی مغ آن سنگ مرمر را شکست
چون شکستش تا که زندانی برست

در دهان اژدها و در عو
زان نشی چوکان بود در دست او
کو اسیر آمد بدست آن سنی
آلتی که بسازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا آبی کند تابی دهم
ور مرا یاری کند مهر آگستم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
یک کفی بر بود زان خاک کهن
تا بمکتب آن گریزان بی دیا
چون فشارم خلق را در گرم حلق
از تپ و قولنج و سرسام و سنان
کسر ذات الصدر و لنج و درد دل
که بدید این سببهای عزیز
یافته رسته ز علت اعتلال
چوانی وا اندید یزدان فعل قضاست
سر بر از صد پوست پیدا تا بدید
کان سحابه نگردد و آشیان
زین سببهای حجاب گول گیر
فرع بیند چونکه مرد احول بود
بس تراکی بیند او اندر میان
چون نظرشان مست باشد در دول
کس نگرید بر وفات هیچ هیچ
تا روان جان از حبس رست
دست و در جرم هم باید شکست

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آن زندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند

جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید ای یزدان مرا زینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب الغلام

اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آید آب / و آتش و رزق می افزاید

گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی طعام الله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند / چارمیخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار / در جهان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار بردبار / هدیه را را امید بد منتظر
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در بانوا
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویش لئیم / ظن بد کم بر بر رزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه‌سرا

هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر

فیا رجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قرباً ورب معصیة میمونة ورب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میشود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید بپیش

گر بد او دی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مر او را در یمین

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره میروند

نقد نیکو شادمان و نازناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش

از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامه راست راست

نامه آید در یمین بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعون انا انا های او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند / بر امید عفو و پس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منتظر پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بود امیدای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمار جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق وگمان خواجه تاشان که او را دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / اندران پر سیم و پر زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
تا بگفتی دور ازان خوی و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
در دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه ایست که درخور صورگیرانست درخور آئینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

جان که اصطرلاب جوید او تواست / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او راست که عقلم برد / عقل جمله عاقلان پیشش مرد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

مست برپای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این عظ و پند

قصه عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد هیچ او مطلع مقطعه

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخره

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندران دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر هست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث

سر آب چه بود آب صنع اوست / صنع مغز است آب صورت چو پوست

عشق دان ای فندقی تن دوست / جان نشد جوید مغز و گوید پوست

دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش

معنی و مغز است بر آتش حرام / لیک آتش قشر را هیزم است

کوزه چوبین که در وی آبجوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در آن کی هالک است

پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن‌زنیست

این تکبر از نتیجه پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین معده و دانه پوست افزون کند / شحم و لحم و کبر و شهوت آگند
دیده را بر گنت لب نفراشتند / پوست از انزوی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از ن والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر

زانکه ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد نایی از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

دور ازین خصلت فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی‌نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء

ما ازددت یقینا و معنی این بیت
از چنبرهٔ وجود خود منگر تا
در هر چه تو از دیده بنگری
و پایه گره گرت افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها زده است / که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست تشنیعهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بقصد زشت من طیره شود / وز غرض من در سرش غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است / کو به بحر عاقبتها ناظر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست همچنانکه آئینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد علت رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا شد دران مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد بروی آن معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل‌روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

هر کرا آینه یقین باشد / گرچه خودبین خدای‌بین باشد

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ ای با حضور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن گر دوست دارد کافرست / زانکه آن مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار کی میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن کوش‌ها از بهر آب / اندک اندک در کن خاک و بیاب

هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیک خو

آمدن آن امیران نمّام غمّاز نیمشب با سرهنگان و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پیچیده بد او / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش شاهان بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان

میشتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت هان آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان / گفت می آید این متاع رایگان

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز حبس دام پای او شکست / نفس لوامه بر او یابد دست
تا بدیوار بلا آید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص صدگونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در حجره زحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتند در کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند نیک / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرها شان بانگ میزد آن زمان / کنده‌های خالیم ای کنده‌گان

زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز بر دیوارها سیر مضغا / همچنین کردند از حیل و دغا

بی عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان نبی لا التهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خدائی بیگناهی میکنند / حایط و عرصه گواهی میکنند

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید و دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجره ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود

بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

قاصدا شه گفت کین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو / شادی در رخ و رخسار کو

گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوه اخضرست

آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند

بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست / برگ بر سرش بر شجر از بهر چیست

بر زبان بیخ گل مهری زند / شاخ دست و پا گواهی میدهد

آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن

از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان

گر بریزی خون حلالست و حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز / شب شبها کرده باشد و روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

گفت نی نی این نیاز و این گمان / من نخواهم کرد هست این از ایاز

این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپیست

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

من هنا یشفع به پیش علم او / لاابالی وار الا حلم او

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

آن گنه اول ز حلمش میجهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود

ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانای و چستش کرده بود

یا از آن افیون حلم سخت او / دزد را آمد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و درجه‌هاست در عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیوة کسیکه مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوششت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار

بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه ست تنها حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان ز خرمن کار را / تا بداند گندم انبار را

نکته زان شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را ز استناد
ور تو گویی خود همینش بود و بس — دور بادا ز حیوان گربزش

ای ایاز اکنون بیا و داد ده — داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند — وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست — شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین — نفی و اثبات است در لفظی دفین
زانکه استفهام اثباتست این — لیک در وی لفظ لیس هم قرین

ترک کن تا ماند این تقریر خام — کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد — قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد — معده صفرایی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جانش برد — فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد — خصم بینی از تو سطوت می‌جهد

نور بینی روشنی بیرون نهد — یا ببینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار — تخت دار و وبر دار و رو در دار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را فیصل کن

مور و مار و بود و تا روز بیروزار — هر یکی با جنس خود در بی‌شمار

ای ایاز این کار را زوتر گزار — زانکه نوعی انتقام است انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست — با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب — کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی — کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود — در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو — هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود — ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست — حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست

داردش آوازی اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود — ژغژغ آواز قشری کی شنود

ژغژغ آن زان تحمل میکنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو — وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند پختی تلخ و شور و تیز و گند — هم یکی با امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام — امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر — یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی به بستر هزل و جد — روز کی ده جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه — در الف آید نامهٔ عصیان سیاه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

سر سیه چون نامه‌های تعزیه — پر معاصی متن آن با حاشیه

جمله فسق و معصیت آن یکسری — همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال — در یمین ناید درآید در شمال

خود همین جا نامهٔ خود را ببین — دست چپ را شاید او یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان — آن چپش پیش تو پیدا امتحان

چون نباشی راست میدان که چپی — هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند — هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او دهد — بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش — تا ببینی دستبرد لطفهاش

تو ره دادی که نامهٔ آن مهین / بگذرد از جیب آید در یمین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و رقیب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیزک مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بدان

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را همین / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو درهم آمیختند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فگندم میش با قچ نر به پیش

گل فروشست از سر و بیخود دوید / از پی او رفت و چادر میکشید

آن ز عشق جان دوید این از بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روز راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبونه بخواندی از نبی / با یحبهم بشنو قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پران تر از باد صبا

چه مجال باد با برق ای پسر / چونکه او در راه حق تک شد بپر

کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر کاید عنایتهای خوف / کز جهان و این روش آزاد شو

از قفس خود درو وش خو بازره / که سوی شه یافت آن شهباز ره

این قفس و روش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز

زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین … خفیه مرده نمازی باشد این

لانوی ذکر نماز است این دگر … و این چنین ران و زرها روز قدر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین … لایقست انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی کبر را کاین آسمان … آفریده کیست وین خلق جهان

گوید اینها آفریدهٔ آن خداست … کافرینش بر خدایش گواست

کفر و ظلم و کبر و استم بسیار او … هست لانوی با چنین اقرار او

هست لانوی با چنین اقرار راست … آن فضیحتها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را … تا شد او لانوی عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او … کز دروغش کرد هم اعضای او

روز محشر هر نهان پیدا شود … هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان … بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام … لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شده‌ستم تا منی … فرج گوید من بکرده‌ستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام … گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش … چون گواهی می‌دهد اعضاش پیش

آنچنان کاندر نماز با فروغ … از گواهی خفیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان … باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر … گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست … که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش … توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است … آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات … تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شدند … زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرده حق … تا همه طاعت شوند آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن … کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو … بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و آن نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی‌لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از اینحال بی‌خبرست

بود مردی پیش ازین نامش نصوح … بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان … مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود … در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس … بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود … لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب … مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق … خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در میکشید … نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت‌کار … گفت ما را در دعایی یاد دار

سر او دانست آن آزادمرد … لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها … لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند … رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند … مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد … زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون در گذشت … کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعاً و بصراً

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست … فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و مثال این از اخبار و آیات از دست

اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر را هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوزه و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من میسزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا اینچنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب و یا رب بُد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار پس از بستگی کما قال رسول الله صلعم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سرّ او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده‌ی صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشگوفه کرده گبز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُر یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

بعد آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح دریافتیم / مژده کانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روزه بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح

گوهر ار بردست او بردست کس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تا خیر کرد

تا بود کاندازدش جائی بجا / اندران مهلت بماند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

انچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی

من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد ازان ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آنجمله و نادید کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان فریم کرد

هرچه کردم جمله نادیده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامهٔ روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون

آفرینها بر تو باد ای حبذا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزادگی نصوح را و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو بتعجیل تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

کازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری

در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود

آنحوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اشاره بآیهٔ شریفهٔ و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکند بعض شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد ۱۲

مدتی واماند زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و ز سخنهای خوشش
نرم گردان زودتر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد که ددان باقی خوار اویند بر مراتب قرب بشر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق
کز کف عقلست چندین رزق خلق

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست
این نگهدار دل و صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمه کشتیش
گر غلام خاص و بنده گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش
تا هزاران ره عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار ای مرید
مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش برکنم

حیله و افسونگری کار منست
کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را
کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام
میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
بر سر خوانش خلائق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن
کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده
کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدو دوست اوست
با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بیخار نیست
شادی بیغم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت مردی کاملی

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

مرمت اصلاح نمودن و تعمیر کردن

اشاره بآیه که در سوره محمد است یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم یعنی ای مومنین اگر یاری کنید خدا را خدا شما را یاری کند و پایدار نماید ۱۲

چنبر بمعنی خمیده

جو کجا از کاه خشک او سیر نی ❊ در عقب زخمی و سیخ آهنی

میر آخر دید او را رحم کرد ❊ که آشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال ❊ کز چه این خر شد دوتا همچون هلال

گفت کز درویشی و تقصیر من ❊ خود نمی یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند ❊ تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست ❊ در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید ❊ با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده ❊ که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید ❊ پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم ❊ از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم ❊ آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا ❊ من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد ❊ تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو ❊ رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان ❊ اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار ❊ نعلبندان ایستاده در قطار

میشکافیدند تنهاشان به نیش ❊ تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا ❊ من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت ❊ هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال ❊ فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و چیزی بی سبب ❊ می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل حق کرده است امر ❊ تا نباید غصب کردن همچو نمر

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی ❊ در فرو بسته است و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما و اکتساب ❊ هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

بی کلید این در گشادن راه نیست ❊ بی طلب نان سنت الله نیست

گر تو بنشینی بجاهی اندرون ❊ رزق کی آید برت ای ذو فنون

جواب دادن خر روباه را که امرست با کسب و رضا به قسمت ترک کسبست

گفت از ضعف توکل باشد آن ❊ ورنه بدهد نان کسی کو داد جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر ❊ کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله همه اکال رزق ❊ نی پی کسبند و نی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد ❊ قسمت هر یک به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست ❊ رنج و کوششها ز بی صبری تست

گفت روبه آن توکل نادر است ❊ کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است ❊ هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گنج گفت ❊ هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر ❊ تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهد کن واندر طلب سعیی نما ❊ چون نداری در توکل صبرها

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان ❊ شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بیجان نشد ❊ از حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خمکان سگان نبود دریغ ❊ کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق و نان ❊ هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت ❊ ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور رود و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی ❊ که یقین آید بجان رزق خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو ❊ پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده رسید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت ایمرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ایعجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او نظر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاوردند و دیگی با طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که او بس بینواست / در مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می فشردند اندران نانپارها

گفت ایدل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد ساکنم / رازقست الله بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود

تا بدانی کز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری

بعد ازان بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من

هر چه گفتست آن رسول آنکه حبیب / هست حق نیست درین هیچ ریب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب زن جهد المقل

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

دست دادستت خدا کاری بکن / مکسبی کن یاری یاری بکن

هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد

زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم دروگر هم سقا هم حائکی

چون بانبازیست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که بهترین توکل کسبهاست که هر کسی محتاج توکل است که ایخدا اینکار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است و توکل محتاج بهیچ نیست

گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید

خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب سنت بر خداست

کایخدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل برقرار

در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج

بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سوال و از جواب

بعد ازان گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار / هیچ آنجا سبزه گرد جویبار

مرغزار سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود

هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان

از خری او را نگفت ای لعین / چون تو زانجائی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت ازان مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائیست نه از بی‌برگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / ور تو ناف آهوئی کو بوی مشک

گر تو می‌آئی ز گلزار جنان / دسته گل کو از برای ارمغان

زانچه میگوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی

مثل در آنکه مرغ مخبر دولتی چون فرود آید نه بینی جای وی

آن یکی میگفت اشتر را که هی / از کجا می‌آئی ای اقبال پی

آیه و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة است یعنی خود را بدست خود در هلاکت میندازید

گفت از حمام گرم کوی تو

متهم داشتن هست که او مقلدست دران

گفت خود پیداست از زانوی تو

چون ز موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی گران / تند تر گشتی چو هست او رب دین

معجزه کز اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خداییش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست آن دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او تایق نبود / رنگ و روی و جامهٔ عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزو سیب نی / بود در وی جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یا سمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح بجوید

با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر و سیب و به و از گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک — کآسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار — ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد — ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه خر — تا چسان از راه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت بره حمله کرد — چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک و بینایی شکست — دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل — که زبونش گرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی برو آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که

کنده را لوطی درخانه برد — سرنگون افکنده در وی میفشرد
در میانش خنجری دید آن لعین — پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش — بد بیندیشید ببرد اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من — بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

من با تو بد نیندیشیده‌ام — هزل من هزل نیست تعلیمست
بیت من بیت نیست اقلیمست این — ان الله لا یستحیی ان

یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا می فرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیاری ازو سرخرو شوند و بسیاری بیمراد گردند ولو تأملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا افهم من فهم والله الملهم والسلام

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نداند دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار — کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کردی دلیر — در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه — ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر — تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده بگذار و سوی دل خرام — همره یحیی مائلی چادر بگیر
رستمی گر مائلی جوشن بپوش — تا ترا غشغش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار — در صف مردان در آ همچون سنان

از همه لرزان تری تو زیر زیر — بر همه در سر توکل میکنی
بر دروغ ریش تو گیرد گواه — چون ز نامردی دل آگنده بود
ریش و سبلت از خنده باز خم — دار و مردی بجو اندر عمل
تا که بی پرده ز حق آید سلام — رستمی گر بایدت خنجر بگیر
ور بخیزی ای اخی رو کون فروش — یکدو گامی رو توکل ساز خوش
تا نگردی مبتلا در پای دار — تا کی از ماده زنان همچون زنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره پای خود فشرد — ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
دفع میداد که خر برفت و خر برفت — چونکه خرگوشی برد شیری بچاه
مطرب آن خانقه کو تا که تفت — چون نیارد روبهی خر تا گیاه
جز فسون آن ولی‌ها دکس — آن فسون خوشتر از حلوای او
گوش ابر بند و افسونها مخور — زانکه صد حلواست خاک پای او
مایه برده از دم لبهای وی — عاشق می باشد آنجان بعید
خمهای خسروانی پرزمی — کو می لبهای لعلش را ندید

تیغ بی‌شرم

توزیع بخشش و منت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آبشور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درای
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانه بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرتش گیرد خوشش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می برد رو به زبر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

آن یکی در خانه‌ای در گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه افگند رخها زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید که چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته است

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دورانی مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او آخر نگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان می‌پرند
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینش ورست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک با پهنای بی پایان و سر
این دوان حیران که از منت خوشش / وان دوان خیره که حیرت هستیش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ

این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول

خر ز دوریش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب

دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد آب تو بریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم از ضعف جوع و ناوان گور

نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد

منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا ببادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی

توبه‌ها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها را از بفن برهم زنیم / ما عدو عقل و عهد روشنیم

کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکند آنست خو / در فتد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که و جعل منهم القردة والخنازیر

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکسته از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن

چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره پس صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نا رسیده از وی او را آفتی

یا چو دیوی کو عدو جان ماست / نا رسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران گر و فن / اندر افکند آن لعین شوم و مکر
بیگناهی بر گزند سابقی / کی رسد او را ز آدم ناخوشی
کی رسید او را ز مردم زشتی / کو دمادم آرد از غم پیشی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو به تن مسکین‌ترم / چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گرنه آنگونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بی‌نوا پرپیل و ارج / بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بسی / کاینچنین تشکلی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت
دیده‌ست در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش آنکه گویم مر ترا / حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / اینچنین تعزیتی ندارد کرگدن
رفته در خون و جانم آشکار / که ترا من محرمم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / زان دعا و زاری و هیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
مار بد زخمی از زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار زشت / دین مرا عین الیقین گشته است خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

اینهمه وهم توست ای ساده دل / ورنه با تو نیست هیچ دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت فعل / آنچه دیدی بد نبد آن بد طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد را / عفو فرمایید از یار این خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هر اربی آمد سیل او ‌ ‌ خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال ‌ ‌ در بحار وهم و گرداب خیال

کوهها را هست زین طوفان فضوح ‌ ‌ کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن [illegible] ‌ ‌ گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال ‌ ‌ موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند ‌ ‌ موی ابروی کجی راهش زند

سد هزاران کشتی با هول و سهم ‌ ‌ تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف ‌ ‌ ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روشنی کیست آن ‌ ‌ وانکه داند نبودش خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر ‌ ‌ از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن ‌ ‌ چه نشینی بی منی تو پیش من
از من و ما هر که این در میزند ‌ ‌ عاشق خویشست و بر لامی تند

بی من و مائی همی جویم بجان ‌ ‌ تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها دروست ‌ ‌ یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها ‌ ‌ زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سرزری و ریاضت او که هر شب افطار به برگ رز میکرد و جهت دل النفس خود

زاهدی غزنی از دانش مزی ‌ ‌ بد محمد نام و کنیت سرزری

بود افطارش سر رز هر شبی ‌ ‌ هفت سال او دائم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود ‌ ‌ لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر ‌ ‌ گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت ‌ ‌ ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد ‌ ‌ در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد ‌ ‌ از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود ‌ ‌ کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او گدی ‌ ‌ ان فی موتی حیاتی مینزدی

موت را چون زندگی قابل شده ‌ ‌ با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او ‌ ‌ نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر ‌ ‌ طرفه بانگی از درای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو ‌ ‌ چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس ‌ ‌ خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر میستان ‌ ‌ پس بدرویشان مسکین میفشان

خدمت اینست تا یکچند گاه ‌ ‌ گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا ‌ ‌ درمیان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد ‌ ‌ در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را ‌ ‌ تا نشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا آنچه جمع شدی

هر کرا جان از عز لبیک است ‌ ‌ نامه بر نامه پیک بر پیک است

سوی شهر آورد آن فرمان پذیر ‌ ‌ شهر غزنین گشت از رویش منیر
[illegible] خلقی باستقبال رفت ‌ ‌ او درآمد از ره دزدیده تفت
[illegible]یان و مهان برخاستند ‌ ‌ قصرها از بهر او آراستند

[illegible] خودنمائی نامدم ‌ ‌ جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من ‌ ‌ در بدر گردم بکف زنبیل من

[illegible] امرست از خدا ‌ ‌ تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم ‌ ‌ جز طریق خس گدایان نسپرم

[illegible]ت من تمام ‌ ‌ تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من او را تبع ‌ ‌ او طمع فرمود ذل من قمع

[illegible] سلطان دین ‌ ‌ خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم ‌ ‌ او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین گدیه نه ذلت جان من / لیست عباسند و پنهان من
شیخ ور میگشت زنبیلی بدست / شیء لله خواجه توفیقیست

برتر از کرسی و عرش اسرار او / شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند / خلق مفلس کدیهٔ ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند / بازگون تر نصروا الله می‌تنند
در بر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدایی که بجد میکرد او / بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خورد نان شهد و شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد / لاله می‌کارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز مهروش بهر جمع
آن خوری کاگفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدایی که بجد میکرد او / بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن / چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن انگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نه بد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شدست از خوی حی این پاک پاک / پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر و باشد شکر ریز جسد / زانکه نیک و نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد / زهر گردد لحم عاشق کشد دد

هر چه جز عشقست شد مأکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مرغ را هرگز خورد / کاهدان مرغ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک ست

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن عینیست و این نقش ای پسر / تا بفهم تو شود نزدیکتر
عرصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند
آن قماشی که سنگلین خوانده‌اند / تا مناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه لفظش مدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر گدیه روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن او

شیخ ره‌ری چار کرت چون فقیر / بهر گدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیئا لله زنان / خالق جان می‌بجوید تای نان
نغمهای باژگونه است ای پسر / عقل کل را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح / گوییمت چیزی منه نامم شحیح
ای خس بی شرم چندین گفتگو / تا کی و تا چند این زرق دوتو
این چه شیخی و چه پیسی چه کار / که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده‌ای / این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش آن عباس نحس / هیچ ملحد را مباد این جنس نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زآتشم آگه نه چندین مکوش
بهر نان خویش حرص ار دیده‌ای / اشکم نانخواره را بدریده‌ای
هفت سال از سوز عشق جسم ریز / در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خورده‌ام / سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی اشکافتند / علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه / گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود / برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید / شد چنین خورشید ایشان ناپدید
نور چشمی که برو زر استاره دید / آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد / با تو نتوان گفت آمیدم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینه‌های عاشقان کمتر خراش
نی گمانی برده تو زین نشاط / حزم را مگذار میکن حیث شاط
واجبست و جایزست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و نرمی دل و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جا بجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند / چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هرچه میل تست / برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من بخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این بخیلانه دخول
این چنانه گرد و مهره در ربود / مانع آن بد که عطا صادق نمود
گرچه صادق بود و با غل بود و خشم / شیخ راه صدق می‌پایید چشم
گفت فرمانم چنین دادست الاه / که گدایانه برو چیزی بخواه
ما گدایانه ازان درخواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد از آن امر آمدش از کردگار

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما ستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست زیر حصیر کن که آن را

۱ قماشی بمعنی رخت و متاع
۲ کرت بمعنی دفعه
۳ گدیه بمعنی گدائی
۴ بازگونه واژون
۵ وقیح بی شرم
۶ شحیح بمعنی بخیل
۸ غاشیه آنچه بر دوش پیش پیش بزرگان و سلاطین گرفته روند
۹ نیرنج شعبده و نیرنگ بازی

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / تا بدادیت ز غیب بی تبه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر

هین ز گنج رحمت بی‌مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه تخسیر و نه کم / نه پشیمانی نه حسرت نه ندم

دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل اشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو باران بی‌کران فرش جهان

بود یکسال آن کریم کارش همین / حاتم طائی گدائی در صفش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وامدار و مفلسی

هر چه در دل داشتی آن پشت خم / اینقدر اندیشه وارداي عمو

او بگفتی نه دل خلوتست / جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد / آن من نبود بود عکس گدا

گرد آبی نخل یا عرجون نبود / عکس چوبین باشد آن نقش اثی

لیک تا آب از قذر خالی شدن / تا امین گردد نماید عکس رو

جز گل آبه تن تنت کو ای مقل / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

چون درون آب زانها خالیست / عکس رو ها از برون آب جست

پس مصفا کو چون جوش ای / خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خر از استیزه مانده از خری / کز گدا این عکس سر بر زند

چون خلالی میشود در زند بدن / تا خیالت از درون بر رفتن

خر بسی کوشید او را زود گفت / پس گلو بار ا بر و عشق غنیست

زان سوالی که حقایق ناود دست / گفت اگر یکره دگر ... وردهگیر

زین عذاب جوع یکره وارهم / عاقبت هم از خری هی بلرد

ایمان ابو هریره گردانم که هر چه خواهی تا بی ما لنبال یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده در رو آید زنده گردد نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالمست خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزافه رزق‌پاش / وام داران را ز عهده وارهان

که بدادی زر ز کیسه بی ... / زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان پیشان باشد که احسن بصفائی الی خلقی ممن راک قدرا

قدر آن وامی نه بسیار و نه کم / پس بگفتندش چه دانستی که او

خالی از کدیه مثال حرمت است / اندران خرج عشق یزدان کار هست

خانه‌ام پر گشت از نور احد / هر چه بینم اندرو غیر خدا

جز بعکس نخل آیه بان نبود / در تگ آب ار ببینی صورتی

تنقیه شرط است در جوی بدن / تا نماند تیرگی و خس درو

آب صافی کن تو زود اندر دل / تو برانی هر دمی که زخواب و خور

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را / پس ترا باطن مصفا باشد

کی ز ارواح مسیحا بو بری / کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت / غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف

کاد فقر ان یکن کفرا است / گشته بود آن خر مجاعت را اسیر

گر حیات است من مرده بجهم / خر که اول توبه و سوگند خورد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود / که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نماشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوع است صد نفع و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده / جمله خوشها بی مجاعتها ستد
آن یکی میخورد نان فخفره / گفت سائل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / نآید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردان به بود زین نیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید / هر دمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر / گفت او را چند باشی در غم زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بایستی
کاسه بر کاسه است و نان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میرود نان پیش پیش / کای ز بیم بینوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
ما شکسته میزند او مول مول / کز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
تا که زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را یکسو نه / زان خر و نان شیر نر مغیام
برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آن خر را و رفتن تا آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی در اینجا آمدی
چون نبود نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و عدد
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که در روز روشن با شمع طلب آدمی میگشت

آن یکی با شمع برمیگشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردم دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک / غافل از حکم خدای نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تو آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید با لوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و شیطان لعین / میکشندم جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خار بن در ملک و خانه‌ی او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و هر دم نفس / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده‌ی آن دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر در و رختش نهاده بار و سر
کودکان خانه دمش میکنند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب رو ها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از و یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله سگ را منع مسکین می نکرد
تا که باشد ماده اندر صید و نبرد

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آهسته گاهی ترک خطا
بانگ برزن بر سگت و ره برگشا

تا بپایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست
این اعوذ و این فغان نا جایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و وثاق
که یکی سگ هر دو را بندد وثاق

حاش لله ترک بانگی برزند
سگ چه باشد شیر نر خون می کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده
سالها شد با سگی درمانده

جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت الهیست کوفته اقدام انبیاء و مومنان آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نمیبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشارة و بر سیاه آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

چون کند آن سگ ای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود کردهٔ ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی
نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

آنچه گفتی جبر را در قصها
سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان
حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو
ره که [illegible] بره آ [illegible]

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر
یا بیا ای کور و در من درنگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی

همچنین واجستها مجبور را
کس نگوید یا بزد معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست ظلم و ستم
[illegible] شیطان نفس [illegible] خود ستم

اختیار اندرونت ساکنست
تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار بود داعیه در نفس بود
[illegible] پیش [illegible] آنکه [illegible] بالی گشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبان کرد دم

اسپ هم جو جو کند چون دید جو
چون ببیند گوشت گربه کرد [illegible]

دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارش [illegible]
شد دلالات آن [illegible] پیغام [illegible]

چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در [illegible]

تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه میل [illegible] عرضه است این دو تو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسها
اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبیان
اختیار این نماز شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا [illegible] بی [illegible]

این دو ضد عرضه کننده در سرا
در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش

در سخن شان آشناسی بگزیدن
کان سخن گو در حجاب اینها بهم

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من

عروق: جمع عرق بمعنی رگ

تحلیل: از احرام نماز و از احرام حج بیرون آمدن

معنی تعبیه [illegible]

وان فرشته گویدت من غیرتم
گر ازین شادی فزون گردد غمت

این فلان و آن فلان گفتم من آن
گر ازان سوییست ره سوی جهان

ما محب روح جان‌افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم
سوی مخدومی صلایت میزنیم

این گره بابات را بوده عدی
در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمانها را و آنها را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
صورت هر دو ز تاریکی ناپدید

روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر

گر بگوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیارم آن بیار

او همیگوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرترست که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می‌آید برو کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جملهٔ قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد جنگی چون زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر ور هم شود
جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندرآ هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی

عدی جمع عدو ۱۲

تسفسط سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال انگاشتن ۱۲

مستجب جواب شنونده ۱۲

موات مرده‌ها و کلوخ و سنگ ۱۲

آنچنان که غلامان رفته اند | تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یار دهی | سگ بشود از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار | خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو | چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند | بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست | یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست | قاصدا در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی | چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر | دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند | صدهزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد | هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت برد | کی ترا با باد دل خشمی بود
خشم در تو شد بیان اختیار | تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند | آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است | چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور | آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل آن نان خوردنیست | رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند | چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان

حکایت دیقت در امتحان بنده گوید

اختیار خویش را در امتحان
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه | آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم | حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد | کاین حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره | حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول | می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی | گرد مار و اژدها بر می‌تنی
با چنین عذر ای سلیم نانبیل | خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند | عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا | پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست | دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده | برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای | کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را | از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا | بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود | اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم | اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین | کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت | وز کف جلاد این بیرون نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد | حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی می‌رفت بالای درخت | میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیاراتش اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمتی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگویی به وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست ای ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو ارچه معذورست و دول
چون نه‌یی رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گویی گفته می باشد آن / هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده‌است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون سبو پر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام
قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریضست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه از منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

۱ دروگر نجار
۲ ذمیم مذموم
۳ یوغ چوبی که بر گردن گاو نهند
۴ دول ... و در بعض نسخ رذول نوشته شده

ور کند سر سوی حقیقت این بیان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامید از زاد دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم

معنی جف القلم کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و ز بدتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و بینشی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بر همیگویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود / آن سرش از تن بدان تیغ شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش زند / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و پرسید کیانند چون یافت که بنده اند روی باسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری

اعتماد شه بهر آن توست / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان او و میان باز کرد / گر کسی تاجی دهد او را و سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و بجستش سخت و با

وان غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمائید و سر
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برم از شما دست و لسان

مدت یکماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و فشار و درد
پاره پاره کردشان یک یک غلام / راز خواجه و نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویشتن

زانچه میبافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد را بد
کار کن دیو را سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنست / از سلیمان ایمن از خوف است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمنی دیو تست از خوی آیت

حکم او بر دیو باشد نی ملک / بیخ در خاکست لیک نور فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ایکه در معنی ز شب خامش تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان بهر تو

تو مگوئی حسد اندر پیچ پیچ / چه حسد آید کسی بر فوت هیچ
هست تعظیم خسان ای پاسخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با نقش شاگرد وفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا

تا کنی مر خویش را خیر و حذر / خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهر اصل از خالی شدن

امر قل ان آن مدست ای ستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
الصوت العینی که آب طلاع / هین تلف کم کن که خشک است آن باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو سخ خندند و عاشق بیستند

عاشقانت پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین سیدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان سخره کم ترا باش

که بخور زحمت بجد عمه جدید / سالها را شان ندیدی جنه
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی بر بنا هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خود نباشد مر ترا فریاد رس

پس جهان در درد و مرض اناد دار / چون ایاز از پوستین گه اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / گر گذشته است آن ایاز از آن بد

باز جواب کافر جبری مومن سنی را و منع کردن او کی اسرار که ما در اشکال لا ینحل الا العشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جواب آن سوال / حمله اوگویم بمانم زین مقال

زان مهم تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عقل / زانکه بی بید اشود قانون کل

در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش

چون سرهاشان مخو دی دو جبر آن / پس سیدندی زان او تاب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / مسیده شان از دلائل پر دنش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی در رهزنیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره به بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
در جوابش نیست می بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز
که مهان مانند اینجو آب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم کو فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق ببرد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سوال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجره آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت دور و دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بد آنجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده / پیش گور بچه نو مرده
پر از ها گوید بجد و جهد او / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر ناک را

عقبه پس کوه

پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دمبدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاده است بر پور جوان
از عزا چون بگذرد یکچند روز / کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
بعد از آن انگور هم خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می‌بیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواهد بعد از آن زان حجر / زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو / آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ما بیا
نازنین‌تر زو هزاران حور وش / هست بگزین زانهمه یکیار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آن را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوتست و هم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندر آن پنهان رغد / طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این بنان / این بنان از عقل می‌یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و نعت
عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشست و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم اکمل بود
گفت چون قدّ جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی بد یکی زن نشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به قدر کراهت آمده است
دست زن در کرد در شلوار مرد / نره‌اش زد بر دست آن زن [illegible]
نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق قول این زن [illegible] / [illegible] گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی [illegible]
بر دل آن ساحران اندکی / شد عصا و دست ایشان را [illegible]
گر ز پیری در ربائی تو عصا / پیش شیخ کان کرده از دست ما
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم که این تن نه‌ایم / از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس [illegible]
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی [illegible] دانش مرد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش شانه کرده که ما سابقیم / سابقی لیکن به سوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده‌ای کرده ای [illegible] / تا ز کم کن چونکه ریش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر بار ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نوبتی / نوبت از گردون بالا برشناخت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را با سلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

گرچه باشد کز تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و مرد کافر او را هدیه داد

این حکایت یاد گیری تیز هش / صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدرید حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن از آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچه‌ها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ایم / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون سید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره من ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین

وا جمله داد ایمان بایزید
آفرینها بر چنان شاه فرید

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها
کاندر آن بیشه شود یکسر فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد در چالیش ایشان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود
تا فنا شد گوهر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد سطر
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بهلیت آب و روغن کرد نیست
این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز ز چیزی منقسم
ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادم دان خفی
محرم دریا نه‌ای این دم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ
در نماند رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جانی دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب این است او یا آن بگو
که بماندم ز اشکال حیرت جو

گر وی است این ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست
العجب زین دو کدامین ست کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت دانا و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باید ترا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
تا کنم من گربه را اکنون عیار

برکشیدش بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون نیم من بود و یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من
این نه کار تست نه هم کار من

هر دو او باشد ولیکن ریع زرع
دانه باشد اصل آن که اوست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نتاند کار کرد
قالب بی جان بود بیکار و سرد

قالب بیجان کم از [illegible]
روح چون [illegible]

قالبت پیدا و آن جانت نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی
خاک را و آب را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش به اصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نمود از ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره
ز اطف از باد بهشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی کز فسرده در خود مانده‌ای
لا مساسی با درختان خوانده

لیس یألف لیس یؤلف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک سلطان خضر

ای ایاز استاده تو بس بلند
نیست هر برجی عبورت را پسند

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

هر وفا را کی پسندد همتت / هر جفا را کی گزیند منقبت

بود امیری خوش‌دلی میخواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی

او زاهد بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت

این قضیه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

شاه مردان و امیر مؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش‌مذهبی

باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال

باده‌شان کم بود گفت ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام جان یابد خلاص

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند

اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آنزمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه گشته آنجا فرق نی / نیست فرقی کاندر آنجا غرقی

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیک‌نام

پیش آمد زاهدی غم‌دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم‌شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت آن آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه نیم‌هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای بلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیای بلخ خوش‌الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود

از برای علم خاقی [illegible] / گشته [illegible] جو

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی زد برش

گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

عرق استخوان از گوشت جدا شده

روت مستی هاست غلی هم گشن / ضحکه باشند نیل بر روی میش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا توی نوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روزست جستن قحط مه / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف

خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن بسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی نی و شکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور

زو ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گرانکوبم سرش / آن سر بی دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با مردمان

او اگر دیوانه است و فتنه کاو / چارهٔ دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تا ت گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش / واندر آن زهدش گشادی نامدش
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده خود کسی را در گهر / یا نیامد وقت پاداش آن قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بست / که درین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / مرد ترش کرده رو و افگنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست — که نماندش مغز سر از شوق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین عتاب

ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ — گرچه در زهدست خود باشد به تنگ

تا برون نآید ازین تنگین مناخ — کی شود خوش خو و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز منجر خود را بدراند شکم — غصه آن بی مرادیها و غم
بی مرادیهای این دنیا چو شست — با مرادی تند خوی و سرشت

در بیان بطالتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی علیه السلام انداختن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او — می فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل — که مکن این ای تو شاهی بی بدیل

همچنین میبود تا کشف حجاب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند — اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدائی مردمان را حیرتیست — هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای او شدن

باری آن مقبل فدای این فن است — کاندران صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره مند و نیکنام

هر یکی چونکه فدای فنی است — کاندران ده صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماند آنجا نه مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای — بر امید عفو دل بربسته ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا — میشکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار — قصه مار تو نیکو گوش دار

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول نا کردن شفاعت بجهت گستاخی

باز بشنو قصه میران دگر — تا بیابی زین حکایت صد خبر

میر گفت او کیست تا سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگدازد ز هیبت پنجه را — مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کان به ز خون او بریخت — این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من کی برد — گر شود چون مرغ و بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم — پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در — از قضیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوششم — از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من — ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی — تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست — لیک معصومش جان شهوتست

با همه سالوس و با ما نیز هم — داد او و صد چو او اینم بهم
بر سرش چندان زنم گرز گران — کز تنش بیرون رود گنج روان

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

خشم خونخوارش شده بد سرکشی — از دهانش میدرخشید آتشی
آن شفیعان از دم و هیهای او — چند بوسیدند دست و پای او

ای کریمان رحم کنید بر عاشقان که شان و کار ایشان داخل شده است از بلاکشی و بلاکشتی دیگر

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که نور در پیش روی تو می‌برد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

وا رهیده از غم و خوف و امید / کژ همی گردم به هر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقص‌هاست

آنکه خو کرده‌ست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی دود

وانکه در جوع او طعام قند خورد / کی زبان و شور با حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند مرد ای بطان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جدا / چون بود بینا همه کور و عصا

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد

در معنی آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده‌اند و سخنگو و سخن شنو و جهت آن فرموده مصطفی علیه السلام الدنیا جیفة و طلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خوانند

با بت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد دگر / کو نماند از جهان جان خبر

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گوینده‌اند

در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مسکر آب شور پر نفور

هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / کز لعب زندگان ناآگهند

چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها / جان جهان ما را چو روز روشنست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقش چو مه بر آسمان / این دهانش نکته گویان با جلیس / واندگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضابط این قصه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن / چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد / پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون ببین / اینکه در وقتست باشد تا اجل / واندگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی القبلتین / واندگر نامش امام الدین الثقلین / خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غازم نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش / گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه جانش از اوصاف قدسی جامه کرد / خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت / در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود / چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک پیش از آن / از عتابی شد معلق همچنان / سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید / در جگر جوی قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی / الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد

تا که آید لطف بخشایشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری / زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست / که طمع لاغر کند زرد و علیل / نی ز درد و علت آید او علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم / چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است / عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران ابود آن نان خوران / خرمگس را چه ابا چه دیگدان / این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه بی تصویر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی / هین حکایت کن از این احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش

حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گو که هست طاق و جفت / کز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود / صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان مختلف و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی / شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان / نی غلط گفتم که آید میدمد / ضیف تازه فکرت شادی و غم

صوافّ — بتشدید فا جمع صافّه — یعنی صف آراسته کننده‌ها
قرن — کنایه از قرآن
اهبطوا — یعنی فرود آیید
لامع — درخشان
سقم — بیماری

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان کدخدا و زن او و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آنسوی دگر افگنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آندم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد به تندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / زر بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او درین برج است / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

گر محبت این محبوب کش / زو نگردد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او را بلا
فکر در سینه درآید نو بنو / خندخندان پیش او تو باز رو
که اعوذ از شر تو [illegible] / لا تحرمنی انل من برّه
رنج او در معنی آن شکر باری / لا تعقب حسن ولی آن مغتفا
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو ندانی و [illegible] / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو ز اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر باره خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر تو / سست گردد در قرار و در ثبات
بسته مردی بین آن شه و ولی / [illegible]
حق کرا خوانده است قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را گرو
ور بشهوت خانمانت بر کند / زنده‌ات دیو تا بنیان افگند
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندرین معنی حکایت گوش دار / تا دل از شهوت بکلی شو تهی

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که ترا است نگاه دار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبری بس تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز خوف صد فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
همچنین تا سالها هم بد بد / گر چنین نوعی نصیحت کر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابایش چیست این / من ترا گفتم که دوری گزین
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
این وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت هیچ وعظ و پند سود
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال انزال و خوشی / خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون آن چشم بر کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت از ایشان شود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / گر گشاده است این دو چشم شوخ من

وصف ضعف دلی و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناچشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم که دگران رنجور شدن تا آن هم که من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اگرچه در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر چه محل دارد

نیست به عقل حقیقی تا پدید / وقت حرب و وقت خنجر و کار
رفت یک صوفی با لشکر در غزا / ناگهان آمد قطار و کر و غزا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون راندند
جنگها کردند و مظفر آمدند / بازگشته با غنائم سود بر
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کاو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تا بگیر
سر برش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را [illegible] / چونکه آن [illegible]
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد آن غزا
ماند تا دیر و صوفی [illegible] / قوم گفتند [illegible]
کافر بسته دو دست اولیتر است / بسملش [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچو نر بالای ماده آن بلیس / خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خاییدش او / [illegible]
گبر میخایید با دندان گلوش / صوفی افتاده به زیرش خفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه [illegible] / [illegible]
نیم کشتش کرده از دندان [illegible] / ریش او پر خون و حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته [illegible] / همچو آن صوفی زبون گشتی [illegible]
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین سر تپه بر دوی این شکوه / چون روی [illegible] عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / همدران ساعت ز غیرت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون شد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی [illegible]
گفت [illegible] این قصه [illegible] بخشم / [illegible] چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد پر خشم تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / [illegible] گفت چون [illegible]
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم [illegible]

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش سوی پیکار و حرب بیگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری [illegible]
اندر مطبخ گرد [illegible] خانقاه / تا نگردی رسوا [illegible]
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه کشتی گشتی تو و بشکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغ شان چون گوی سر
که ز طاقاطاق گرز [illegible] / طاق و طاق جامه کوبان [illegible]
گه ز زخمش [illegible] تیر جان [illegible] / ابر آزاری [illegible] در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا — چون نه با جنگ مردان آشنا
لبس تن بی سر که دارد مضطرب آ — لبس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا — صد فناکان غرقه گشته در فنا
اینچنین هوشی که از موشی پرید — اندران صف تیغ چون هر هو کشید

چالش ست این تو چه مرد این — تا تو باری بخوری زان آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ این — حمزه باید درین صف آهنین

نیست بوت چرب تیغ و خنجر آ — جان بباید باخت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال — کو گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو — جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی تانی گران خشم این — رفتی از دست و قفادی بر زمین

گفت عیاضی نود بار آمدم — تن برهنه کو که زخمی آیدم

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رغبه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی درین دعوت

بی زره رفتم میان تیغ و تیر — تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی — در نیاید جز بشهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست — این تنم از تیر چون پرویزنست

لیک بر مقتل نیامد تیرها — کار بخت ست این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش — که خرامید جیش غزو کوش

نفس من از اندرون آواز داد — که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو — خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا — از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست — ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگوئی راست حمله آرمت — در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون — با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی — جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر — که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی — هم منافق میمیری تو چیستی

خوار و خود رو و مرائی بوده — در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند — نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست — هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست کین سودا و جوش — کوز موش و جنبشش گم کرده هش

آن چنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان
صوفئی آن صوفئی این اینت حیف — آن ز سوزن مرده این از تیغ سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان — صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا — چشم فرعونست پر گرد و حصا

صوفیئی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بیست بار از بهر حرب

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

بیست زخم از دست کافر خورده بود — بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف — تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر — وانگشت او با مسلمانان نفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد — جان بدست صدق او آسان دهد

آنچنان بود کش [illegible]
تا که گر [illegible] نفس [illegible]
نفس [illegible] باوری [illegible]
[illegible] ای نفس [illegible]
هر دمی یک پاره ای بگذار [illegible]
همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ
با مسلمانان بکرد او پیش رفت
بعد از آن قوت نماند [illegible]
اینهمه [illegible] مرگ صورتست
آتش [illegible] شکست [illegible]
گر بهر خونریزیی گشتی شهید
نفس [illegible] که تیغ اوست
نفس [illegible] تیغ حق
مر خلیفه مصر را غماز گفت
یک کنیزک [illegible]
[illegible] حسنش [illegible]
پهلوانی را فرستاد آن زمان
[illegible]
چون طمعها بعد [illegible]
زخم تیر و سنگهای منجنیق
شاه موصل دید پیکار مهول
کز برای ملک و شهر [illegible]
ور مرادت گوهر و سیم و زرست
چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت من ملک [illegible] خواهم [illegible]

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم

[illegible] انگندی [illegible] بحر [illegible] نفس حریص [illegible]
[illegible] یکبار انداز [illegible]
[illegible] جواب او

نفس [illegible] | از [illegible] نفس را

رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

[illegible]
[illegible]
این [illegible]
نفس [illegible]
کافر [illegible]
بست [illegible] آن [illegible]
باشد [illegible]

[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
تیغ آن [illegible] مردان [illegible]
آن یکی مرد [illegible]

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ بستن

نقش او [illegible]
سوی موصل [illegible]
تا [illegible]
قاصد [illegible]
تیغها [illegible]
پس فرستاد از درون شهر رسول
بی چنین خونریزی [illegible]
این ملک شهر [illegible] تر

نقش [illegible]
[illegible]
پهلوان شد سوی موصل با حشم
[illegible]
[illegible]
که چه میخواهی [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

هر شب انگندی یکی در آب یم
[illegible] کندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گشتی مراو را در عنا
[illegible]
[illegible]
از پی [illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible] ترا حیران [illegible]
وانکه [illegible] جان [illegible]
[illegible]
که بعالم نیست مانندش نگار
[illegible] جام [illegible]
برکن [illegible]
با هزاران رستم صاحب علم
[illegible]
[illegible]
گشته میکردند [illegible]
تا نگیرد خون [illegible]
[illegible]
گفت پیغام ملک اندر زمان
لیک میخواهم یکی صاحب جمال

داد کاغذ کاندرو نقش فلان / گفت پیشش بر بگو وا عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و مال رست
این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ورنه هم اکنون آمدم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بران بت پرست اولیترست
با تبرک داد جفت را و برد / سوی لشکرگاه و ساعت نبرد
رو نهی خنجر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / چون نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره آبش خوش آمد جهت کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در چنین ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی / واستوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدیهم سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از وصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از وصل و میشد براه / تا فرود آید به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای آن زن برنشست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش در کف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

ز اتصال این دو جان با یکدگر — می رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی — گر نباشد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین — جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور — چون روی آن سو ببینی از نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد — هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را — بیقین دان حاق زیات

کز عمل زاینده دانند و از علل — هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان میرسد از شش سرا — تا نمانی غافل بیا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن — مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ — چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

چند روزی هم برین بر بعد ازان — شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را بکتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بد زنیر — کن عند تا شنیده گردد این خبر
در شفاعت گفت کای میر رشید — با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

مختصر گویم بر آن پهلوان — مر کنیزک با سپهشاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک گشت ست — پس زبام افتاد او در این طشت

نه بصد چندان که وصفش بشنوید — کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش — صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار — فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سوال — حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست — چشم حق است و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این — نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب — نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی میدهد — وان خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش — بر شب ظلمات می چسپاندش

از خیال دشمن و تصویر اوست — که تو بر چسپیده بر یار دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت — آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

که مشو غره بدان که قابلی — مر خیالش را و زین ره واصلی
و ز خیال حرب نهراسید کس — لا شجاعت قبل حرب ای بوالهوس

بر خیال حرب حیز اندر فکر — میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود — قرن حمله فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود — حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود — آنچه باطل بود آن حق شود

زان سپس گوشت شود هم طبع چشم — گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود — جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال وان خیال — هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود — تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفه کول هم یک چند نیز — ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر — چون نمیماند تو آنرا برق گیر

مملکتی کان می نماند جاودان — ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت — که بگیرد همچو جلادان گلوت

همدرین عالم بدان که مایه ایست — از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

عیش اینست گوید هر دنی — گر بدی خیری دگر من دیدمی
گر نه بیند کودکی احوال عقل — عاقلی هرگز کند از عقل نقل

ور نه بیند عاقلی احوال عشق — کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید — از دل یعقوب کی شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید — چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود — غالب آمد چشم سر حجت نمود

چشم موسی دست خود را از بدید / پیش چشم غیب نوری شد پدید
هر کی آن پایان ندارد در گمان / پیش هر مردم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با خیال انکار کو نه کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب جهت شهوت راندن و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت مرد و شد تبش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی و مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تند خو

زود شمشیری ز خیابش برکشید / گفت سر خنده بگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب می‌آری بدم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را گرداد حوا الگفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان برهم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گرگ که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

وان بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون دی بگوش / خشت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چه دیدم از تو این نه بی آن / زین سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بدکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و آب و آفتاب / رازها را می‌برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماند به اشجار و شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شیست / گر نماند هم بوی هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود / وز سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب جمال که من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اسرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرده شد از من آن را زود نیز
او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حشم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین یک ظلم آمد جزا / آزمودم باز نآزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن ببست / من نیارم این دگر را نیز خست
داد حقمان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست / غیرتش بر رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / گو یکی بد کرد نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کآمد بسلام

خواندن خلیفه پهلوان او کنیزک را با او عقد کردن

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت خود خشم تبه اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند را صد [illegible]
مادر فرزند را صد عقهاست / اوفتد از وی چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد چون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او غیر تو

عقد ایمانش با امیر او درست / خشم را او چرخ بر اکسون نهاد
گر بدش سستی زنری خران / بود او را مردی پیغمبران

در بیان آنکه کسی را قوت شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر گرش / حق همی داند الغ نگلر یکش

مرده باشم بمن چون بنگرد / تخمهایی که شهوتی نبود
بر او چون قیامتی نبود / بهر آن کز زنده باشم دور درد
مغز مردی این شناس و پوست آن / سر هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست / آن بود در دوزخ و این در جنان
همت ابتر نکاره را رسید / گفت انا را ز هوا آمد پدید
ای ایاز پر ره شیر دیوکش / مردی خر کم فزون مرد هش
آنچه چندین صد ازش نمرد / لعب کودک بود پیش آن مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی / اینحکایت گوش کن گر آگهی
داستان امر و ذوق جان ایش / بشنو اکنون در بیان معنیش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محبوب عجمی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر

گفت چون است و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت ای میر رشید / بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده است این بوزیر روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در ره این امتحان کن باز دید
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان از بر داراز به بیچ
همچنین گفتند پنجه شصت میر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست سوا مقلد امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت داد هر یک میر ایران
همچنان در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را از غرور ناشدن او مبال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان شاد و نادر باشد

یک بیک دیدند این گوهر تو هم / دیده عاشق درنگر ای محترم
ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر / چند می ارزد بدین تاب و سنا
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد او پیش او بود این صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بود آن باصفا

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحان تنها
بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینا پایان ندارد

پوست او آن خط نامتش
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایانش از آله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پایندان وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسپ جو / اسپ گو بی پیش آهنگ است او
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست او باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان و آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / در ذهیب شه نشد گمره ایاز
خلعت او را ز آتش نبرد / کرد گوهر را ز امر شاه خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آور و رنگی نکن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان / رنگ و بو پرست مانند زنان
گوهر امر شه بود دانی کسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو افکندند آن سروران / عذر گویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

این خسان چه لایق صدر منند

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا باشد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفولان
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته ... ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد ... سهو و نسیان از دلت بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را ... تا نه برباید کسی زو دلق را
خواب چون میرمد از بیم دلق ... خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه ... که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد ... ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود ... در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها ... تا که زان نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند ... گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار ... از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی ... اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو ... حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه ... من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره ... عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو ... نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران ... کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر آنکه روی تو بدید ... فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق تلخ میگویی سخن ... هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان خود بتر از هجر با ... این سخن از عاشق خود گو شدا
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو ... نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث ... دور دار ای مجیران مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست ... تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر ... چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست ... ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان ... چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر ... لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل ... میرهانی‌مان ز رنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون ... میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی ... نی چنین فرعونیی بی منتهی
سر برآر و ملک بین زفت و جلیل ... ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی ... نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست ... در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی مدام ... غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود ... کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا ... از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بد ... در حق ما دولت محتوم بد
گر نبودی این انای کینه‌کش ... کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم ... بر سر دار این ندا را میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست ... دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات ... وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور ... ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو ... چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انایی و از ازل دلتنگ شد ... زین انا دل بجو و جهان تنگ بود
از انا چون رست اکنون شد انا ... آفرین بر آن انای بی عنا
زان انایی بی عنا خوش گشت جان ... شد جهان او از انایی جهان
او گریزان و انا اندر پیش ... میدود چون دید وی را بی وشش
طالب او نی نگردد طالبت ... چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا ... طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد از فنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز کشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد ای مفتتن

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و دران عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چه بود آن / وانکه یادت نیست چیست اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون بره / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دستم فضل او یم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / ینبت لحما جدیدا خالصا
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل / هم بدان دریا همی تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها / چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام / میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا از کرم / بعد ازین رجعت نماند در عدم
بس غریبیها کشیدید از جهان / قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مستانند / ایمن بینند از پدیدپاهای راز
پا بپا پر عنا از بهر دین / بر کنار و دست حوران لدینا
حوریان گشته مقرر مهربان / کز سفرها باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذرها تا بنام / همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بال / نه ز باده‌ست ای نکو خصال
ای شهنشه مست تخصیص تو اند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مست ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهند با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا رهروست
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس گر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را زو خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کج رو است / هیئت میزان ازو میزان سوست
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است / او ز برون شارق تبریزی است
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آید ازو در عمل

مغتسل محل شسته شدن
اسکره کاسهٔ گلین
یعنی جاوید اند در فنای مستی ایشان و کسیکه فانی شده در هوای شما پایخواست نشاد ۱۲
امم جمع امت یعنی گروه ۱۲
صحاف جمع صحیفه است ۱۲

هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	ماه هم از مهر ار دو کف بر هم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند	در جنون او جوز جوزا بشکند	مشتری را دست لرزد دل طپد	بر سر آب او فتد مه چون سبد
نسر طائر را بریزد پر ز شرم	در طمع تنین شود چون موم نرم	دختران نعش آبستن شوند	مجتمع گردند و دستک زن شوند
در گند زین رمزها بیگاه شد	کهکشان از سنبله پر کاه شد	آفتاب از کوه سر زد و اتقوا	لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
تو عدوی وز عدو شهد ایمن	بی تکلف زهر گردد در دهن	دوست شو وز خوی ناخوش شو بری	تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند	که بد از تریاق فاروقیش قند	هین بجو تریاق فاروق ای غلام	تا شوی فاروق دواق والسلام

تمام شد دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم ست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلینست ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهیست از فلک که تا آنجا عمل آن برسد پس ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ — در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت میکشم — در تمام مثنوی قسم ششم — پیشکش می آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف — عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود — با بیانی کان بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست — لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود — دمبدم انکار قومش میفزود — هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان — یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند — هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم — من مهم سیران خود را چون هلم — چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین — کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین — انگبین گر پای کم آرد ز خل — اندران سکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مراد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهر افشان میکنند / ور چه تلخان‌مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هرچند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما بحر نور خود راجع شدیم / در رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده عزل / لاف کم زن از اصول ای بوالفضول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوست / که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری چون کنی

موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی کو اصل صلحهاست / شاه آن کاین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در تمام مثنوی

کند و طرفه که در آن اصل کند ۱۲

رضاع شیر خوارگی

قلب المؤمنین بین الاصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل‌ها میان دو انگشت ادراک است قدرت حق است ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه و هرست لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا یعنی نمی‌بینند آفتاب و دهشت گرمی و سردی شدید ۱۲

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
لیک معنی شان بود در یک مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
پس خلق له الامر شد بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را ارکبوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرف شان پنهان کند
باری افزون کش تو این را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
تا نیاید مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی در دعا
از فرح پیش مه بستی کمر / زان همی ترسی ز انشق القمر
از ستاره دیده تصریف هوا / تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود موثرتر نباشد زهره زآب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد این بدان
این سخن همچون ستاره است و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا ندانند شما را گرگ مات
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می‌ببیند آن محل
با منجم اینهمه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
فکر کو آنجا همه نور است پاک / بهر تست این لفظ و فکر ای تاب ک
جان بی سو در مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود

باد که را ز آب جو چون واکند / آب یکرنگی خود پیدا کند
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
نان دهنده و نان ستان زان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
باز جانها را چو خواهد بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
زین عمام صوت و حرف و گفتگو / پرده‌ها کز سیب ناید غیر بو
بو نگهدار و ببر پرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
هین ارا ز شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
زانکه لا شرقی و لا غربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
تا خوشت آید مقارن آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشش تست اعلی مرتبت
خود موثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نانی که ریزد عرق جان
مهر او در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که متعالید السموات آن اوست
این ستاره بی جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
آنچنان که لمعهٔ درپاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده / مشتری با نقد جان پیشش شده
دست و پا مریخ چندین خست از او / وان عطارد صد قلم بشکست از او
جان و بیت با همه نقش و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی دردمند

مثل نبود لیک آن باشد مثیل ❊ تا کند عقل محمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست ❊ زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ ❊ فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق ❊ صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنمای ❊ همچو عالم بی‌وفا وقت وفای
وقت خودبینی نگنجد در جهان ❊ در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود ❊ بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی ❊ چون به جان پیوست یابد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات ❊ از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو به جان رو آورد ❊ خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد ❊ رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دُم او کدام فاضل‌ترست

واعظی را گفت روزی سائلی ❊ کای تو منبر را سنی‌تر قابلی

یک سؤالستم بگو ای ذو لباب ❊ اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست ❊ از سر و دمش کدامین بهترست

گفت اگر رویش به شهر و دُم به ده ❊ روی او از دُمّ او میدان که به
ور سوی شهرست دُم و روش به ده ❊ خاک آن دُم باش و از رویش بجه

مرغ را پر می‌برد تا آشیان ❊ پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر ❊ خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر ❊ چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه ❊ او سر بازست منگر در کلاه

ور همی شیری خورد از مرده خر ❊ سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و ببر را افگند سگ ❊ شیر میدان مرد را بی‌ریب و شک

آدمی بسرشته از یک مشت گل ❊ برگذشت از چرخ و از کوکب دل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر ❊ بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این آسمان ❊ که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس ❊ خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ❊ خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد ❊ عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشهای همچو حور ❊ خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود ❊ کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان ❊ عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست ❊ صورت گرمابه‌ها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند ❊ در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر ❊ شاد از احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست ❊ هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست ❊ هر که آگه‌تر بود جانش قویست

روح را تاثیر آگاهی بود ❊ هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست ❊ هر که بی‌جانست از دانش تهیست

چون خبرها هست بیرون زین نهاد ❊ باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد ❊ جان جان خود مظهر الله شد

آن ملائک جمله عقل و جان بدند ❊ جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند ❊ همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر برده بود ❊ یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد ❊ دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست ❊ کان به دست جانست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر ❊ طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف ❊ طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات ❊ معنی است آن نی فعولن فاعلات

مثیل — مثال ست یا از مثیل شده، مثیل شی آنست که در نوع و در لوازم نوعیه با آن شی شریک و متحد باشد و مثال شی آنکه در چیزها ... باشد یا بود ۱۲

اصابت — بکسر صاد مهمله رسیدن براه راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن ۱۲

آن عیسی درنغیش نیست قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم
این شناسی راست رهبر راهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا بر گشود

او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما
آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که می‌روید گلست
خم مل هر جا که میجوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحضر شدند

با دعمرت در جهان همچون خضر
جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی جاودان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند
در پی احمد چنین بیهوده راند

آن رسول پاک باز مجتبی
او پی آن تا رهاند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم
به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد تویی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

قنطار: یک پوست گاو پر از نقره یا زر بعضی گویند صد پوست است ۱۲

خفاش: شب‌پره ۱۲

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست ... لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا ... آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا ... کاین بود به یا که آن حال مرا
این تردد می‌زند بر همدگر ... خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبتمان خیر باد ... ای خدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذوالجلال مهربان ... دائم المعروف والای جهان
یا کریم العفو ستار الزلل ... یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جذر و مد از تو رسید ... ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از انجا کاین تردد دادیم ... بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث ... ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن ... مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش ... ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران ... آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را ... تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود ... میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار ... بر نگردم جز چو کو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین ... یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار ... همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال ... یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چارمیخ چارشاخ ... میجهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود ... میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود ... میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ... ننگ خمر و بنگ بر خود مینهند
جمله دانسته که این هستی فخ است ... فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی ... یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی ... زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود ... تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان ... ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی ... من تجاویف السموات العلا
لا هدی الا بسلطان یقی ... من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا ... نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی ... عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز ... در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه و امیر خوب بود ... ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای ... حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد ... منتهای کار او محمود شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز ... که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده ... کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل ... یا برای حکمتی دور از امل
یا که دید چارقش زان شد پسند ... کز نسیم نیستی هستی‌ست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است ... تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا نبندد دخمه بر امید گان ... تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله ... هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت ... ماند در سوراخ چاهی جان دشت
صورتش جنت به معنی دوزخی ... افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر ... لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زان نکال ... لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی ... که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بد پرست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دهان را چون شرر

چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتالست زان دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا زانذار من

خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترک خفتن کن / وز فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهره گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای / پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطفش آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی / که بود غره بمال از سادگی

ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین

او نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی بود روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود

همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / دارو تن در غم دل باطلست

آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می‌آمد ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا احوال او

تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام

آنچنان که مادران مهربان / نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و ودستی

گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندو مادر غری / که طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خاین ابترین / ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما آن تست

سله انذار بیم دادن ۱۲
تفتیش جستجو کردن ۱۲
مراهق طفل نزدیک بلوغ ۱۲
خلا خلوت ۱۲
ستی ستی بی بی ۱۲
[illegible] ۱۲
گرا بکاف فارسی حجام و مشعله گویند ۱۲

ماندانستیم ای خروس مشتری — چونکه دانستیم تو را ولتری — آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیالی و فکر خوش بر وی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند — جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش — گفت آن خاتون که این ننگ همین — خود زبانم می‌نجنبد این چنین
اینچنین آتش‌ها چه خایم بهر او — کو بسی زین خائن ابلیس خر — گفت خواجه نی بترس و دمش — تا رود علت از وی ز لطف هو
دفع او را دلبرا بر من تو لی — بل که صحت یابد این یک بیک پس — چون بگفت آن خسته خاتون چنین — می نگنجید آن حبش بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت — چون گل سرخ و هزاران شکر گفت — گر گهی میگفت کای خاتون من — که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون حزم میگفتش که ما — در پی آنیم فارغ باش ها — خواجه چون دیدش که سرخ و زرد گشت — رفت از وی علت و آن گشت
او دلش وادی بتر پر وسوسه — تا فزون میشد نشاطش چون عروس — خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کای — کای فرح بادت مبارک اتصال — تا یقین شد مر فرح را این سخن — علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن — امردی را بست خاتون همچو زن — پر نگارش کرد ساعد چون عروس — تا کیان بنمودش او دانش خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو — کنگ امرد را بپوشانید رو — شمع را آنگه بخلوت زود کشت — ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان — وز برون نشنید کس از کف زنان — ضرب کف و دف نعره مرد و زن — کرد پنهان نعره آن نعره زن
تا بروز آن هندوک زامی فساد — چون بود و پیش سگ انبان آرد — روز آوردند طاس و بوق و بت — رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان — کون دریده همچو دلق توبنان — آمد از حمام درکرد کفوس — پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان — که مبادا او کند روز امتحان — ساعتی در وی نظر کرد از عناد — وانگمان بر هر دو دستش ده بدار
گفت خود را کس مبلوا اتصال — باخر تو ناخوش عروس بد خصال — روز زیبا چون نکویان تتر — کیر شبقت سبز از کیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

بس خوش است از دور پیش امتحان
مینماید در نظر از دور آب — چون نمی نزدیک آن تشنه سرآ — کنده و پیراست او واز بس چالوس — خورشید را جلوه دهد چون نو عروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌ها — نیش نوش آلوده او را آتش — تا تنفتی چون فرج اندر حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید ز اولت انعام او — چون بپیوستی بدام ای شتاب — چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی — نیست الا درد و مرگ و جاندهی — بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را حالی خود خواهد کنود — بار مردم گشته چون این قبور — بر جنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت خلق است بار — بار بر خلقان نهاده این کیار — بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را سپاس — تا نیابد نقره ست اندر دهی — مرکبی را کاخرش تو ده دهی — که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهر تو بود — تا نبایدت رخت ویران کشود — ده دهش اکنون که صد بستانست — تا نمانی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی‌خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و وهم مزاج بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میزند / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیده ده دادن از دست حزین / ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن سو بار را
چون بیاید سوخت پرش آگریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر آنگه بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع دلفروز / وی به صحبت کاذب و مغرورسوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاذهب الرحمن کید الکافرین

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نارا لوغی / اطفاالله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی عزم زایل عزم نیست
چون نمودش تخم صدقی کاشتن / حق بران نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش‌زنه دل میزنند / آن ستاره‌اش را کف گل میزند
رفت [illegible] شب بخانه‌ی یک بزرگ / از ره پنهان در آمد همچو گرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

[illegible] آن معتمد / برگرفت آتش‌زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا هر آوازه را بیند علن
دزد آمد [illegible] بنشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره‌ی آتش فنا
تر همیکرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره‌ها کردی فنا
خواجه می‌پنداشت کو خود میمرد / این نمی‌دید آن که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش / می‌ندید آتش‌کشی را نزد خویش
اینچنین آتش‌کشی اندر دلش / دیده‌ی کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمیگویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر / یا که بی بنا بگو ای بی‌هنر
خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی [illegible]
خط با کاتب بود معقول‌تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده‌ای / یا بگیراننده‌ی داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا بگیر ای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکنند / بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو آن قوم معطل آسمان / تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون رهی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد آنی ضد آن / ضد را از ضد شناسند ای جهان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب
گفته است استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزموده که چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دمبدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
در ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلتها و کمال نعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت و واپرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت معظم از رجب / گفت در رنج چیست تعجیل را
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفته بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان را کز کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حال‌شان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیک دم شد تمام
پس بگفتندش امیران کین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست روی نغز را / داد قسمت گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه می‌زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر

توچه کردی که بدان با تو نگشت / توچه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تن است / همچو فرزندی بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش سوی خود و بر پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله کله‌وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله زار / بود آنجا دام از بهر شکار

دانه‌ی چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ گیاه / وز گل و لاله ز ابر سر کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبز پوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرست جامه‌ی نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع

سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج‌روزه یافتی / روز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کت شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

سله: فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره بقدر ... خوبی کند بیند بدی هم کند بیند ۱۲

سله: مقتنع بمعنی قناعت کننده ۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را از آن مرد قناعت کردن و رخت او را ربودن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کاین بهای ده قچست
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها هم برد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کرد آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشیار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش همتست / صحبت او عین رهبانیتست
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالکست / ملک مالک عکس آن یک مالکست
گر چه سایه عکس شخصست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجوی ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در سبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست بر کینه جدا / مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت برزند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مردوار / یا بسی باید درینجا فره وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعت است ای عزیز نامدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیابد یار را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسپان یقین خوشتر رود
همرهی را جو کزو یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
میرود با تو که یابد عقبه را / که تواند کردت آنجا نهبه‌ئی
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه درس
یار بد مارست هین بگریز ازو / تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
راه جانبازیست در هر غیشه‌ئی / آفتی در دفع هر دل شیشه‌ئی
راه دین زانرو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
راه چه بود پرنشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو بود
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران را بجست
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
آن حصیری که کسی می گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
درمیان مرغ و صیاد ای عجب / بس سکال افتاد و شد نزدیک شب
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بست از جذب عنان
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه

یار مے جو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
یار را ترسان کند زاشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه دین هر گرسنه خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / نی ز جمعیت بمانی در نشاط
یا غلیظی خر ز یاران بقیه / در نشاط آید شتر قوت پذیر
چند زخم چشم و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
هست دستوری که این گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
در ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
آن زمان که حرص جنبید و هوس / دمبدم میگو که ای فریادرس

شیشک بچهٔ گوسپند یکساله ۱۲
مسبع محل سباع ۱۲
مضیق یعنی تنگنا ۱۲
نهبه یعنی غارت ۱۲
حزم ... ۱۲
پرویزن غربال ۱۲
غلیظی ... یعنی ... ۱۲
اهتزاز بکسر جنبیدن ۱۲
یاسین ... ۱۲
فخ یعنی دام ۱۲

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون فخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصل
نح علیّ قبل موتی و اعتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خلّ البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

هایهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود یک کاروان / حارس مال و قماش آن جهات
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دید اسپ و سیم و اشتران
پاسبان در هی‌هی و چوبک زدن / کرم گشته خر دم او به راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه‌ای مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه و چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده ازان
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز بریش توبه بود ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون که بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب خود چون آفتاب / روحها را میکند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ورنه دیدی چون چنین شه باشدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر نیاسوبت نداد ست او علف / چشم جانت چون بماند ست اطرف
گربه در سوراخ ازان شد معتکف / که ازان سوراخ او شد معتلف
گربه دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که ازان سو دادیش قوت ست آن
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کارے برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه می جهد / دایهٔ وسواس عشوه اش میدهد
زو بعسب ایمان که نگذاریم ما / کز کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردگان نمود و برفت

عاشقی بود ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب بران حجره همیکرد انتظار / برامید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست خوابش در ربود / اوفتاد و گشت بیخویش آن غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق ولداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستینش او درید
گردگان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین پندی بده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای بهسته خواب جان از جادوی / سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق

از دهانی آید این دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل سر عطار کآگه شد ازو / طبلها در ریخت اندر آب جو

رو گزین جو برنیائی تا ابد / لم یکن حتی له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گوئی من ندانم آن و این

از وبای زرق و محرومی برا / در جهان حی قیومی درا
تا نمی‌بینم ترا بیشم شود / وین ندانمهات میدانم شود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در تمکنش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمستی‌اش / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خوارتر / خوار که بود تن پرستی نارتی

گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن لطیف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر روم / چونکه ارض الله واسع بوده ام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست

مست ابرار و مقربان به است / بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیل شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست مست ساز

مست را چون دل مزاح اندیش شد / این ندانم وان نه آنم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پسر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک و ذب

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را وقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

عجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد

این می که تو میخوری حرام است / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقی است این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز لفظ انتقاشهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان آن را بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چشند / مطربان شان سوی میخانه برند
آن سر سید آن این پایان اوست / دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کردند آشتی شادی دود / مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

عاقبت این نشر علوم نیست ولی در کل نسخ چنین نوشته
استوا خلاوه بطن
اعجمی زبان نادان
اشاره بآیه واقعه در سوره بقره یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا و ما یضل به الا الفاسقین

انت وجهی لا عجب ان لا اراه — غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک — من وفور الالتباس المشترک

حیث اقرب انت من حبل الورید — لم اقل یا یا ندا للبعید

بل اغالطهم بنادی فی القفار — کی لا کلیم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز — بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عائشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوابخش تنور هر خمیر

ای تو میر آب و من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب — عائشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک — از غیوری رسول سهمناک

هر که زیباتر بود رشکش فزون — زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند — چونکه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسد

که درافکندم بکیوان گوی را — درکشید ای اختران رو در ردی

در شعاع بی نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم — کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش وار — پر زنان پرید گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه کنید — باز رست و منکسر مشعبید

بنگر آن پای زشت از آشیان — همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی زان سوی شال

ترک کن زیرا درازست این سخن — نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن سوال عائشه که چرا پنهان میشوی او ترا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی بیند تراکم شو نهان

کرد اشارت عائشه با دستها — او نه بیند لیک من بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح — پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح

با چنین پنهانیی کین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو — آنکه پوشیدست نورش روی او

میرود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک ور — کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک ازان افزونترست اندر تنم — کز خودش خود هم که پنهان میکنم

ز آتش رشک گران آهنگ من — با دو چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غرّش کف شود — جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزنست — عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کو بس روشنست — در حقیقت هر دلیلی رهزنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید نزد ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی ندانم — ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی ندانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی ز من

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت

ای عجب گر نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی — گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حرارت دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی‌حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور / زانچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش

چون بگویم از کجایی بی مری / تو بگویی نی ز بلخم نز هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین / نه ز شام و نه عراق و باب این

نه ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نفی راه دراز

خود بگو تا از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تا بگویی نی شراب و نی کباب

نه بقول و نی پنیر و نی بصل / نه ز شیر و نه ز شکر نی عسل

نه قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خواهی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی بپام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا ننهی اندر وی من الاخیر

من آخر اصل دان کان طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت تن دیده / در قتال خویش بر پیچیده

همچو آن شیری که در چه شد فرود / عکس خود را خصم خود پنداشته بود

نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد / رومی شد صبغه زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنااش حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام من صیت صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آندم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و شرک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع دان و فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم پشه گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از مرگ ای شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود با ماتم اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتهان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن با جاهلان

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آنسوی رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مومن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی

صیت: آوازه
صوت: صدا
قنق: ترکی مهمان
انطاکیه: نام جایی
امتهان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگ: نان پاره و طعامی که گدایان از خانها بهر سفرها جمع نمایند

ورنه آگه بر رو بر خود گرسنی / زانکه در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن / چون نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در خست کو از پی این فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود / که ز خرمنگاه خود عمیان بود

میکشد یکدانه را از حرص و بیم / چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم

صاحب خرمن همیگوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دیده است باقی لحم و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش گر باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برارد اشتلم

زین سبب قل گفتهٔ دریا بود / گر چه نطق احمدی گویا بود

گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خشم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر

این دوئی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندر او بحریست بی پایان و سر

پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز فرش عذب آب

اینچنین چشمی تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان هم زمین

گشته دریای دوئی در عین وصل / شاخ در بیسوئی در عین وصل

بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذو الجلال

بعد از آن گوید ختم منعوا زار / تا شود بردار شهرت او سوار

تا چنین سر نهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو

اهل دل همچون که جود در معدن / بی دوئی یک گشته در بی جان

هی ز چه معلوم گردد زین بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نه بیند آن حقایق را تمام / که برین جا مان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی

در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آنکس مشتری کاله جو

کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی و سرسری

چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید جبه

در تجارت نیستش سرمایه / پس چه شخص زشت او چه سایه

مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

اشتلم تندی و غلبه و زور کردن ۱۲

احول شخص دو بین ۱۲

بعث برانگیختن ۱۲

کنگل شوخی و مزاح ۱۲

هی کجا بودی برادر هیچ جا — هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبست من
مشتری گر چه که سستست و دوتاست — دعوت دین کن که دعوت وارد است
بازپران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی شبانه و اعتراض و جواب او

آن یکی می‌زد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب می‌زد سحوری را به جد — گفت او را قایلی کی مستند
اولا وقت سحر زن این سحور — نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس — کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب — نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل — پیش من آبست نی خونست ای نبیل
در حق تو آهنست آن رخام — پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو کوه بس گرانست و جماد — مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست — پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست — پیش احمد عاشق دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا — نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند — صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست — خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست — این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را — آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی — پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها — بی ندایی می‌کنیم آخر چرا
کو ندا تا خود تو لبیکی دهی — از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم — تا ابد بر کیمیااش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور — در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار — وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب — وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این ز دنیا چون ابوذر بر حذر — وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور — می‌زنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای جان مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس — می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این نجس جسم فنا — می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره چندی ز اشک — می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود — می‌دهد هر آه را صد جاه سود
نقد او بر تلگنی سود از آن — نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند — مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر — کهنه‌ها بفروش و ملک نو بگیر

بست: مخفف آبستن ۱۲
حمام: کبوتر ۱۲
نبیل: عظیم و اصیل ۱۲
قانت: دعا خواننده ۱۲
رتاج: بند در ۱۲
مقتبس: نور گیرنده ۱۲

در ترشکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می‌نماند که کشیدن رختشان

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری میبرفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاهبرگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا باشند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزند کانجا ببار نی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

قافیه معلوم نیست مگر از مصرع اول می شد بخوانیم خلافاً لکل النسخ ۱۲

خراس آسیای بزرگ ۱۲

صیف تابستان

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکرت که نهی آمد مه‌ایست
گر منه ای عقل تو هم کام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود از آفتاب / منکسف بینی و نیمی تو ز تاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش دلفروز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
میغ را در بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا آن حبذا

بازگفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال مست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زاغانش برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف نیست بس
چغد را ویرانه باشد زاد و بود / هست شاید باز از آن خشم جهود
که چرا می یاد آری تو از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چرا یاد آوری از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می‌افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان میتنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی وزان نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را کان زر ز روی عاریت / بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس پس رسوا بماند دود وش / رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

۱ کسوف گرفتن ... شدن آفتاب ۱۲
۲ ستیر پنهان ۱۲
۳ روز اندرون ... ۱۲
۴ دود دهر ... ۱۲
۵ چغد بوم ۱۲
۶ حدث سرگین ۱۲
۷ ... ۱۲
۸ ... ۱۲
۹ ... آسمان ۱۲
۱۰ ... سخن بیهوده و باطل ۱۲
۱۱ سطبر خلفت و فربه ۱۲
۱۲ دخان بمعنی دود ۱۲

عشق بینایان بود بر کان زری / سر زبانی لاجرم شد مشتری
هر که قلبی را کند انباز کان / وارود زر تا بکان از لامکان
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیک
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال رض

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را وانگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود کاکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمده است / سخرهٔ خشم عدو الله شده است
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود از کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه بر باید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر برد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر کین طفل نادان گوهر است
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشکی را در در دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان درو پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاد است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود با سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهر است ای دوستان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و انشا بران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زاینهٔ کژ ساز خود / منکرا ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی زپهلو مایه دارد نی زمیان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی زپیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در اسپاه دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
این چه باد است اندر آن خرد استخوان / که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده و بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت / بی مئونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بندهٔ دارم تنو لیکن سیه

۵۱ ظلال جمع ظل معنی ... ۱۲
۵۲ انباز شریک ۱۲
۵۳ ثمن قیمت ۱۲
۵۴ ایشان ترکی بمعنی خرست ۱۲
۵۵ ممتنع ناپاب ۱۲
۵۸ ینابیع جمع ینبوع بمعنی چشمه ۱۲

تن سپید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگ‌شان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی عوض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داد اسود را بعضی آورد لام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول آن هر دوان

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه سه نی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهااش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده‌ای در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای تر ز خا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلوة / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری نی نم پر تف و قر / نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / کو بجان او کرده بد پیشین قبول
چون بدید آن خسته‌روی مصطفی / گفت طلبتم فاذ حلوها بابها
چون بلال این شنید از مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم‌شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم گفت آن را اصطلاح
خود تو میدانی که آفتاب اندر حمل / تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جملهٔ اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نصاب: مقدار؛ از هر چیز
طنز: طعنه و سخن
غش: آلودگی
غل: خصومت پنهانی
اهتمام: سعی و کوشش
کده یعنی منزل؛ ای منزل احمقان
توفیر: افزونی
رشاد: راه راست

نی کتاب از قدر معمول نیست | لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول | دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام | گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

سید کونین سلطان جهان | در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت | که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش | بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو | کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار | هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است | بی تو بر من محنت و بیدادی است
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا | خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب | که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما | همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال | هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را | آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد | جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد | مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من | جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور | حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن | یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو | جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا | هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم | چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت | گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها | ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید | از جهان کهنه نو گردید
زان جهان کو چاره را بیچاره جوست | صد هزاران نادره عالم دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج | افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال | در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو | کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر | خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش | هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من | کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو | گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان طری | او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌سکنجد حور دستش می‌کشد | کور حیران کز چه دستم می‌کشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم | خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی وی است | چشم بگشا کان مه نیکوپی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود | کان تغنجش با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در بردگی | نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم برین کوران نمود | تا غریو از کوی کوران برجهید
چون شنیدی بعضی از قصه بلال | بشنو اکنون قصه ضعف بلال

قصه بلال و شوق او با بیان و صفت ضعف و خواب او

از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری | سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش برپرسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر | بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده | ای برادر خواند و یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر | باز میرو تا بکس مادرت

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوت است / زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصدساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندرآ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنی است / درمیا با آن که این مجلس سنی است
بد هلال استاد دل جان روشنی / سائس و بنده امیر مؤمنی
سائسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دگر می‌دید مرغی پر زنی / لیک مویی در دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نی عاریت باشد و وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از و بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی صلعم و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخواره شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزده بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

حقب: هشتاد سال را گویند اشاره بآیه واقع در سوره کهف است قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی موسی بشاگرد رفیق خود گفت ...

گفت روحم بهر تو خود چیست روح ... این بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی ... که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او ز نخوت آن امیر ... مصطفی ترک عتاب و خشم کرد
پس بگفتش کان هلال عرش کو ... همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده ... بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرچی است ... این بدانکه گنج در ویرانه است

ای عجب چونست سقم آن هلال ... که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست ... لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استر است ... سائس است و منزل او آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او ... اندر آخر آمد اندر جستجو

بود آخر مظلم و زشت و پلید ... وین همه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر ... همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات ... بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست ... بوی جنسیت سوی دل بردنست

قهر گردد دشمن اما دوست نی ... دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او ... گفت سرگین دان درون زینگونه بو

از میان پای استوران بدید ... دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان ... روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد ... بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری ... ای غریب عرشی چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آن شوریده خواب ... که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گل خورد ... آب بر سر زد شنیدستی ببرد

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی بر آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات ... کامنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقین افزون بدی ... خود هوایش مرکب و هامون شدی

همچو من که بر هوا راکب شدم ... در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید ... جست او از خواب خود شیری پدید

نی چنان شیری که کلبش زند ... بل ز میشش تیغ و پیکان اشکند
کور پر شکم رونده همچو مار ... چشمها بگشاده در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهد ... در حیات مستان بیچونی رسد
گشت چونی خشش اندر لامکان ... گرد خوانش جمله شیران چون سگان

او ز بیچونی دهدشان استخوان ... در خیابت تن ازین رو مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام ... هین برین مصحف منه کف ای غلام

گر پلید و ور نظیفند ای شهان ... این نخوانم پس بخوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب ... غسل ناکرده مرو در حوض آب

هر که اندر حوض ناید پاک نیست ... وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم ... که پذیرد مر خبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او ... حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام ... که پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور ... پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش ... ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب ... جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور وی است ... بی نصیب از وی خفاش است و شب است

هر دو چون در بعد و پرده مانده اند ... با سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال ... داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد ... از دوئی دورند از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست ... آن بظاهر نقص تدریج آورست

درس گوید شب بشب تدریج را ... در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام ... پایه پایه بر توان رفتن ببام

دیگ را تدبیر و استاوانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا ای رشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرار / تا بآخر یافت آن صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان جدار / بر شدی ای قرعک هم قرع‌وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و چون مو شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرص تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص پیری جهود آن را مباد / ای شقیی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی کاینچنین عمرت مباد

دعا کردن درویش خواجه گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا آن ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد نان گفت ای مستعان / خوش بخان و مان خودش بازش رسان
گفت اگر آنست خان کو دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث احسان دل کنند / حرفشان عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مرورا راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول پایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی در او معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بعض ناز / تو بتو بویش گنده مانند پیاز
نی رهی بسپرده و نی پای راه / نی تپش آن تجربه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانه‌ای / خشک نانی خواست یا تر نانه‌ای

سوال سائل از صاحبخانه و جواب او را بر سبیل طنز

گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این نه دکان نانواست
گفت شحمی یار و پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرمه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

هرچه او درخواست از نان تا سبوس | چیز کی می‌گفت و میکرد او فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید | و اندران خانه بجست و ریح ریستید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم | تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود درینجا نیست جای زیستن | در چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار | دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند | که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند | گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نه بلبل که عاشق‌وار زار | خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی | نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی | در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری و بهر چت خرند | تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان برتر آ | تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید | از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست | زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن با نکو شو | گوش نیکوخلق و هم نیکوشنو
همدست افضال او آیس مشو | سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصه عجوز | زانکه پایانی ندارد این رموز

بر چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن جهت آرایش

بود در همسایه‌اش سور عجب | کرده بود آن زن عجب او طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف | پیش رو آیینه بگرفت آن حریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار پوز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفره رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا میبرید | می‌بچسپانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود | تا نگین حلقه خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد | چونکه بر می‌بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو | می‌بچسپانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن لعین | عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام | نی ز جز تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوزه زرد دیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد | شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فقید
چونکه آید خیره خیره الرحیل | کم شود آن پس فسوس و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیشت بیست | وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه یوسف صاحب‌قران | شد زلیخای عجوزه از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی | شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت زانیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی هدید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را نگه دار ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی ندید گفت هرچه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی حال دل | که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل ز غیبت خواهی زو مثال | زان بگو که با دستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین | در غبار و جنبش برگش ببین
گر نمی‌بینیست آن وزانها اشتمال | جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمیدانی که کو
وصف آن از نرگس خمار جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی
برزند بر دل ز پیران صفی

کاندرونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
که بپهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی کرد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد بپنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی

برزند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
ماهیان را مرگ بی دریاست خاک

عجز بخش جان هر نامحرمی
لیک قدرت بخش جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر

که اثرها بر مشاعر ظاهرست
وین اثرها از مؤثر مخبرست

هست معنی هر داروی
همچو سحر و صنعت آن ساحری

چون نظر در فعل و آثارش کنی
گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان در درونش مضمرست
چون بفعل آید گواه مظهرست

چون بآثار اینهمه پیدا شدست
چون نشد ظاهر بآثار ایزدست

این سببها و اثرها مغز و پوست
چون بجوئی سر بسر آثار اوست

دوست گیری چیزها را از اثر
پس چرا ز آثار بخشش بیخبر

از خیالی دوست گیری خلق را
چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد
حرص ما را اندرین پایان مباد

بازگرد و قصهٔ رنجور خوان
با طبیب آگه بسیار دان

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
که امید صحت او بد محال

گفت هر چت دل بخواهد آن بکن
تا رود از جسمت آن رنج کهن

هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
هر چه خواهد دل درآرش در میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو
حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم
من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی رفت او شتاب
تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود
دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون تخییلیی
کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست
راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود
نی طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه
زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان
خوش بکوبیش تن مزن چون کاهلان

چون زدش یک سیلیی آمد طرق
گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند
سبلت و ریشش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید
بس ضعیف و زار و زرد و عور دید

باز اندیشید و ضعف ورا
گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق از وی برآورده دمار
دیده او را سخت رنجور و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره‌اند
وز خداع دیو سیلی باره‌اند

جمله در ایذای بیجرمان حریص
در قفای یکدگر جویان نقیص

ای زننده بیگناهان را قفا
در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته
بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفتت کین دواست
اوست کادم را بگندم رهنماست

که بخور این دانه را ای مستعین
بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشتش دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره ای / از خلاص خود چرایی غره ای

آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتاد و سر و تن بر باد داد
سرنگون افتادگان زیر منار / در نگر تو صد هزار اندر هزار

توسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کبر پر / کاندرین سودا بسی رفتست سر

گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستیست

در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افگنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین / این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنگه گریزان حمله شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه ای جانا بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل بر کنده ای / شست دل در بحر لا افگنده ای

پس گریزت چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادویی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست صنع صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه پر مار

لاجرم چه را پناهی ساخته است / تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است

برتخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر تخت نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل تر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و تعظیم تو
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری یوم دین
تن چو شد بیمار داروجوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر که مستوحش بود و غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
خوی با حق ساختی چون انگبین / بالبن که لا احب الآفلین
چون ز بی صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از قول و از عشوت
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
ار دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا شود
شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را داور ایشان کند
تا که بینایان ما زین دو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
دو بتی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از جز از تو گر بدی این بچه ام / این فشار آن زن نگفتی نیز هم
هست در نفس ما با عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
هم طلب از تست هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی سعت / طبع از و دائم همی ترساندت
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا دیدی برهنه و بینوا / هست بی صبری او آن را گوا
صبر اگر کردی ز الف آن دغا / از فراق او نخوردی این قفا
لاجرم تنها نماند همچنان / کاتشی مانده براه از کاروان
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت مینهی
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره پیش گرگ امانت مینهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
مرد کر را از زنان پنهان کنند / تا که خود را خواهر ایشان کند
گفت یزدان زان کس مختوم او / شله سانیم در خرطوم او
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از او نفزویدت
از زن دیگر اگر آورده / بروی این جور و جفا کم کرده
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم تو گویی هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین خیالات عبرت افزا بیحدود
کاهلی و جبر مفرست و خمود

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پنداریش سم

همچو هندوبچه هان ای خواجه‌تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای
آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شده‌ست
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر
که هر آنکو کرد از دنیا گذر

چون برون شد این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان

نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

لیس للماضین هم الموت گفت
لیک شان با حسرت فوتند جفت

که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر
رو بگورستان و کفها را نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افگندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بیشمار
سرمه جو واللّه اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دائم تا برین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلاست و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق
از همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال

سایل آن باشد که جسم او گداخت
قانع آن باشد که مال خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
کوست سوی نیست اسپی راهوار

اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن بر عمی

خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زخم قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه میکند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون تهیدستست کو بر صنم زد / عوضش نامد نشان قاضی بد

که ترازوی حقست و کیل او / زان سو قصه است و اهل میل او
مفلس است او گر دیو و حیله‌اش / نامست از قید و قبیله‌اش

هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ و خصومت قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصمش مطمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزونش بیش / از قسم راضی نگردد کم و بیش

کی شود راضی ز تو طالب بیش / از پی بی دانشی و کم و بیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را

جزو از احوال کلها شاهدست / چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرمودست کلا والشفق

مور بر دانه چرا لرزان بدست / کز ازان یکدانه خرمن آن بدست
بر سر حرف آ که صوفی بی‌یدست / در مکافات جزا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده آن کز یات / ای فرو رفته به بحث عقلت پرده‌ها

جرم کردی و نشاید بری بر صفات / گر خصیمه‌هاتی اندر ثقات
یک محجوبی برای آن دعوت / اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا به یکبارت نگیرد محتسب

رفتن صوفی به سوی آن سیلی زن و بردن او را به قاضی

آب جو در روشن کن اکنون یا محب

گفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست در چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزن جسم ذره ذره او اجزا / آنچنانکه ای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حقست و سایه عدل حق / آینه حقست باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجلست / گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق

آنکه بهر حق زند او آمنست / وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس بزد استا بنوشش کار

ور پدر زد او برای خود زدست / لاجرم از خونبها دادن بدست
پیشه‌ور را ... باد و اتفاق / بی‌خودی شو فانی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن زمان ... بودی آینه / هست تفصیلش بفقه اندر معین

هر دکانی راست بازار دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفشست اگر بینی تو چوب

پیش بزازان خز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست

غیر واحد هرچه بینی اندران / بیگمانی جمله آیات الیقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین خود نیست پیدا هیچ رو / با سیاهان باش و دیو زاد مشو
بین حدیث صوفی و قاضی بیا / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یکروست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بزارد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر زکوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از خشت کی خواهند داد
گر ز خشم و کینه [illegible] / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق رد کند
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش [illegible] / زود قصابانه جلدانوی [illegible]
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرقها بسیارست بین النفختین / این همه زین ست باقی جمله شین
این حیات از وی برید و مرد [illegible] / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش در بستر افشاندن مجتهد / نقش حمام ار کسی [illegible]
بر نشستی او بپشت [illegible] / پشت تا بر نیش او [illegible]
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص [illegible]
کی روا باشد که هر خر [illegible] قماش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از [illegible] / با چنین بیمار کمتر زین ستیز
هین چه داری صوفیا [illegible] / گفته‌ام [illegible]
گفت قاضی صد درم تو خرج کن / وان صد دیگر را بده [illegible]
زار و [illegible] ضعیف / صد درم [illegible]
قاضی صوفی هم دلیل او قال / لیک رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
صوفی گوش قاضی [illegible] / سیلیی آورد قاضی را [illegible]

سیلی زدن صوفی قاضی را و سر [illegible]

گفت هر شش را بیا ای [illegible] / تا روم آزاد بی خرخاش و بیم
گفت قاضی [illegible] گفت هی / حکم تو عدلست لا شک [illegible]
آنچه نپسندی [illegible] / چون نپسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی [illegible] چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر [illegible] نخوانده‌ای خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین [illegible] / کان ترا [illegible] سیلی [illegible]
[illegible] کارها [illegible] / تا چرا [illegible] بر پای تو
ظالمی را خشم تو [illegible] / در برای نفقه [illegible]
دست ظالم را [illegible] / که بدست او دهی حکم و عنان
آن نبی را [illegible] / [illegible]

جواب صوفی قاضی را درین ماجرا

گفت قاضی ای صبی ای یار صبا / هر جفا و هر جفا کار قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده ای خیره چند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را ز ظلمت برده اند
بازگونه نعل از ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن جنبان سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

سوال کردن صوفی از قاضی وجواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجود از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوشین روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست‌بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطان راست است / نقدها چون ضرب خوب و ناروا ست

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست آن یک راهزن
چون ز یک بطن اند این جبر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

این ببین و حال اینک دان / ورنه بینی حال اینکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

آن چو کُه بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته

اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ضدست و ند

هیچگونه بین تو بر دو مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون ز جان کی شد درست

پس دران بحری که در هر قطره زان	کی بگنجد در مضیق چند و چون	از بدن ناشی تر آمد عقل و جان	عقل کل آنجاست کز لا یعلمون
عقل گوید مر حسد را کای جماد	جسم گوید من یقین سایه توام	بوی بردی هیچ از آن بحر معاد	بوی او از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست	شیر این سو پیش آهو سر نهد	که سر آستان تو از ناسزاست	باز اینجا زد دو دیده بر تو مست
اندر اینجا آفتاب انوری	این ترا باور نیاید مصطفی	خدمت ذره کند چون چاکری	چون نه مسکینی از آن [illegible]
گر چو کوری از پی تعلیم بود	ملک میداند که گنج بیشمار	عین تجمیل از چه رو تفهیم بود	در سرا پنهانست آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است	بل حقیقت در حقیقت غرقه شد	گرچه هر جزویش جاسوس و ملیست	زین سبب بنها دل صد فرقه شد
با تو قلماشیست خواهم گفت آن	مر ترا هر زخم کاید ز آسمان	صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان	منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی بغا انتم ببین	کان نه آن شاهیست کت سیلی زند	کرد آن با گردن اندای امین	کو نه تاج و تخت بخشد ستند
جمله دنیا زه پرپشه بها	گردنت زین طوق زرین جهان	سیلیی از رشوت بی منتها	[illegible]
آن قفاها کاسیا بر داشتند	لیک حاضر باش در خود ای فتی	زان بلا سرهای خویش افراشتند	تا بجا ناد سید مر ترا
[illegible]	گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان	گر نیا بیدم بجا نه هیچکس	ابر رحمت گشادی در جهان
هر دمی شوری نیاوردی پیش	شب نبردی چراغ روزها	بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش	دی نبودی باغ عیش اندوزها
جام صحت را نبودی جام تب	خود چه کم گشتی ز جود [illegible]	ایمنی را خوف ناوردی کرب	گر نبودی خرخشه در نقش
حال بودی خوب [illegible]	جاودان بودی [illegible]	تیره کم بودی روان [illegible]	[illegible]
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی	جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل		خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نشنیدی که آن پرقند لب	خلق را در دزدی آن طایفه	عذر خیاطان همی گفتی بشب	مینمود انسان عصای الله
قصه پاره ربایی در بیان	در سمر میخواند درزی [illegible]	می حکایت کرد او با آن و این	کرد او مستمع آید به کار
مستمع چون یافت جاذب [illegible]	بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم		جمله اجزایش حکایت گشته‌اند
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست	چنگیی کو نواز بیست چار	گرمی و جد معلم از صبیست	چون نباشد گوش کر [illegible]
نی حرارت یادش آید نی غزل	گر نبودی گوشهای غیب گیر	نی ده انگشتش بجنبد در عمل	وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین	آدم لولاک این باشد که کار	نی فلک گشتی نه خندیدی زمین	از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه طبق	آب تماجی نریزی در تغار	کی بود پروای صنع عشق حق	تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش	شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن		تا رهاند زین تجارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت	اندر آن هنگامه ترکی از خطا	که کنند اندر زبان اندر نهفت	سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چو روز رستخیز آن [illegible]	هر کجا آئی چو در جنگی فرا	کشف میکرد از پی اهل نهی	یعنی انجا [illegible] کشف راز

آن زمان را محشر مکرو دان
وانگهی گوی راز گور امروز دان
که خدا اسباب چشمی ساخته است
وان فضایح را که گوی انداخته است

بسکه می‌خندد زبان راز گر
نیست آمد ترک را خشم و درد
گفت ای قصه‌شناس شهر ما
کیست چابکتر درین فن و دغا

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت بیناطیست [illegible] پوش
اندرین دزدی و چستی خلق‌کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر
مات او گشتند در دعوی مپر

تو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت و ببست آنجا گرو
که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود
او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من
بدهم ار دزدد قماش من بفن

ور نتاند برد اسپی از شما
واستانم بهر رهن مبتدا
ترک آن شب بر نزد از فکر خواب
با خیال دزد میکرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد
جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش
تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس استنبلی

که بر این قبای روز جنگ
زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
دست برد و چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر
وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحسیراتشان
از برای خنده داد او هم نشان

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

همچو آتش کرد مقراضی برون
می‌بریدد دل بر افسانه و فسون

یک مضاحک گفت آن اوستاد
ترک بست از خنده و بشکست و فتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کرد او زیر ران
غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی ستارخوست
لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه
ترک سرمست است در لاغ ای اچه
لابه کردش ترک کز بهر خدا
لاغ میگو کان مرا شد مغتذا

گفت لاغ خنده انگیز آن دغا
که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک در نیفه زد
ترک غافل خوش مضاحک میمزد

همچنین بار سوم ترک خطا
گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر ازدو بار
کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه
مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا
لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را
کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون بدین
بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشت بر استاد او
که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود
چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقعر جهل و شک
چند جوئی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
آبروی صد هزاران چون تو برد

میرد و میرد و زر و این رهی عام / جامهٔ صدساله است و طفل خام
پیر و دفعلان شد به پیش شمع گند / تا بسعد و نحس ... عی کند

لاغ او را با ... داد و در / چون همی آمد در ... بر او

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ای ترک ... دگر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید بازپس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده چه رمزی ار دانستیی / آن زمان گریه بتو دانستیی
ترک خنده ... ای ترک ... / زانکه عمرت رفت ای ... گشتنیست

چونکه بنهاد آن قبا درزی ز دست / اسپ را بر باد داد آن ترک مست
مخاصت بشنو تو ای آن کر کل / عالم غدار خیاط چو غول

اطلسی کز بعد تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح
حلاست عمر و مضاحک شهوت است / روز و شب مقراض غفلت خنده است

اسپ ایمانست و شیطان در کمین / با خود افسانه را بگذار این
اطلس عمرت به مقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتوفی ز تربیعات آن / وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / وز نحوس و قبض و کین کوشی آن
مشتری و زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرام و زحل را رقص نیست

یا چرا زهره و مطرب رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او نیست ما
تو ببین تلالی این اختران / عشق خود در قلب آن مهر افکنان

آن یکی ... موی کافن / پیش ره را بسته دید او از زبان

مثل در تسکین فقیران بحیره روزگار و حکایت

پای او ... ره / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیکسو ... زنان گفت پنهان / این چه بسیارند این دختر کان

رو به او کرد آن ... گفت / هیچ بسیاری ما منگر چنین
بین که ما بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما از انبساط

در لواطه می فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوا ...
تو ببین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو ببین ... و ... معاش / تو ببین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او تی و با پروای او

جمعی و ان امتحان تلخ را / نعمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف بگریخت ماند / وین براهیم از شرف بگریخت اند

این نسوزد وان بسوزد ای عجب / آن معاکوس است در را طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست از غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست / چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر این بار / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج و ممتحن
بیشک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کور و لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توای خواجه مسن‌تر یا که ریش

پرسیدن عارفی از کشیش که تو با سال بزرگتری یا ریش تو

گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام / بس غم و شادی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یکقدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نکردی زاو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در مانده‌ای / گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب در وله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ای / بی نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در دوراق زمان
روز و شب افسانه جوئی تو بیا / جزو جزوت تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
تا که بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که ازوی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا — شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار — یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی — در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی که بیست فرزندش بود — هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و ز لاغ — بی بهاری کی شود زاید باغ
حاملان و بچگانشان در کنار — شد دلیل عشقبازی با نگار
هر درختی در رضاع کودکان — همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد — صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه در پا سخت پنهان می‌تند — کف بده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال — حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان — چشم غایب مانده و از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست — لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند — لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست — وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل — بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش — بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال — شاهد عدل‌اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی — شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد — هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ایام سرد زمهریر — اندران ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا — می‌کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس — وان عروسان چمن با لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار — یا ازو وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی — زان دم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال — راتب انعامها زان کمال
هر دمت گر نو بهار و خرمیست — همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب — منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کجی خویان کفران که ریغ — بر نبی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کبست — وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کجی خویان تنکها چه کرد — با نبی رویان تنکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور — در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این نزاع اندر خسوف — کم نیاوردی ره چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دو سهی — دیده بر بسته ز بوم زاغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد — کز بی‌چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیی تنها توی — کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — دور داود لدنی معدلت
آن ستم دیده نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا — از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجای خداوند کریم — در دلش بشارتی گشتی زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

خفتن و نفع روزگار اکرب ‏ نوع دیگر نیم روز و نیم شب
حفظ و رفع این مزاج ممتزج ‏ گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین این جمله احوال جهان ‏ قحط و خصب و جنگ و صلح از افتتان
اینجهان با این دو پر اندر هواست ‏ زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ ‏ در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما ‏ بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکزار آمدست ‏ هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک این خلق رنگارنگ را ‏ میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهرست ‏ خود نمکزار معانی دیگرست
این نمکزار معانی معنویست ‏ از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود ‏ وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روی مصطفی ‏ صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ ‏ جمله یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز ‏ شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن ‏ گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست ‏ بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود ‏ نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها ‏ این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس ‏ دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت صدرنگیست و صد دلی ‏ عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان ‏ این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه ‏ نوبت قبطیست فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند ‏ آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر ‏ تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج ‏ بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر ‏ پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک ‏ مومنانرا عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی روز نحر ‏ همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة ‏ تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند ‏ تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان ‏ نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا ‏ کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر ‏ نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست ‏ کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی ‏ گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان ‏ خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی ‏ هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست ‏ کفش آن پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی ‏ تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ ‏ جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار ‏ قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر ‏ تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام ‏ شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند ‏ وانکه کهنه گشت خرپشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق ‏ پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار ‏ مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبه جبریل و جانها سدره ‏ کعبه عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال ‏ قبله عقل مفلسف شد خیال
قبله زاهد بود یزدان بر ‏ قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک ‏ قبله نااهل جهل مرده ریگ

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر
همچنین برمی‌شمر تازه کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این را چرا
زانکه آن را عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوبی خو خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خوبیت سیری
با دگی خوش آیدت چادر بگیر / سستی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بحیزی مایلی رو کون‌وش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی فقیر

خواب دیدن فقیر نشان دادن هاتف او را بگنج‌نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو زانبهی شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هین غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخوانیش آمد از غیبت بخوان / می‌نگنجد از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و لطف بخش حق
یک فرح آن کز پس سد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سوال آمد خلاص / خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
از عجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
کی بود کان حس چشمش زاعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس سپاهی گردش دیده حساب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مرد را
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او و مشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آن را بخواند / در تحیر واله و حیران بماند
که بدیشان گنج‌نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / گر کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز جیب غیب یاب / سر برآورد از بت ای حسنی عجیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم بیشتر نقش آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر

اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

آن فلان قبه که در وی مشهدست ‌ ‌ ‌ پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت کن در قبه و در قبله آر ‌ ‌ ‌ وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد ‌ ‌ ‌ بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی ‌ ‌ ‌ تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شادشاد ‌ ‌ ‌ کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر ‌ ‌ ‌ خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی ‌ ‌ ‌ لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام ‌ ‌ ‌ فجفجی افتاد در خاص و عام
هر کسی در گفتگوی اوفتاد ‌ ‌ ‌ کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی ‌ ‌ ‌ هر طرف برخاسته یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین ‌ ‌ ‌ آن گروهی کش ندانند کمین

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست ‌ ‌ ‌ کان فلانی گنجنامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید ‌ ‌ ‌ جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند آن قباد ‌ ‌ ‌ رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام ‌ ‌ ‌ گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه آن گنج آشکار ‌ ‌ ‌ لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام ‌ ‌ ‌ کز زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا ‌ ‌ ‌ ای شه فیروز جنگ و دزگشا
مدت شش ماه و افزون پادشا ‌ ‌ ‌ تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست ‌ ‌ ‌ تیر می انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی ‌ ‌ ‌ همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول ‌ ‌ ‌ شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
جمله صحرا گز گزان شه چاه کند ‌ ‌ ‌ می ندید از گنج او جز ریشخند
پس غلاب کرد آن بتیر و دست ‌ ‌ ‌ رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست ‌ ‌ ‌ تو برین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار ‌ ‌ ‌ گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا ‌ ‌ ‌ منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو ‌ ‌ ‌ تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال ‌ ‌ ‌ ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود ‌ ‌ ‌ عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد ‌ ‌ ‌ عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تازی تن گدازی بی حیا ‌ ‌ ‌ در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت ‌ ‌ ‌ بهره جویی را درون خویش کشت
پاک میبازد نه جوید مزد او ‌ ‌ ‌ همچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی ‌ ‌ ‌ میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست ‌ ‌ ‌ پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص ‌ ‌ ‌ پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکنند ‌ ‌ ‌ نی در سود و زیانی میزنند

تسلیم کردن گنجنامه با آن فقیر که ما ازان بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را ‌ ‌ ‌ شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش ‌ ‌ ‌ رفت و می پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دوراندیش را ‌ ‌ ‌ کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست ‌ ‌ ‌ محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر ‌ ‌ ‌ عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست ‌ ‌ ‌ طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون ‌ ‌ ‌ دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست ‌ ‌ ‌ روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش ‌ ‌ ‌ نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا ‌ ‌ ‌ لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازین کی ناگهی بشنیده بود — سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می‌تنید — از کرم آواز پنهان می‌شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل — ز اعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود — گوش امیدش پر از لبیک بود

بی‌زبان میگفت امیدش تعال — از دلش میبرد آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموخته است — تو مران میرانش که پر دوخته است

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش — کز ملاقات تو بر رسته است جانش

گر برانی مرغ جان را از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح — در ادای شکر تست ای گنج فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش — طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد — شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره توئی — من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران تست — گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار — زانچه پنهانست یارب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی — یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما — های هوئی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظرست — که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست — های هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر — نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پر جوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی بارداً — عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام دین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها — که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست — یوسفم را قعر چاه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین — وانگه آن کر و فر مستانه بین

منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم جایی در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده چیزی مخواه

که مرا پروای آن اسناد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو

درده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او — که همیدانیم تزویرات او

از پس صد ساله آنچه آید برو — پیر می‌بیند معین مو بمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام — که نه بیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید — هست بر کوسه یکایک آن پدید

رو بدریایی که ماهی زاده‌ای — همچو خس در ریش چون افتاده‌ای

خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری — در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ — لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زانسوی وصفست و خیال — جز دوئی ناید بمیدان مقال

یا چو احوال این فنی ها گوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا

صبر با نامرد بد هر مرد حق / تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در خانه سرش

که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

گفت نافرجام فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بی حساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیان این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبلخوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاین حلال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عشقست محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
شب روان و همرهان مه تنگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش داکماست
چون انا ای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند هین بیندیش ای جحود
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
آسمانها بنده ماه ویند / شرق و غرب جرخ نانخواه ویند
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی جای ملک
گر نبودی او نیابیدی زمین / از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران
هین که معکوس ست در امر ای گرو / صدقه بخشش خویش را صدقه دهد
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من از درد قصاص

چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح کشتی را بهشت و کوه جست
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی گنده پیر
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
گر ترا چشمست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه میماند دگر
سوی گردون تف نیاید مسلکی / تف برویش بازگردد بیشکی
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نه او بودی نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی سؤال
رزقها هم رزق خواران ویند / میوه ها لب خشک باران ویند
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی ایندم ترا
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخیی ناید ز من

رو رها کن که سگ این موطنی / ورنه ایندم کردمی من کرفنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دوار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
دیو می آورد پیشش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
من که باشم با تعرضهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
گرچه نسبت دیو با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم قبیل

آن مرید ذو الفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
کاینچنین زن را چرا آن شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
باز او لاحول میگفت آن حزین / کاعتراض من برو کفرست و کین
بار نفسش حمله می آورد زود / زین تعرض با دلش چون کاو دود
کی تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان / پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یکیک آن ذو فنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیئیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من هم ز امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رود وان جویان اوست
دورم او تحسین و تشنیعش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر هم ده درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها سران
کانبیا رنج خسان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه

نی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه / تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نکو / تا شود حل مشکل آن دو گروه
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون عنیق
سالها اندر میان شان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت مینمود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را با فرعونیان / آب دریا غرق شان کرد از زیان
همچنین تا دور و عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم حکم سازید از بهر ثمود / صیحه که جان شان را در ربود
هم حکم سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم حکم سازید قارون کین را / تا فرو بردش بخود در با زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبه شگرف / برد همچون تیغ گزنده چو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر / زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای / غافل از قسمت عذاب طائره

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب

کز بمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلیست آن نکته بس است

سنگ بر تسبیح آمد بشتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکران دیدند و ناورده رو / دشمنی او کور کردش از نظر

تو نظر داری ولی امعان کم است / چشم افسرده است و کرده ایست
زین همی گویند کارند فکر / کم کن ای بنده امعان نظر

آن نمی‌گوید که آهن کوب سرد / اینک ای پولاد بیداد و کرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بخورشید جهان

در خیال از بسکه گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بظن می
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس و ز دل محروم از وجود

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود منفعل گشت
زین تن خانوت لب خانیست / گر نگوئی خلق را رسوا نیست

چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

یا روان شد خود بسوی ما تو / همچو موش از زاویه در زاویه
دو لقب را او برین سر دو نهاد / بعد فوتش ای آفرین جانش باد

در میان آنکه بدریان رود / گر گلی را نار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم اندر سنگ ندید
باد طوفان بود و کشتی عشق / هست ازین طوفان این کشتی بسا

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بگزند

آن خراسی می‌دود قصدش خلاص / تا بیابد از خسته یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر شود / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای الهوس / تا کردی ناخ از شب عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بران حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید / کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آنست اینها نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
آن دروغی کز صداقت این قوت است / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / یادهاشان غایبت را می چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرده ست خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون
عضو هر شاخی تر و تازه بود / میکشد هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / نامد آن سوئی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشقست سوزان آن دل / نیک با انوار زو آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو خرج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله ست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهمتر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه ها سر در کشند / بیشه ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع به قصهٔ فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز است او از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیند ز آینه او یک پشیز / بی خیال او بماند هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانستنا / سر برآوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کآدمید و خویش بینید ای سری
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زین نهان بشوی / زانچه پوشیدم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو به قصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک پریشان می‌تنم / قابل این سامع این یک منم
صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشند این گروه از رنج کو
چشمهٔ راحت برایشان شد حرام / می‌خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق
چشم‌بند خلق چون دانسته‌ام / هیچ دانی کز چه دیده بسته‌ام
بر چه بگشادی بدل آن دیده‌ها / یکبیک لاشک البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است / آیسان را از کرم دریافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منعمی کرده و صد چشمه گشاد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ بهر خلیل / کوه با داود سازد هم‌سبیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز از داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه‌تاز
دیو حرص و آز و مستعجلی / نی تأمل جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین نافهمم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه‌گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود آن سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی‌خبر
کو سر و کو پا کجا دستوری / اینهمه از عکس تست ای نیم تو نی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میکردم در آب
خود نه من سیما نمودی آن نهر / تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی‌گوید است و خود بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت خود برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خوردها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید به در
کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه و تن سبک / از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش زین حبس / هیچ نگریزیم ما با چون توسی
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود
ما نمیخواهیم غیر از دیده / دیده تیزی ملک گشته بگزیده
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت‌اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نی یاس
برده در دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشستم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زو نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / که ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو داراییم کن / رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بنده بی دیده را / سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا کالیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست از روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود آغشته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می بگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر کرا او ورست دور از دوی او / کاز ماید قوت بازوی او
هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

پس طلب زیادتی کرد و گفت اللهم ارزقنی عینین هطالتین ... پر اشک بارنده

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هر چه افزون‌تر همی جست او مناص سوی گرمی شد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه نادان ز دهشت تنگی زاد لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادان نگار کنده و پر گشته دست و پر ز مال
زود ویران گشت دکان بازگرد سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب وان مراد او بدو حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته ره‌رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند ابلهان از صنع در صانع شدند

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که به منزلی قوتی یافتند و تقسیم یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر بوده هم‌سفره و پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغز و باز جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب به یک کنج بهم مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل ز برف و ز شگرف روزها با هم در سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند باز مانند و هر یکی سوی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پر گشاده هر یکی بر شوق یاد در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه لیک پر پیدا ندارد جز به راه
چونکه ره وا شد پرد مانند باد سوی آن کز یاد او پر میشتاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه چونکه وصلت یافت از کوی و راه
در تن خود بنگر این اجزای تن از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و حبشی
از امید عود هر یک بسته طرف اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد در شتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد نعت آن خورشید خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب محسنی از طبع انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل برد آنکه در ثوابش بود آمل
الکیاسة والادب لاهل المدر الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث ما لغیر الله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید مالهم ثم سوی الله المجیب
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم امشبان بنهیم و فردا بخوریم
بهر گیریم از خود امشب تن زنیم بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بهم گفتند زین حکمت‌گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتند از قسمت درگذر / گوش کن قسّام فی النار از خبر
گفت قسّام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا نه بر خدا
ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی و دو کرستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر ثغور / گر نبودی نوبت آن گاو زر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از فضل جوی
جمله را رو سوی آن سلطان الغ / مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جملگان را هست سوی او
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر کسی / رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خواهش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس به معنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفّاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / میگسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سوی پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازیده نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سربسر در ذیل کُه / بر خلائق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونه‌ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان هم از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر مهین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا دران لوتی که سوزان بود / یا بران پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

مثل در بیان صورت نیکستان و شر ایشان در لباس خیر

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبح شان را باز دان از فرشان
سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
درمیانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزر ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مر او را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرام / بشنو آواز و گوید من کرم

باز گشتن به قصهٔ گاو و اشتر و قوچ ست

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاو کش آدم جفت کرد
جفت آن گاو کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این هر کز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد قلعه های آسمان / کو نهاد بقعه های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ ترسا و نوبت رسیدن به مسلمان

سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پرفن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملائک فضل خود در باختند
ای سلیم گول واپس مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من کیم تا سر کشم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خوردم آن حلوا و اینک سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وبه از صد خوابهاست

خواب ... تهی دو / کان به بیداری نیاستش اثر

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / کز تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیکخو / کز از آن خوابت رسید ار کلو

خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آن خواب تو دریاست زرد

خواب تو بیداریست ای هنرجان / که بما زاخوابه او دیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو با تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر / ... که بی‌سنری می‌نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علیها عیب العمی

ای دلیل با چه شکر با ذلیل / پیشه‌ی ما پیش ما آیا تعلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نبینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن او به شهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود

شه مهمی داشت در سمرقند او بهم / هر که تا آخر ... شود او ...

زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز

خشم او را ... تیغ ... شاه / تا شود ... اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / برنشست و تا به ترمد میدوید

مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه

... چه مشکل ... دوان قباد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست

یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

کز ده و دلقک بسی پویان شتافت / چند اسپی تیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتابناک

از شتاب او و ... جهاد / غلغله و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم وا ویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته به صدگون خیال

هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

تا چه شر است او و دادش شتاب و زود / چون زمین را بوسه گفتا هی چه بود

هر یکی می‌پرسید ای زان ترس‌ها / دست بر لب میزد او یعنی خمش

وهم می‌افزود آن فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / ... می‌بگذار تا من دم زنم

بو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی

بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین

دائماً دستان و لاغ افراشتی / شاه را پس شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست

هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش

بار امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زدی کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید زان نکال

که ولی شه با غضب پرهیز بود / زانکه خرم شاه پس خونریز بود

جای تخت او سمرقند و گزین / بد وزیری داهی او را همنشین

بس شهان زان طرف آغشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمذ ازو در وهم بود / وز فن دلقک همی دهشش فزود

گفت رو تر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از شهر کیست
گفت من در ره شنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیکی با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون شنیدم در حال پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم من ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ازین امید را بر من متن

گفت لعنت بر چنین تعجیل باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر ای خام ریش / آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم / که الغ خانیم در وقت عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی کان سوی ما بود شد
خانه‌ها را رفته و آراسته / زین هوس سرمست و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی پیغام نه / مرغی آمد این طرف زان بام نه
زین رسالات مزید اندر مزید / در صحایف یک جوابی نارسید

نی ولیکن یار ما زین آگهست / زانکه از دل سوی دل تنها رهست
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در برمدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست / زانی اگشت و پشیمان زانشست

زاب و روغن کهنه را نو میکند / او ز مسخرگی برون شو میکند
مکر را بنمود و پنهان کرد تیغ / بایدافشردن مر او را بی دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کار / بیگمان او را همی باید فشار
بسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم

این معاینست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد زان بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید
سینه ننهیش چون طبل اشکم تهی / تا دل وا او دهد تا آن آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را از اضطرار / آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه ست صدق با فروغ / دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی می زند / تا بدانش زو زبان بیرون کند
خاصه که اندر چشم افتد خس باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وا رهد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نقم / من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق نبود جز سقام
اشتها صادق بود تاخیر به | تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی | تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم | چارهٔ احسان باشد عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا | داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است | موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعیست | علم ازین رو واجبست و نافعیست
ای بسا زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی اوان صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد | چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی | چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن | نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن اندرون ویران شود | چرک ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقک من نگویم گدا را | لیک میگویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تانی در رسند | صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی | گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا | چونکه میشاید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انورست | بیست مصباح از یکی روشنترست
بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده انگیختست | سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا میطلب اندر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس | کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر | که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه | از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست | بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کان دعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلوا و حامض است | حجت ایشان بر حق داحض است
گرچه او را به خود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس | بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندران دم که ببری زین معین | مبتلا گردی تو بالمس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا | بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

وصید کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر میباختند / ز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و شد بدریا مستقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌ی او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت آن زمان / ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب با عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است / با خمار ماهیان یک جرعه است
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب بر آن عاشقترست
نیستشان از گفتگو پروای ایست / از پی همشان یکی دم نیست ایست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقیست / در دل عذرا همیشه وامقیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد / رخت هستی را بسوی آخر برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست
می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده / آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو خواند از خور آن فسون
شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او پر نور / هکذا العفو لمن یعطی النذور
با حدث کان بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیان کن یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی / تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من / برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در مرمت تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم / که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شبروان / سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین / وز لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل
گر ببارد شب نبیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس
ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسم

رجوع بحکایت چغز و موش

بر لب جو من بجان میخوانمت / من نه بینم از اجابت مرحمت
آمدن بر آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخرین بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یک رشتهٔ دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یکسری بر پای این بندهٔ دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جان میچشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون درآید از فنی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان آگه میکند / وان خسان را کور و گمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسپه گشتی گامزن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با وردود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / کز او جستند یوسف را کهان
از پدر چون خواستندش آن دران / تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود نسپری با خاطئین
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد
درگذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بلعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه بادا باش گو
خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش ز دام / از خمار صد هزاران پخته خام
عاقبت او پخته و استا شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست تقلیدپریشان / وز خیالی دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان

هبوط بضمتین فرود آمدن و نقصان شدن ۱۲

رق بالکسر والتشدید بندگی کردن و غلامی

آلت شاهد زبان و چشم تیز | که ز شب خیزیش [illegible] گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست | شاهد ایشان را [illegible] روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده هست | کو بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض | پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همیگوید غرض را ترک کن | تا قبول افتد [illegible]
کاین غرضها پرده دیده شود | بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم | حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند | پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن | آنکه صاحب نعمت آمد در زمن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد | روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز | پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش | بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس ازان لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا | شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد | کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر | از اشارتهات دلمان بی خبر
ای یرانا لانراه روز و شب | چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد | تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی | پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره | وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده | جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال | خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش | آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق | تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید | آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو | کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد | زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر | میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوبهاست | مغز جویان از گلستان بوبهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش | مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان | تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری | شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بآب | آنکه بود اندر شب قدر آفتاب
چون لسان و جان او بود آن او | آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین | آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر | کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود | آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست | زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد | روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس | که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود | غیر چشمی کو ز شه آگاه بود

۱ جاء فلان بالطم والرم ای بالمال الکثیر [illegible] ۱۲
۲ حبک الاشیاء یعمی و یصم یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر میکند ۱۲
۳ ای صاحب [illegible] ۱۲
۴ کمال البر فی اتمامه یعنی [illegible]
۵ رب اتمم الخ یعنی پروردگارا تمام کن و کامل گردان نور ما را و ساهره که نام قیامت است و نجات ده ما را از رسوائی آن روز غالب ۱۲
۶ [illegible] ۱۲
۷ مسد ریسمانی که از لیف خرما بافند ۱۲

شاه را شرم آمد از دیو ربا / کو بشب بر روی شه بود از لطاف
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بیخبر بود از شبیخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سر ما / باز کن دو چشم و سوی ما بیا

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست / که غذایش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر گل زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها چو در در گوش ما

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

آن سر رشتهٔ عشق رشته‌ها بگسلید / بر امید وصل چغز با شدید
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رویی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رحم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این سزای آنکسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و طین
هین مشو صورت‌پرست این مجو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین کو بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش بزن

آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار

بردن پریان عبد الغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هوش جنسیت پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرموده جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گون میدهد

چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی در هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست / از پنیر و جوز و دوشاب است مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل فتاده سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد

پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خوپذیری گل و روغن ببین

خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او همسیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاکوار / به ز صد زنده بنفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود برامید وظیفه و از وفات او بیخبر کس وام گزارده نمیشد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او و بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن در همتش لا یلتقی

بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و حبیب

پرورش بود آن غریب آموخته / وام بیحد از عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او

وامداران رو ترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقاییش آب

ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در بها

روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مویدست

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خشکش جرعه‌ای

یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن

گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او

برسر زینی یکی جان محکمست / گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن در پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگون اندر قدم اسپش فکند

داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان گشت سست

گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی خطر

گر به پیش آیند ایشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در نشان / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی

بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر روی زدندی حربه‌ای

بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون‌شوش

لیک جمعیت ندارد جانشان / بجهد از جانشان به بانگ گربه هوش

گر بود اعداد موشان صد هزار	خشک گردد از یکی گربه نزار
مالک الملکست جمعیت دهد	شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخه دلیر	چون عدم باشند پیش لطف شیر
در رخی بنهد شعاع اختری	تا شود شاهی غلام دختری
یوسف و موسی ز حق بردند نور	در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور رویش آنچنان بردی بصر	که زمرد از دو چشم مار کر
توبره کفت از کلیمت ساز زین	کان لباس عارفی آمد یقین
جز چنین خرقه نخواهد شد اتون	نور ما را بر نتابد غیر آن
از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ای کیا	ذره اندر زجاجی ساخت جا
جسمشان مشکوة دان دل چون زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال و لم یزل
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
بی چنین آیینه این خوبی من	بر نتابد هم زمین و هم زمن
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
گر بدی پرده ز غیر بس او	پاره گشتی در بدی کوه و تو
گشته بود آن آینه صاحب نغی	بود وقتی سنو رحمت عارفی
زان شود آتش رهین سوخته	کوست با آتش ز پیش آموخته
اولا بربست یک چشم و بدید	نور روی او و یک چشمش پرید
همچنان مرد مجاهد نان دهد	چون بروزد نور طاعت جان دهد
گفت حسرت میخورم کم صد هزار	دیده بودی که همی کردم نثار
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام	یاد آرد از وثاق خانه ام
باز نظر این نور رو پنهان نشد	از خزینه خاص بد ویران نشد
پس بگشتندی درون خانه در	یوسفست اینسو بسیران میگذر
خانه را کش دریچه ست آن طرف	دارد از سیران یوسف این شرف
از گله انبه چه غم قصاب را	انبهی هش کی بندد خواب را
در زبانی شان بسازد مرتبت	کس نیارد گفتنش از راه پرت
مالک الملکست بدهد ملک حسن	یوسفی را تا بود چون ماه زمن
بنهد اندر روی دیگر نور خود	که ببیند نیمشب هر نیک و بد
روی موسی بارقی انگیخته	پیش رو او توبره آویخته
او ز حق درخواسته تا توبره	گردد آن نور قوی را ساتره
کان کسا بر نور صبری یافته است	نور جان بر پود و تارش تافته است
کوه قاف ار پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد
آنکه طورش بر نتابد ذره ای	قدرتش جا سازد از قاروره ای
گشت مشکوة و زجاجی جای نور	که همی درد ز نورش قاف و طور
نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین ضحی فانی شده
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا
تا بدلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم	بس عریض آیینه بر ساختیم
حاصل آن کز بس شعشع بر فتاد	که نفوذ او قمر را پیش کافت
زان چنین دیوارها نافذ شدی	توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه ستار نور	زانکه بود از خرقه یک با حضور
در هوای عشق آن نور رشاد	خود صفورا هر دو دیده باز داد
بعد از آن صبرش نماند اندگر	برگشاد و کرد خرج آن قمر
پس زنی گفتش که چشم عبهری	چون زدستت رفت حسرت میخوری
روزن چشمم ز مه ویران شدست	لیک مه چون گنج در ویران نشست
حق شنید این دو چشمش باز داد	دید موسی را ز نورش ساز داد
نور روی یوسفی وقت عبور	در فتادی در شباک هر قصور
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع	فهم کردندیش اصحاب بقاع
هین تو در بچه‌سه ای یوسف باز کن	وز شکافش فرجه آغاز کن

مشکوة چراغدان

عرس یعنی سور

صفورا نام دختر شعیب علیه السلام که زن موسی علیه السلام

شباک یعنی پنجره

عشق مرزی آن دریچه کردست / گر جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دوراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را دهش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملکت جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلامان او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آمد بتر
آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن او به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنعم المعاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در واقعه‌اش روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پگه / گشته بود از زحمت این جا بسه
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز درپی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق اومیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ات طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او امین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / کردهٔ دست ار کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می‌نهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را نشناختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد او فراش
آدم اصطرلاب گردون علو / وصف آدم مظهر آیات او
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید شرح شرح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این گروه / عکس خود را دید هر یک چه شکوه
عکس خود در چه بدید از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون آن هر چه در چه می‌نمود / ورنه آن شیری که در چه برفزود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالبتری سر بر کنش
آن مقلد سخره خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در شش‌شی
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر آن رویش نمود / مر ترا او صفحه آیینه بود
چونک قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه تو بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونک پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سوی است
داد داد حق شناس و بخشش است / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده‌ریگ
عکس آن [illegible] / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانک آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد / هر ملک را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد تا تو سازی زو سند / حق بعشق خویش زنده‌ات کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی جملگان عاجز روا
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنااش نیست بر آب روان / بلک بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است / دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوبرویان آینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دو تا بنماید و تا هست خل
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر آن نسبت بکن او را ز طین
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را چون غیر گفتی از غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

(۱) [illegible]

اصطرلاب: اصطرلاب صفحات [illegible] ۱۲

سرو [illegible] ۱۲

نابغ [illegible] یعنی [illegible] ۱۲

همره خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها ماند این عکس نیست / در مثال عکس خود بنمود نیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق بر گردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون ز این جو دید غرس سیب مرد / دانش را دید آن پر سیب کرد

آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد ملال
عکسها ماند و این نیست عکس / در مثال عکس حق معنیست عکس

تن مبین جان بکن کن کم صنم / کذبوا بالحق لما جاءهم
زیست از زیست احمد بدو / دیدن او دیدن خالق شدست

حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن
خدمت او خدمت حق کردن است / روز دیدن دیدن این روزن است

خاصه این روزن درخشان خود است / نی ذریعهٔ آفتاب ذو قدرت است
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی / هست و روزن را نشد آن آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر این راه هوا و شش جهت / در میان روزن و خور الفت است
مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه میروید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش بخت / هیچ جز دیگر نباشد از درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان / کز میان سر دره آمد نهان

آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوعی ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این ثمر خوش می نشین

نان چو طلاق آورد ای مهربان / نان چرا ننهی کش محمود خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تا بشرق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زال زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگ لواش

چون به یک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشان که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش به دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکیست

او بگوید رو بدان دیگر دکان / زین یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق آن نا احولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
نانبا زینجا بگوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر از احولی / درکشید آن نان که بستان ای علی
پیش تو تا اشنی کان امید / نان بپیشش نه که هی او ناکشید

که عمر را نان ده ای انبان بره / راز یعنی نسیه [illegible]
او نبست از [illegible] حوالت میکند / هیچ نسیه [illegible]

چون به یک دکان عمر بودی دوی / در همه کاشان ز نان محروم شوی
ور به یک دکان علی گفتی بگیر / نان از اینجا بی حواله بی زحیر

احولی دو بین چو شد بر تو نشست / احولی سه بینی ای مادر فروش
اندر آن کاشان خاک احمقی / چون عمر یکبار چون بودی علی

در سوره انعام واقع
کذبوا بالحق لما جاءهم
یعنی تکذیب کردند حق را
چون آمد ایشان را
در حدیث وارد است که
حضرت رسول صلعم فرمود
من رآنی فقد رأی الحق

هست جوی بوی ویرانه دگر / گونه گونه نقل نو کم تم خبر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

عامل صیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشانه پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو روش

چشم از این آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود

پس بمعنی باغ باشد این آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گوناگون است بر پشت خران / هین بیک چوب این از آن مکران

بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ مرمرست

بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود

زین تنک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم سیم

اندرین جو هر چه بر بالاست / خواه بالا خواه پستی دار دوست

از دگر جوها گزیده این جوی را / ماه دان این پرتو مهر وی را

اندرین جو هر چه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت هم زمین

اندرین جو هر چه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق بحر و کان / گشت موجود اندرو زین و بون

این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب

واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت / در طمع میگفت هر جا سرگذشت

هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست

پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت

گفت چون توفیق یابد بنده / که کند مهمانی فرخنده

مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه من دادم ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسید این نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیره والدین / در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه هم سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بودی ای آفتاب / رونق هر قصر و هر گنج خراب

ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی ببرد

این همه از حق بد و لو تو وسط / ور [illegible] تو بسط

واحد کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

توزیع قسمت کردن ۱۲
نشید شعر و ترانه خواندن ۱۲
مرتجی پناه ۱۲
غوث فریادرس ۱۲
ایفای دین واگزاردن قرض ۱۲
ایثار بخشش ۱۲

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس

تو حیاتی ده بسی پایندگی / نقد زر بی کساد بی شمار

وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد موتمر

علم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعی / برکشید و داد رعی اصفیا

خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت

دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت

بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو

وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف

تو کجایی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم

تو کجایی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا

تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و صد چندان ز من

تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون اوان کنی

تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم

من همی‌گویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم

چون همی‌گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمین می‌گسترد

چشم سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گویی فاخته‌سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو هم آنجا که دل و اندیشه‌اش / دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو هم آنجا که صفات رحمت است / قدرت است و نزهت است و فطنت است

کو هم آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن

کو هم آنجا که بوقت علتی / چشم دارد بهر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر گشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند

او مع الله است بی کو کو همی / کاش جولاهانه ماکو گفتمی

عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق

جز رو پیش هیچ سری ننهند ... منتفی شد جز رو باقی باند
حق کشیدت ماندهام مور کشش ... سیر گردم من بتو باد اخاک خوش
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون ... یافتم در وی بجای آب خون
عسان هستند کو آن ستطاب ... اختران بسیار کو آن آفتاب
مجمع و پای علم ما یقتدون ... هست حق کل لدینا محضرون
دمبدم در صفحهٔ اندیشه‌شان ... ثابت و محوی میکند آن نیشان
که برد حقد و صفا آرد همی ... بد رود عجز و عطا کارد همی
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز ... کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود ... ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
هر دمی پر میشوی تی میشوی ... پس بدان کاندر کف صنع ویی
چشم داری تو به چشم خود نگر ... منگر از چشم سفیهی بی خبر
بی تقلیدی نظر را پیشه کن ... هم برای عقل خود اندیشه کن

نه بزارم وام من بی دست رس ... هست صد دینار ازین گون نیز بس
همتی میدار با پر حسرتت ... ای همایون دست و فی همتت
چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست ... جو همان جوی است اگر آن آب نیست
تو شدی سوی خدا ای محترم ... پس بسوی حق روم منهم دژم
نقشها گر بی خبر گر با خبر ... در کف نقاش باشد محتقر
خشم می آرد فنا را می برد ... بخل می آرد سخا را می برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو ... هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
چوب در دست دروگر معتکف ... ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
مشک با سقا بود ای منتهی ... ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
چشم بند از چشم دوز آگه بود ... صنع از صانع چسان پیدا بود
گوش داری تو بگوش خود شنو ... گوش گولانه چرا باشی گرو
بشنو از من یک حکایت در نظیر ... تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپ نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس ... نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان خس پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین ... در گله سلطان نبودش هم قرین
او سوار گشت در موکب پگاه ... ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود ... تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر ... هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت ... حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه ... کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر و غنی ... از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیذقی ... نیم اسپم در رباید ناحقی
جادوی کرده است جادوآفرین ... خدعه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد ... فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید ... فاتحه در جرّ و رفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست ... ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سر است ... کار حق هر لحظه نادر آور است
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا ... میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی ... نیست مر بت را فزون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان ... در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین ... من نمی بینم تو میتانی ببین
چون که شاهنشه ز سیران باز گشت ... با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان ... تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسید آن گرد گرد / همچو شمعی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / راهب و شیخی و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
بر دم او صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسپیست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ام داد است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر هست
اندرین گرمی نداری یاورم / امتحان کن امتحان گفت فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندر آن اندیشه‌اش آن می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود کن و بر وی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از چراغ
بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتقار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرم است مست / کرم از خورشید جنبیده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌رسد / دشمن خود را نواله می‌دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش شاه‌بین و روشنی است
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتساب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق ؑ بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار کردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطایی کامد از نیکو خصال / ماند در زندان ز داور هفت سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جویی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشگفد چون گل غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت ز درون نی از برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست و پرتوهای زر / که درین سینه همیجوشد صور
هم ز لطف و جوش جان باشد آن / پرده بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای تف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زان جرم ضالست و مغیر / کو مرا گر فت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون پر شور و بیرون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تگ نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ سلطان گوی و حال سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آبی اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و پشیمان کردن

چون همی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپیست این / از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کش و رعناست این کبک و نیک
هست ناقص این سر اندر پیکرش / چون سر گاوست گویی آن سرش

در دل خوارزمشه این کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون عرض کرد او دلاله و اوصفی / از سه گز کرباس یابی پوششی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان از شتاب / اندران تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تحریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان / می ستانی همچو طفلان گردکان
پس دران رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده ی / همچو جوزی وقت دق پوسیده ی
هست از آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او ز حسب / پس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان یزدان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر / این سخن بد در بیان آن بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که ازان پرده نماید مه سیه
پاک بنائی که برسازد حصون / در جهان غیب از گفت و شنون
بانگ در دان گفت از قصر راز / تا که بانگ واشدست آن یا فراز
بانگ در محسوس در از حس دون / تبصران این بانگ در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضه جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقف تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تعمیر فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی در سفر / بار بین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین / شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج راه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو سلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود اینقدر / شیر را مفریب ای راس التمر
پای می کاوانه میان آن نی رود / رو نهد از زجر بر اسپی نکاو
پس مناسب صنعتست این شه‌زاد / کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاد ابدان را مناسب خانه هاست / قصرهای منتقل پرداخته است
آن بیان قصرها تخت بها / از سوی بی سوی این صهریج ها

وز دو روزنشان عالمی بی منتها / در میان چرخ کی چندین فضا
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
تا بآخر چون نگه دانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو ممیز باش مر بد را ز نیک
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تا اندر زند اندر پلاس

که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را از زشت حق را حق نما
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
نیم شب بگذشت افسانه کنان / خواب شان انداخت تا مرعای جان
خواجه گفت ای پایمرد بانمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
بر نیفتد از طبق سرپوش عیب / تا نه بیند دیدنی را عین ریب
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی میغ و غین
بی حجاب در دکل آییم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست

آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب بی صد سرا
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش
غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان عینست و پیشین آنجهان
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در جواب آن پایمرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز پنهان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وی این خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش / تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را از بعض او گو واگزار
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشته است آن رقم
لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری و نوشته نام او
قیمت آن می‌نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لم تجد عکوک
از کساد آن مترس و در میفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
تا ز بسیاری آن زر شکنند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر

فضله ماند زان بسی کو خرج کن / ور دغا گویی مرا هم درج کن
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
در بیوع آن کن تو از خوف عثار / که رسول آموخت سه روز اختیار
وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن موبموی
ور بگوید او نخواهم من فره / گو مگیر و هر که را خواهی بده
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد صدقه از قول رسول

بهر او بنهاده ام آن از دو سال / کرده ام من نذرها با ذوالجلال
ور ببندد در نباید آن زرش / گو بریزد آن عطا را بر سرش

هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست بدیه مصلحان را مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد / بیست چندان خود ز پاشان میرسد

گر ز آن من پژولانند زو / صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امیدوارم من لبق / که رساند حق را با مستحق

دو قضیه دیگر او را دست داد / لب بذکر او نخواهم برگشاد
تا بماند و قضیه سر دراز / هم نگردد مثنوی چندین دراز

برجهید از خواب انگشتک زنان / گه غزلخوانان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی / پا بمرد است و خوش بر جاستی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / که نمیگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سوداناک خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان بی دیدار را

خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا / آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی / واحد کالالف از امر خدا

مست و بیخود اینچنین بر میشمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز

باخود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری / بسته در بیدلی دلداری

منعمی پنهان کنی در ظل فقر / طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه در آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم الرباح

ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوة کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه ها / زان غذا زاده زمین را میوه ها
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / واز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی

اندرون کاو تن شهر است او / گنج در ویرانه بنهاده او
تا خری پیری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاه لی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
تازه میباشد ریاض الدین / گشته جاری عینشان زین هر دو در

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همیگوید پدید / که ز فرزندان شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمانها و زمین / مایه ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین دزدیده / پایه پایه زیر آن بسریده
از زمین و آفتاب آسمان / پاره ها بر دوختی بر جسم جان

٥٢ لبق چرب زبان و زیرک ۱۲
٥٤ یعنی آن زر داد ۱۲
٥٧ نجاح رستگاری ۱۲
٥٩ یعنی کم نمیشود مال از صدقه هرگز بسبب صدقه خیرات خوب آلت ربط است مرفعا ۱۲
٦٠ زبل سرگین ۱۲

تا تو پنداری که بر روی ایمنان | بازستانند از تو این آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار | لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه‌ست این کم همی باید فشارد | کانچه بگرفتی همه باید گذاشت
جز نفخت کان ز وهاب آمده است | روح را باش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان می‌کنی‌اش | نی بنسبت با صنیع محکمش
خنبها کاریز را اصل چیزها | فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی | ز استراق چشمها گردی غنی

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون مددهای این چشمها اعتماد کند و طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانکه حکیم است رباعی

چشمهٔ آبی درون خانه‌ای | به ز رودی کان نه در کاشانه
قرة العینت چو آب و گل بود | راتبهٔ این تره و درد دل بود

کاریز درون جان تو می‌باید | کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه | به زان جوی که از برون می‌آید

قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند | تا که اندر خون‌شان غرقه کند

آب بیرون را ببندند آن سپاه | تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون | به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ | همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار | جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور | کو کشد پا را پس یوم العبور
پیش ازان از راستیت می‌دید | کو همیشه با تو چیزی نچید

او بگفتی مر ترا وقت عیان | دور از تو رنج دوده یا دیان
چون سپاه رنج آمد بست دم | خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام

حق پی شیطان بدین سان زد مثل | گه ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا | یار با او در جفا و در عنا

مر ترا یاری دهم من با توام | در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ | مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش | رستمی شیرسری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها | آن محال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بقهقهه خنده لب را برگشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو | گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار | من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او جدا گشت از بهی | تو بدین تزویرها هم کی رهی

فاعل و مفعول در روز شمار | روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد | در چه بعدند و در بئس المهاد

گول را و غول را کو را فریفت | از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن | در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه‌پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین | عرش لرزان شد ز انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان واخریده از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان | از هوای خود بود زنهار دان

چونکه دریا بر سوائط تنگ کرد | تشنه چون ماهی بترکه شنگ کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش | کاینچنین بیش از حد امکان نیست بیش

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از ره تدبیر دیوان و معاش

واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازت شان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی کانگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر / ور نمیفرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان / خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوم کثیر / هم ازین یهدی به قلب خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسپی بی فسار / غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام / جز پی تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند از خرد / بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب

گر ببندی بر صطبلی گاو نر / بازیابی در مقام گاو خر

از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجوئی تا کیست این خفته کار

خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست

تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده

سوی آهوئی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی

در پی سودی دویده بهر کس / تا رسیده سود و افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن

در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده

بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود

در سبب گیری نگردی هم بسر / که بس آفتهاش پنهانست زیر

بهر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر

مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر

آنکه چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست

او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را

چاه را تو خانهٔ بینی شریف / دام را تو دانه بینی ای لطیف

این تسفسط نیست تقلیب خداست / مینماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقائق میکند / جملگی او بر خیالی می‌تند

او همیگوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه ایشان را گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

شعر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن / خوی بد تو بنده ندانست خریدن

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه برآوردند سر

بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبرسوز هش‌ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندر آن قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی / پنج از آن چون حس باطن رازجوی

زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بی‌قرار

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده‌بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بنگری بانگ و خروش

چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آوازت آید دمبدم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیابی پیشش آرد ملال

حیرتی محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی

بی زدستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خاید از ضررکش نیست دست

این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت نماید صورتی / تن نکارد با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهان

کنده: انباشتن، پر کردن چاه

تسفسط: عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هذیان

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بینهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بیصورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بیصورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صنع بیصورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او رویند و در نفی اوفتند / پس صورها بندهٔ بیصورتند
این صور دارد ز بیصورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بیصورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد و رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میر زاد / بابت ارشاد گردش از وداد
پس چه عرضه میکنی ای بیهنر / احتیاج خود به محتاج دگر
چون صور بندست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بیصورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بیصورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان کم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیون شان درین کاسه رسید / کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیکمان / الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسخت / آتشی در دین و دلشان برزد بخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود / عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان

اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ / ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان مان / کانکه میکاری نروید غیر خار / وین طرف پری نیابی زو مطار

تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد / تو ندانی واجبی آن وهست / هم تو گویی آخر آن واجب است

او تو است اما نه این تو که تن است / آن تویی که برتر از ما و منست / این تویی ظاهر که پنداری تویی / هست اندر سوی تو از بیسویی

بر صدف لرزان چرایی ای گهر / توی خود را نی مدان این شکر / توی بیگانه است با تو این تویی / توی خود را یاب و بگذر از دوی

توی آخر سوی توی اولت / آمده است از بهر تنبیه و صلت / توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین

آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن / زامر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را / نک درافتادیم در خندق همه / خسته و کشته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش / بی مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار / سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن / چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند اندر زمان / صورت که بود عجب اندر زمان / بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی پوش / گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چین است این

دختری دارد شه چین بی‌مثال / در بها و در جمال و در کمال / همچو جان و چون جنین پنهان است او / در مکتم پرده و ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن / غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را اینچنین سودا مباد / این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش / نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر / این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی بود / رو بمیر و همچو صدر بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آن که اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار / زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز / خاک را زربخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماندی امتی زو خائبه / مبتلایان را بدی روز عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل / روز دیگر بر تهیدستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابنای السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شیوه آن بد که کسی با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهوا سؤال / زر نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد آیه اش / بر همه اهل بخارا سایه اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه اش / خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پرسش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفتا از من تو بی شرم تر
کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد و مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آنشه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان جا بست او
پس بدید او را ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان این جا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمه اش بدهم به تو / همچنان کرد آن فقیر گدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده دله
مرد از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او بجست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست هیچ / بی عنایت هان و هان جایی مپیچ
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانی از شب
زان غریبانه نرفتند آن کسان / هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه ساید بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دبه بر بشب از گمرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این بیست خشت چون بر داشتی / گفت تو سه خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس دیگر / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط معتمد

گفت اگر داری نه بیجوری بهی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد دست پیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یکزمان در وی امان
رو من آرند مشتی خمرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خیره از زیر زیر / غمزه دزدد میدهد مالش بکیر
یا ربا ناموس اغیر نظر / نیست لیکن این نظر دین پر خطر

خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خر گلهٔ دیوان خام
خر کجا ناموس تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نز زنان / چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بگو سه ننگریست / گفت او با این دو سه مو زعم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت / وز چو تو مادر فروش گنگ و درشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود ابتر کند

با عنایت او ندارد زهره دم / تا بسازد خویشتن را بهر دم
خشت اگر بسیار بنهاد و نو است / آن دو سه مو از عطای آن سو است

در حقیقت هر یک از آن مو کهیست / کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری

تختهٔ از موم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شده چون فر سپاه در وجوه

خشت انگذار ای نکو سرشت / لیک هم ایمن مخسپ از دیو زشت
رو دو تا موزان کرم در دست آر / وانگهان ایمن بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن شتاب اندر سباح / به رود از اعجمی با انبطاح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بیحد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان

دربیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم وطالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیر اتها / طالب العلم و تدبیر اتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر / غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت / کت کشد زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زین جات آنجا ای امین

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم / هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی / در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان آن سه شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

هم نگفتیم کاندر کشمکش — آتش ما همچو زر خندیم خوش
هر سیه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته ما که هین گردانید رنگ

آن زمان که بود اسپه را وطا — جمله سرها بر پیه و زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان — که به پیش آیید تا هر چون سنان

جمله عالم را نشان داده به صبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای — پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
چون زمان دیگران ای ماده‌ای — در دو مهمان تو شد چون تن نیی

وقت پند دیگرانی هی‌های — در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش — دست بیرون آر گوش خر بکش

سر برهی پیوسته خود را دم مکن — یا دو دست و ریش سبلت کم بکن
بازی آن تست بر روی بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای نیک خرد — تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزجر مست الطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش — میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — وز شراب لعل در خوردش دهید

پس کشیدندش بشه بی اختیار — شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش نبید او رفت خشم — از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب — خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می ز زهری در دهید — تا من از خویش و شما زین وا رهید

می نخورده عربده آغاز کرد — گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در شرب خون
عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی‌یابد ازو غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان — که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور — کاو فکند نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افسله نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان در گذشته آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو — مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش — اشتها آرد شراب احمرش
ور بکوبد ماند او بسته دهان — چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیک پی — چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — درکشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه — سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پیدا نماند

عمرها بوده عرب مشتاق وست
برگزینی که در زمان بر زد دو دست

زن بدست مرد در وقت لقا
چون خمیر آمد بدست نانوا

گاه پهنش واکشد بر تخته ای
درهمش آرد گهی یک لخته ای

اینچنین هم چند مطلوب و طلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب

از قدیم و حادث و عین و عرض
پیچ پیچی چون فلیس آیین مفترض

شوی زن را گفته شد بهر مثل
که مکن ای شوی زن را بد سبیل

کانچه تو با او کنی ای معتمد
از بد و نیکی حق با تو کند

حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی
نی عفیفی ماندش و نی زاهدی

جان بجان پیوست قالبها جهید
چون دو مرغ سر بریده می طپید

چشمشان افتاد اندر عین عین
نی حسن پیدا شد اینجا نه حسین

شد دراز و کو طریق بازگشت
انتظار شاه هم از حد گذشت

آن فقیه از جای بر جست و برفت
سوی مجلس جام می بربود تفت

چون فقیهش دید پر از خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا
آمدم با طبع آن دختر ترا

آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش
میدهم در خورد یار از پنج و شش

زان خورانم من غلامان را که من
برخورم بر خوان خاص خویشتن

من چه پوشم از خز و اطلس لباس
زان بپوشانم حشم را نی پلاس

مصطفی کرد این وصیت با بنون
اطعموا الاذناب مما تاکلون

دیگران را بس بطبع آورده ام
در صبوری چست و راغب کرده ام

چون علاوزی صبرت پر شود
جان باوج عرش و کرسی بر شود

چون صبوری پیشه کرد او یاد
از بلا او را در نعمت گشاد

صبر مفتاح الفرج نشنیده ای
کاندرین تعجیل در پیچیده ای

پس طپید آن دختر و نعره فراشت
بر نیامد بادی و سوی بدست

بس بسر شد کاهیش نرم و گه درشت
زود براردو جاق چاقی زیر پشت

گاه در روی ریزد آب و گه نمک
از تنور آتشش سازد محک

این لعب تنها نه شو را با زن است
هر عشیق و عاشقی را این فن است

لیک لعب هر یکی رنگی دگر
پیچش هر یک ز فرهنگی دگر

آن شب کردی که نه بیگاه دست او
خوش امانت دادش اندر دست تو

این زن دنیا که هست او مست تو
حق امانت دادش اندر دست تو

آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
آتش او اندر آن پنبه فتاد

چه شراب و چه ملک چه ارسلان
چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان

یافت هر یکشان از آن دیگر مراد
طبع هر یک خرم و دل گشته شاد

شاه آمد تا ببیند وقعه
یافت آنجا زلزله والقارعه

شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
تشنه خون دو جفت بد فعال

بانگ زد بر ساقیش کای گرگ کار
چه نشستی خیره هین در طبعش آر

پادشاهم کار من عدلست و داد
زان خورم که یار را جود هم بداد

آنچه آنرا می نوشم همچو نوش
کی دهم آنرا بخورد یار و نوش

زان خورانم بندگان را از طعام
که خورم من خود ز پخته یا که خام

شرم دارم از نبی ذو فنون
البسوهم گفت مما تلبسون

شد فقیه و برد با خود جفت خوب
از عطای خاص کشاف الکروب

هم بطبع آورد مردی خویش را
پیشوا کن عقل دور اندیش را

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق
برکشانیدش ببالای طباق

صبر صدر آمد بهر حالت که هست
صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر آرد عشقها را کام دل
بیدلان را صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن
در حدیث عاشقان برگو سخن

بازگرد ای عاشق و زود تیز ران
کاسطار است آن شهزاده کلان

هر سه شهزاده بکار افتادگان
عشقش در خور شمالی اشتان

رفتن شهزاده کلان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر باشند اگر راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر گزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و حقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش افکندند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منصبش

نیمشب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک / با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد / شد شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست آمد پیش او / گفت با او ای ملیک نیکخو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال

کشته مردان بندگان از تیغ تو / وانزمان ملک مه بی میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صدجان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان اکرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه

بر بزرگان شهد بر طفلان شیر / او بهر گشتی بود من الاخیر

گرچه در گشتی شود عرش کند / تا بقعر از پای تا فرقش کند

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان / هست شهره در میان انس و جان

غیر این دو بس ملوک بیشمار / عشقشان بربود از ملک و تبار

جان ما این سه بچیم هم گرد و چین / همچو مرغان کشته هر سو دانه چین

زهره نی تا لب کشایند از ضمیر / تا که رازی با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بپیچو آن زمان / عشق خشم آلود زه کرده کمان

عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دمبدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد / من چگویم چونکه خشم آلود شد

لیک سرهر جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و آن شمشیر او

کشتنش بیچ از هزاران بندگی / سلطنتها مرده آن بندگی

با کنایت رازها با یکدگر / پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر از خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان هم دگر / داشتند از بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغست این کلام / غافلست از جان مرغ و عام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود

تو از آن مرغ هوائی فهم کن / کو ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آنسوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف

هر خیالی را که دید آن اتفاق / گهگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت / گاه نیست از هر فراق آن منقبت

بهر استبقای آن جسم چو جان / لحظه در ابر خور گردد نهان

بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد

بهر جان خویش جو ایشان صلاح / هین مزن دم از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست برهم رقص خوش میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی سر شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر برهم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تلابد که در وست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی راهست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر / می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود اینطرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامسرح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج بود در روش یا که اندرو / حالش دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم گردد انگه طین شود / تا نمردی زر ندادم این بود
آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

یا بپای رساندم بمقصود و مراد / یا سر نهم همچو دل از دست آنجا

من ز جان سیر آمدم اندر تگ / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دوری‌اش کشد مرا / سر برآ عشق بخشد سر مرا
وین من از عشق زنده بود نیست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر جنگ عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی سر کنم
دعوی مرغابی کرده است جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

اعتناق هم آغوشی

زنده زین دعوی بود جان و تنم | من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولیکن خواب نی | مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد دو پس | شبروان را خرمن آن ما و بس

کرد با یوسف ز نادانی و محنتی | حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه گردد نقش حیلت سازی | گرد آخر بیشه هین غمازی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر | که مکن انصاف خود را زین خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک | هین مخور زین هر از جلدی و شک

جز بتدبیر کی شیخ خبیر | چون دهی جان تو مقلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر | بر پرد بر اوج افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری | چون ندارد عقل باشد ابتری
یا مظفر یا مظفر جوی باش | یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

نی ز مفتاح خرد این قرع باب | از هوا باشند از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا | وز جراحتهای همرنگ دوا

ایستاده ما ببینی چو مرگ | در دهانش هر صیدی آشکرف برگ
درفشان گشته چون شیشی او بتاب | مرغ پندارد که آن شاخ گیاست

چون نشینند بهر خور بر روی برگ | پس فتد اندر دهان او ز مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز | گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند | کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را | مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ آن گلان | درکشدشان فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان | چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم طعمه‌ای روزی تراش | از فن تمساح دهر ایمن مباش
روده افتاده همین اندر زیر خاک | بر سر خاکش حبوب گردناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن | پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست | چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین | خنجری پر زهر اندر آستین
گوید خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق | سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از تو رو اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دولت آن آفتاب | کز تو جویی از عطارد نور تاب

می‌کشاند مکر برقت بی دلیل | در مفازه مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه بر جو اوفتی | گه بدین سو گه بدان سو اوفتی

خود نه بینی تو دلیل ای راه‌جو | ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین شصت میل | مر مرا اکراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آنچه گفت | ز امر او را هم رسید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو | هرچه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظنی چو برق | عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده | وز چنان برقی ز شرقی مانده

هین در آ در کشتی ما ای نژند | یا که آن کشتی بابن کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار | چون روم من در طفیلت کور وار

کور با رهبر به از تنها یقین | زان یکی ننگست و صد ننگست این
می‌گریزی از پشه در کژدمی | از نمی تو می‌گریزی در یمی

می‌گریزی از جفاهای پدر | در میان لولیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نرتع نلعب افتی در چهی

زین تعرج در چه افتی همچو او | مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

۵۲ اخلاط جمع خلط بمعنی امر عظیم

۵۷ اشاره بآیه و ان تقد در سوره یونس است که ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه ظن بی نیاز نمیکند بحق کسی را هیچ

آن پیمبر دل از آن ذوق داد — گفت چون نیست ملیت خیر باد
قابل ضو بود اگر چه کور بود — شد ازین اعراض او کور و کبود
از من ار کوری بیابی روشنی — بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری که ندارد پا و سر — ترک گیر ای پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد
شرط تسلیم است نی کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز
پیر باشد نردبان آسمان — تیر پران از که گردد از کمان
از هوا شد سوی بالا او بسی — لیک بر گردون نپرد کرگسی
چون ز من سازی به بالا نردبان — بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب — حس مردم شهرها و وقت خواب
گر نداستش چنین قادر دست — این خبرها زان ولایت از که است
یک خلافی نه میان این قرون — آنچنانکه هست در علم ظنون
خیز ای نمرود پر جو از کسان — نردبانی نایدت زین کرگسان
عقل ابدالان چو پر جبرئیل — میپرد تا ظل سدره میل میل
ترک کرگس کن که من باشم کست — یک پر من بهتر از صد کرگست
خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش را زو در مچین
جمله میگویند اندر چین بجد — بهر شاه خویشتن که لم یلد
هر که از شاهان ازین نوعی بگفت — گردنش با تیغ بران گشت جفت
مر مرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو — ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو — پر ز سرهای بریده از غلو
هین ببین آخر بچشم اعتبار — اینچنین دعوی میندیش و میار
گر رود صد سال آن آگاه نیست — بر عمی آن از حساب راه نیست
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور — که مرا زین گفتها آید نفور
صدر را صبری بد اکنون آن نماند — بر مقام صبر عشق آتش فشاند

هر ضریری کز مسیحی سر کشد — او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن در من دو دست — ای عمی کحل عزیزی با منست
کار و باری کت رسد بعد شکست — اندران اقبال و منهاج رهست
کار و باری کان ندارد پا و دست — ترک گیر ای بوالفضول گیج مست
در زمان گر پیر را شد زیر دست — روشنائی دید و از ظلمت برست
من نجویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر
نی ز ابراهیم نمرود گران — کرد با کرگس سفر بر آسمان
گفتش ابراهیم کای مرد سفر — کرگست من باشم اینک خوبتر
آنچنان که میرود تا غرب و شرق — بی ز زاد و راحله این دل چو برق
آنچنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود در صد جهان
این خبرها وان روایات محق — صد هزاران پیر بر وی متفق
آن تحری آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل جزوی کرگس آمد ای مقل — پر او با جیفه خواری متصل
باز سلطانم گشم نیکو پیم — فارغ از مردارم و کرگس نیم
چند بر عمیا دوانی اسب را — باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گوید ای فلاطون زمان — هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد — بلکه سوی خویشش زن را ره نداد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال — زود ثابت کن که من دارم عیال
ورنه بیشک من ببرم حلق تو — بو کشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شده — گردن خود را بدین دعوی زده
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما — که برین میدارد ای داد ترا
بی سلاحی در نبرد و معرکه — همچو بیباکان مجه در تهلکه
سینه پر آتش مرا چون منقلست — کامل آمد کشت وقت منجلست
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد — در گذشت او حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب / در گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کن در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندق است / پیش درد من مزاح مطلق است
من نخوانیم دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی بیا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب / آن بریده به ز شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قضا
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوند و بگسل زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است / آنچنان پا عاقبت دستبرد
یا درین ره می بیابم کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جست / تا بدانم که نمیبایست جست
این همیت کی رود از گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از همیت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق همیت گفت دل را مهر کرد / تا که عکس آن بگوشش آید طرد
چون سفرها کرد دل را راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطا این آن صوابت با صفا / گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گویا اگر دانستمی / این همیت را کی او دانستی
دانش آن بود موقوف سفر / نامد آن دانش به تیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرا است

آنچنان که وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریه آن عنود
کودک حلوایی گریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش ازین اندر دستان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فایده دیگر نهد / وان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بر بسته بر یکجای سخت / کایدم میوه ازین عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلش در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه دیدم مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری نان تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز همت بود آن کسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا در جای دیگر در گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد
می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌طپد
تا کدامین سو رود جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود میراثیش بس بی‌شمار
جمله را خورد و بماند او زار زار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت
که بکد و کسب و رنجش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و جنس رفت و خانها
ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب ای یا رب اجرنی ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست
در زمان خالیی ناله‌گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کآسیب دست او خوش است

خالی ای و باش بین الاصبعین
کز می لا این سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد
آب چشمش زرع دین را آب داد

در دعا و لابه در زد هر دو دست
زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند
او نمیداند بجز تو مستند

صلها بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست

ناله مؤمن همیداریم دوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وارود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار
دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا
می‌فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفص در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر

وانگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
که بخانه نان تازه میپزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دارد ارش میکند
وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یکزمان
منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا
تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان
شاهد خوش روی مثل مؤمنان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

ایمنان زندان مؤمن نیک و بد
کانوا از جنت خالی شود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن بشهر مصر بطلب آن

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد اندر یا رب و گریه نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت و شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیه‌ات قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر / رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست دق گدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را بر صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انگدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از گدیه شرم
همچو شب‌کوکی کنم شب ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همیشد سو بسو
یکزمان مانع همی شد شرم و جاه / یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب‌دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدانرا عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و بر منحوس دست / بر ضعیفان زحمت و بی‌رحمیست
هین ز رنج خاص مگسل زانتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری / راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست / وانما یاران زشتت را نخست
ور نه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شهر ما حشم
گفت او از بعد سوگند آن / که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز مگر محجوب کو را علتیست / از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود / بر مه ار بر زد شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان‌افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان‌افزا و بحر عمر کاه / هر دوان بر لب گذر دارند راه
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه‌بر / کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
زین یپنلو هر که بازرگان‌تر است / بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و دیگر چو قهر

شبکوک نوعی از گدایانند که شب بر سر بلندی بر آیند و یک یک اهل آن محله را دعا کنند تا ایشان چیزی رسد

بریکی دیوست و بر دیگر چو حور — بریکی نارست و بر دیگر چو نور
بریکی گنجست و بر دیگر چو مار — بریکی وردست و بر دیگر چو خار

بریکی شیرین و بر دیگر ترش — بریکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بریکی پنهان و بر دیگر عیان — بریکی سودست و بر دیگر زیان

بریکی بندست و بر دیگر گشاد — بریکی قیدست و بر دیگر مراد
بریکی نوش ست و بر دیگر چو نیش — بریکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بریکی سورست و بر دیگر چو شب — بریکی عیش ست و بر دیگر تعب
بریکی محبوب و بر دیگر عدو — بریکی راحت و با دیگر کدو

بریکی پستست و بر دیگر چو خون — بریکی اعجاز و دیگر فسون
بریکی حلوا و بر دیگر چو سم — بریکی سنگست و دیگر صنم

بریکی جسمست و بر دیگر چو روح — بریکی حبس ست و بر دیگر فتوح
بریکی تیرست و بر دیگر کمان — بریکی نانست و بر دیگر سنان

بریکی نقص ست و بر دیگر کمال — بریکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود — باز بر نمرود آتشدان بود

بارها گفتیم این را ای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون نبوی ملول

در تو جوعی میرسد نو زاعتدال — که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نوشدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست وز تخمه تمام — این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال — در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان — شصت سالت سیریی نامد ازان

مرحبا و صیدشان گفته تو — بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و مست — گرمتر صد بار از بار نخست

ورد و وارد کهن را نو کند — ورد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیایی نو کننده دردهاست — کو ملولی آن طرف که درد خاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو این درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ — رهزنند و زر ستانان رسم باژ

آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست — ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست

همچنین هر زر قلبی مانع ست — از شناس نقد کان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیر ای مرید

گفت دردت چینم او خود درد بود — خار بود او چه بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز — تا شود دردت مصیب مشک بیز

گفت نی وزدی تو نی عاشقی — مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوی روشنی

بر خیالی اینچنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و ژاژ

گفتن عسس عرب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

بارها من خواب دیدم مستمر — که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان موضع دفین — بود آن خود نام کوی این حزین

هست خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها — که برو آنجا بیابی گنج را

هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست — همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد — پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست — پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام — زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد در رقص ماند   صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من   آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی برزدم   کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم   یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان   هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم   پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار   پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی   که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم   خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش   او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت   بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد   ورنه بختم داد عقلم میدهد
بازگشت از مصر تا بغداد او   ساجد و راکع ثناگو شکرگو

بازگشتن غریب از مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

جمله ره حیران و مست او زین عجب   زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود   وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان کام مراد   کردم از خانه برون گمراه شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم   هر دم از مطلب جداتر میبدم
بازجستن آن ضلالت را بجود   حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند   گمرهی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجل   تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی   کرد تا گویند ذواللطف الخفی
نیست مخفی در نمازان مکر هست   در گنه خلعت نهد از مکرمت
منکران را قصد اضلال ثقات   ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده   عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی   معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق جاه   کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی   بهر صدق مدعی در مشکلی
طعنه چون می‌آمد از ناحق شناخت   معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده   جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک و بد   تا که هیچ معجزه موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند   اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده   اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بی عدد تا حول نیل   تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود   گو تحت الارض و هامون رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی   وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گراز   تا بدانی کامن در فست راز
این بود لطف خفی کو را صمد   ناز بنماید و سالی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا   ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر هجر و برش   ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا   ساحران را سر ببین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون   که گذر کردند از دریای خون
امتشان باز هین معروف آمد پدید   لاجرم باشند سرگردان و در مزید
این دیدی کشته در خوبی   خوف بین هم وا امیدی ا
آن اسیر از مکر بر عیسی تنند   عیسی اندر خانه رو پنهان کنند
اند آید تا شود او تاج سر   خود در شبه عیسی آمد تاجدار
هی بیا دیگر به من عیسی منم   من اسیرم بر جهودان خویشتن هم
نزد ترش بردار آویزید کو   عیسیم است از دست تخلیص جهود
چند لشکر میرود تا برخورد   برگ او نی گردد و برسر گردد
چند بازرگان رود بر بوی سود   عیسی پندار و بسوزید همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش / روشنی‌ها و لطف آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین جهدش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش شد مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فتح عزائم وان همم / در تماشا بوده بر ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم / ایمنی‌ها می‌نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آور بدین بشنو بیان

تکرار کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او از بی‌طاقتی و خود را بی‌دستوری بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / در خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای اخوان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیر از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش / لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علف خوار که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورد بود
در میان جان‌شان بد آن همی / لیک خود را کرد تا صد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک می‌کرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که او آن توست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و با خود برسری
گفت تا شاهیت در وی کم گشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته ست / از پی تو در غریبی تاخته ست
صوفیی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن تینی بدین
دور از عاشق که این فکرش آید / ور بیاید خاک بر سر بایدش

ممتد کشیده شده

چغز وزغ

اختناق خفه شدن

اشاره بحدیث ست کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی کل شما چوپانید از رعیت خود سوال خواهد شد یعنی به نیک انها از شما سوال شود

عشق وزر را صد چو خرقه کاسد است / که حیاتی دارد و حس و خرد

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش درد سر است

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویت محجبست / عین معزولیست و نام منصبست

موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد

چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرستش ز نور و نی قلیل

در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو چینی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر

یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا

اول استعداد جنت باید / تا ز جنت زندگانی زاید

طفل نو را از شراب و کباب / چه حلاوت در قصور و از قباب

صد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را درنوشت / شد که صید شه کند او صید گشت

هر که دام افکند چو تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان

ای تن گژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو

مدتی بگذار زین حیلت گری / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو از سیر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و مکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای نیکوخواه من

چون سلاحت هست ما را صید کن / تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخکام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام

شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار

گفت اینجا محکمه ست و غلغله / من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / ور ستمکاری شو شرحم دهی

فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش

مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را زم سازی بی تحم

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند

همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گرد خالی تا رسد از امر کن

برگها و میوه‌های نو ز غیب / از پی آن کنگلی بی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین گو بریز

کین شقایقها ز اشکوفه نهاست / که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین امتکار / سر ز زیر خواب در یقظه بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خوابست / زنگی شب جمله را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب و انگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین از گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن خاجره
یوسف از کید زلیخا حق آن / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی به تندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر عیشش زان وصل شاد
اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در حقم ناگفتنیها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست آن یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست نیک / از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار / واندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا این گو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار سن صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چه باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق بُرد از آن دهان / جز که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قماش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانه ما برد
ای خدا بگمار قوم رحم مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

واهله نام زن

نوح علیه السلام یعنی تا بآن وعظ و نصیحت کردی او سنگ بر تابه زدی و آن نان پخته را خام کردی ۱۲

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش را شناس / کو ز روح ایمان آرد اقتباس
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضاله خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد رهید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول از ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود از جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود
فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش زان نشان / کو نباشد بی‌خروش و بی‌فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد / که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار و در اینجا بیا / زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه ره‌رو شد رسالت را ادا / هر که بشنید این خبر شد بانوا
برد القصه خبر صندوق‌کش / نایب قاضی حسن را از غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نه صد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشاییم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز / سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند / تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهی آن با دون پسند / بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود رواداری همان / می‌کن از نیک و از بد با کسان
آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر / بر کسی مپسندش ای بی هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / میرسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کاینجا رسد یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است / لیک هم میدان که بادی اظلم است
گفت نایب یک بیک ما بدتریم / با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شاد از خوشی / او نه بیند غیر او بیند خوشش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند / هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

اشاره به آیه واقعه در سوره رحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان

قارعه نام قیامت

ظلم ظالم را

رقیت عبودیت

لیک میگوید بهر دم شکر آب / بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بیزبان گویند سرو و سبزه‌زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر او یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرمود ابو العباس آن

باز آمدن زن جحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

باز بعد سالی آن جوحی ز فن / رو بزن کرد و بگفتا ای حسن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن / پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فرا / غمزهٔ پنهان زبی دی بدشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
ز او شنیده بود آواز از برون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام / گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار رو اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست از این پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد التفات
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون برآرد یوسفی را از درون
وارد بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه / این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو او نی آمد و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست او ز کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست / هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / وقفت از خوفست از نیک و بد
ای حبیب الله نهان در خار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم / صورتی را دون لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

بازآمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفیست / این همه معنیست پس صورت ز چیست

صورتی از بیصورتی آباد کن / خفتهٔ مر خفته را ارشاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحتست / رنجهایش حسرت هر راحتست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو

جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند ازین / رنج افزون جوید این درد حنین

خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یکسر برید / من ازو هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد تنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر یکی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست

زین همه هنگامه‌ها کل شد هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

زآتش ار دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان را پزاند بنعیم

زآتش مؤمن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه پخسانید او را این نفس

زود کبریت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من تهی‌ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر او را ازو امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان‌کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششتریست / اعتناق بی حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست

گر بگوئی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص مر دریائیان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق زان سو میزند

تو همیگوئی عجب خامش چراست / او همیگوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیزگوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث تلقین میکند

این نشسته پهلوی آن بیخبر / خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وان کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نی ازین دو بهر دوست آید عجب　　شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود　　لیک در تفهیم این بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت　　جانش را از جگر پیدا و تفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط　　بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت تا کاین کیست　　که از آن بحرست و اینهم ماهیست

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بفراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

پس معرف گفت پور آن پدر　　این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار　　کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید　　در تن خود غیر جان جان ندید
در دل خود یافت حالی عالمی　　کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت حالی غلغله　　که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه تافت　　پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب　　دمبدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع　　خاک گه گندم شدی گاهی صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید　　پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد　　از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید　　آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب خوانده بود　　چشم را از صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر　　یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید　　جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدمست　　گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه　　گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بامزه دانسته مان　　زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم　　کاین در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان　　میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آیی تو ز نان　　گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن　　ملک و شهری بایدت پر نان و زن
ماربودی اژدها گشتی مگر　　یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود　　حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را　　باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا　　همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود　　عکس غیرست آن صدای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست　　جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران　　شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد　　که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه　　جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود　　سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر　　لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار　　لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید سبک　　لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست　　همچو خاکی در هوا بر شد هباست
گر نباشد خواجه را اینجا غلط　　ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی　　ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس　　جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا　　وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال　　که تحری نیست در کعبهٔ وصال
نی تحری و اجتهادات هدی　　هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد　　نی سلیمانست تا تختش کشد

عاد را باد است حمال خذول همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار میبرد تا بکشدش قصاب وار

عاد را باد از استکبار بود یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگرداند ناگه پوستین خردشان اشکست آن بئس القرین

باد را بشکن که بس فتنه است باد پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر حیل برکند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است چون اجل آید برآرد باد دست

این همان باد است کاین میگذشت بود همچون جان و همچون گلگشت
دست آنکس کو بکردست او بوس وقت خشم آن دست میگیرد ز دوس

باد را اندر دهان بین رهگذر هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود حق چو فرماید بدندان در فتد

کوه گرد و ذره باد و ثقیل در دو دندان داردش زار علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان که ببر این باد را ای مستعان

ای همان غافل بدی زین باد رو از بن دندان در استغفار شو
چشم نخستش اشکها باران کند منکرانرا درد الله خوان کند

چون دم مردان نپذرفتی ز مرد وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید بیکم از شاه بشر گه خبر خیر آورم گاهی شر

زانکه مأمورم امیر خود نیم من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو چون سلیمان گشتمی حمال تو

تا نیستم کشتی ملک گفت گردمی بر از خود و من وا تفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار میکنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادت سرنگون بنهادمی ز اسپه تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود آن زمان کایمانت مایه غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند آن زمان خود سرکشان سر بر زنند
آن زمان زاری کنند و افتقار همچو دزد و راهزن در زیر دار

لیک گر در غیب گردی مستوی مالک ارض و شحنه خود تو ی
تنگکی و پادشاهی مقیم نی دو روزی مستعارست و سقیم

رسته از بیکار و کار خود کنی هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون کلوتنک آورد بهر مهمان کاخوش ای خاکی این حلق و دهان

این جهان چون خاک خوار آمده است لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست رنگ کشش دان وزین هم خاک کوست
هم ز خاکی بخت بر هم میزنند جمله را هم باز خاکی می کنند

هندو و قبچاق رومی و حبش جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار جمله روپوش است و ملکت مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین تا ابد باقی بود بر صادقین

رنگ کفران تنگ شرک و نفاق تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه روئی فرعون عار رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب عابدین تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
زشت آن نقش است خوش آن آب و بس اینم این ضحاک و آن اندلس

خاک را رنگی و فرهنگی دهد همچو کودک مان آن جنگی دهد
از خمیر اشتر و شیری زنند کودکان از حرص آن کف میزنند

نشتر و نشترزبان شو اندر آن درنگیر دائین سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان رفته از سر جهد اسباب دکان

کودک اندر جهل و پندار شکست شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری میکنند انگه ... انند و سپری میکنند

طفل را استیزه و صد آفت است شکر آن کو بی فن و بی آلت است
وای از پیران طفل ناادب گشته از قوت بلای هر عصب

چون صلاح و چون فلاح جمع آمدیم / شکر که مظلومی و ظالم نه ای
گشت فرعونی جهانسوز از شکم / این بال فرعونی و هر فتنه ای
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
خالی اشکم لاف اللهی زند / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران بایشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحر چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخی‌شان حس عودی می‌نهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان پران جنگی دهد
ای من پر خاک مان چون کودکان / در نظرشان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
مانده خواهم تا رسیده یا رسم / حق کند با من عنایت خود کرم
گر رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من کند کرمی کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کرده است طو / گوش ما گیرد که لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سیس / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و بانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه بر خشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بجای خشت حق و روشنی است
کوه بهر دفع سایه مندک است / پاره گشتن بهر این نور اندک است
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / وا شکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه است ای اغی روز
این مکان کاهواره کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه را / تا تواند رفت بالغ بی درنگ
خانه ای گهواره را تضییق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

دربیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خورد او ز نور جان شاه / ماه جانش همچو آن خورشید و ماه
راتبه جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذائی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مرا است / همچو من شهزاده‌ای اکنون کجاست

زین منی چون نفس زاییدن گرفت | صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد | تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شبه که مرجع هر آب اوست | چون نه اند آنچه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او | ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب | این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار | که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک | تو زدی در دیده من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان | تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید | عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید | پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر | از سیه کاری خود گرده اثر

آن وظیفه لطف و نعمت کم شده | خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار | زان گنه گشته سرش خانه خمار

هر که خود بینی کند در راه دوست | مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خود بین مباد | زانکه از خود بین نیاید جز فساد

می ازان آمد حرام اندر جهان | که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت | وین همه از نفس خود بین زایدت

آنکه با خود میخورد می با خود است | اینچنین میخواره خوار و در بدست
وانکه با او میخورد بادش حلال | وانکه بی او دم زند بادش وبال

چونکه با خود می خورم انجام هو | چشم بگشایم ببینم روی او
بعد ازان از خود بکلی بگسلم | هم ز می خوردن شود دین حاصلم

ایکه میخواهی که از خود بگسلی | تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من | تا ببینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو | غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیر تو | زود او را باز گیر از شیر تو

هر چه هست آن تیهی دارد یقین | خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی | که بگرداند آدمی را عجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده | خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد | زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چو طاوس در گلزار ناز | همچو جغدی شد بویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت | در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای استاد راز | شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس | بیحفاظی با شه فریادرس

وام بگزیدی ز حرص از گندمی | بر تو شد هر گندم او کژدمی
در بهشت آمد هوای ما و من | قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه میکرد این نمط بر جان خویش | که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش استغفار کرد | با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود | رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست | چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد | که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است | نفس کافر نعمت است و گمره است

نفس کافر خود همی ندهد امان | گشت طاغی چونکه فارغ شد زمان
آدمی خود مبتلا بهتر بود | زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض کردی جان ایشانرا و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب | بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد | لیک نتوان امر او اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا | در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت | از که دل پر سوز و بریان تر شدت

گفت موجی کشتیی بر موج تیز ... در شکستم زان بشد ریزریزه
پس بگفتی قبض کن جان همه ... جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دو وان بر تخته‌ای ماندند ... موجها آن تخته را می‌راندند
چون بساحل او فکند آن تخته باد ... از خلاص هر دو دم گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن ... طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را ... خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد و ماتمهای زفت ... تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش ... موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل ... پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال ... پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا ... اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن ... کردم او را ایمن از صدمه فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز ... باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز ... برق را گفتم برو مگرای تیز

زین چمن پایی مبر تا اعتدال ... پنجه‌ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید ... وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند ... نی درآید دزد و گرگ باگزند

بر مثال دایره تعویذ هود ... کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید ... وز برون مثله تماشا می‌کنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر ... تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی ... تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان ... مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد ... گرد خط دایره آن هود گرد

در بهر صرصر این میکند گرگ نژند ... گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین ... یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه ... یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست ... عجز تو تابی ازان روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج ... وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست ... در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید ... مرده شد دین عجائز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت ... از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است ... آب حیوان در درون ظلمت است
هر بلا کاین قوم را حق داده است ... زیر او صد فایده بنهاده است

حاصل آن روضه چو باغ عارفان ... از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع به قصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را به شیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود ... گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد ... تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد

چون فطامش شد بگفتم با پری ... تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن ... که بگفت اندر نیاید فن من

داده من ایوب را مهر پدر ... بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد ... بر پدر من اینت قدرت اینت ید

مادران را مهر من آموختم ... چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه ... تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش ... تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش ... شکوه‌ای نبود ز هر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه ... که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل ... که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنین کاین شاه از لطف شکر شاه ... گردنه استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم ... چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از عتو بر دلش پوشیده گشت
این زبان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
هین مکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزائید میکشت از خباط
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش واد ظلمات نسب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
فرض می آری بجا گر طاعتی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
رفت سوی آسمانها جلال / با سه کرگس تا کند با من قتال
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
دیگر از اگراب ام شد حجیب / او ز ما یابد گوهرهای عجیب
در ضلالت هست صد کل اکله / نفس زشت کفرناک پر سفه
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
تا سهیلت واخرد از ننگ پوست / هم شوی چون موزه بر پای دوست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت

قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن برای آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور

شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخیش آن خون کرده بود
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
آن عتاب ار رفت هم بر گور رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو جهول

چون ز ترکش بنگر آن شه نغیر / دید کم از ترکش خود یک تیر
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنی
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می شدی گر زین نمانی در شگفت
آنگهی از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بد اندر وصیت پیش پیش

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را به کاهلترین اولاد او دهند

سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه کاله و سیم و زرست / آن برادران سه هر کو کاهلترست
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما سه یتیم
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نه پیچیم ارچه قربان میکند
تا ببیند علم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند

گفت با قاضی و بس اندیشه کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذست
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن میزنند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را کی کاملتر بُد / در حقیقی زمره گو میسر بُد

این گزینید هر که او باشد رشید / هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

بهترین را گفت قاضی بازگو / قصه‌ای از کاهلی ای مال جو

هین ز حد کاهلی گویید باز / تا بدانم حد آن از کشف راز

بیگمان آن خود بزیر آن پرده دلست / چون بجنبد پرده دریت حاصلست

پرده کوچک چو یک شبر کباب / می بپوشد صورت صد آفتاب

گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است

آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا از نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق نی مزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه

گر ندانی یار را از ده دله / از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست چشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوقت تو خدر

ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمعت تو خراب

ور بگشتت سهو و خارشت / حس لمس تو تبه بود پشت

بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر

چاره کار خود آن اندیش کن / وانگهی راه طلب در پیش کن

یار آن همچون هر دو دست را / بی ز آن نجنبد بو بدا چه ابا شتی

از بخار آن بداند زیر هش / دیگ شیرین را ز سکباج ترش

دست بر دیگی نهی چون نی زرو / وقت بخریدن بدا اشکسته را

آن یکی پرسید صاحب درا / گفت در چندی شناسی مرد را

گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز

وان دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گفت سیر و کوی تا هفتم زمین / تا ابد پوشیده ماندم حال این

حال یک تن گر ندانم چه شود / واندران نقصان نیم چه بود

تمثیل

آنچنانک گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی پر کمین

دل قوی دار و بکن حمله بر او / او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه می ترسی بسویش بر رفت / آن خیال دیووش گر بحیث آفت

گفت کودک با خیال دیووش / اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آر و امت اندر گردنم / زام مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که چست ایست / آن خیال زشت را هم مادر است

دیو مردم را ملقن آنچه است / غالب آید بر شهان آن گدا است

تا کند این سعی باشد آن ایش / الله الله رو تو هم آنسوی

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی است گو / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج / تا برآید بر سرم بام فرج

هست مر هر صبر را آخر ظفر / هست پیروزی بعد هر تلخی شکر

چون بجوشد در حضورش از الم / منطقی بیرون ازین شادی و غم

من بدانم کو فرستاده ز من / از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من زین سخن زان میمنه است / زانکه از دل جانب دل روزنه است

مر ز رزگی ور اگردون نهم / منتی هم بر دل و بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم / شد خمش گفتش ولد کای بدر دم

از چه رو دیگر نمیگویی سخن / از چه بربستی در علم لدن

قصه شهزادگان نامد بسر / ماند ناسفته در سوم پسر

گفت نطقم چون شتر زین پس نخفت / نیستش یک همنفس تا حشر گفت

هست با تن شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی آید برون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کامد وقت کز تن وا رهم
زانکه این عالم ز نم زندست و خوش — از یمی نم یافت آن بی حد و کش
یم شد و هست و چو وا رستم ز نم — نم چو قطره دان یمی اندازه کم
چونکه نم از بحر جانست ای پسر — پس ز راه جان طلب کن این شرر
بند و بر خاکی بخاکستان رود — موج بحر جان سوی جانان رود
تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان
اینچنین عمر عزیز بی بها — بیعوض ضایع کنی مردم چرا
عمر کان شد صرف دنیا تمام — خرمن آن کش چنین خوش خواهی
بیشمار و بیعد و بیحد شود — عمر و روزه که در طاعت رود
از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه برگیری زفصل کردگار
سوی کل خود روای جزو جدا — از خودی بگذر زمانی با خدا
چون حبابست این نفوس این صور — بر سر آب ذرانی نامور
از تف از کف از بوی قدر — مینماید خود زبیشها و زنور
همچنین از قول و فعل مرد و زن — میشود پیدا که چه پنهانست جان
آب را اندر سبو بی یم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار
گفت احمد هر که دور از یم بیست — همچو نهری کز بحار بگسست
هر دمی پس میرود از پیش صیف — میشود صافش دردی همچو کف
سوی رنج میرود آن رو باب — بی عذاب بحر در بحر عذاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل — بگذر از استاره و چرخ نبیل
این فنون بی رحیح کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا
قصه کوته کن که رفتم در حجاب — همچنین الله اعلم بالصواب
زد زبان سلامت این کلام — هر که از این بر رود آید ببام
بام گردون را ازو آید نوا

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او نگوید بیش وان ستم نگفت
باقی این گفته آید بی زبان — در دل آنکس که دارد نور جان
در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین نم و رایم در یمی
چونکه جان بی خاک هم زنده بود — در جهان یم ببین تا چون شود
زین نمی کو همچو جانست اندر آ — در یم جانان که تا یابی بقا
تا ترا آنجا برد کو بوده است — جستن اندر خاک یم بیهوده است
پس ز جان کن وصل جانان را طلب — بی لب و بی کام بیگو نام رب
تخمهای عمر را در شوره خاک — می بکاری تا شوی آخر هلاک
غبن می ناید ترا ای مرد کار — تا دهی گلزار گیری خار زار
عمر معدود و شمرده چون رود — در ره حق گردد آن بی منتهی
این تجارت کن در این بازار تو — صد هزاران گل بر از یک خار تو
خود شمار آنجا بود کاخر بود — بیشمارست آن طرف کاتین بود
در تن همچون سبو هستی چو آب — گفتگو و صلح و جنگت جان جان
یا چو کفی بر سر آب درون — تا بشد در درون پیدا برون
تا که شیرینی و یا ترشی ست آن — میشود ظاهر بر پیر و جوان
جان او در مرتبه چونست و چیست — مومنست او یا که کافر یا ولی است
کاب ساکن بید ناخوش بود — رنگ و بوی طعم خوب از وی رود
بی یقینی میبرید در بلا — بیزبانی همچو انبان تهی
رنج او هر لحظه بتر میشود — هر دمی او زشت و ابتر میشود
پیش از آن که کار تو انجام رسد — هر دمی غفلت ترا واپس برد
پای همت بر خور و بر راه نه — سیر آن ایوان آن درگاه نه
آب جا نزار ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بیحد و کران
شکر کاین نامه بعنوانی رسید — کم نشد نقد و بانجامی رسید
نی ببام چرخ کان خضر بود — بل ببامی کز فلک برتر بود
گردشش باشد همیشه زان هوا

وصف حالات مولوی قدس سره بحسب مثنوی افکار ابکار و اشعار آبدار
عمدة السالکین و زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا و فارس میدان الوصال علیه الرحمة

مبتدا از این کتاب مستطاب / مخزن اسرار و قانون صواب
مبتدا زین نامه فرخنده فال / روشنائی بخش چشم اهل حال

نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق / تا قیامت گرم ازو بازار عشق
سالکان را ره رو شمس سراج / یافته کالای فقر از وی رواج

کاشف قرآن و حلال مشکل / درج در دی حال اقطاب و رسل
بهترین قانونی از سیر سلوک / کارگاه فقر و آداب ملوک

درج دران گشته بر خاطر فرح / از جهان هر صفحهٔ او غرفهٔ
چون نمودی غوص بحر مثنوی / شمهٔ برخوان ز حال مولوی

لازم آمد چون شنیدی قال او / از دفاتر مثنوی احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال هست / لیک کی ز دل نشاید داشت دست

او جلال الدین محمد داشت نام / وز بهاء الدین نسب بودش تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه / کشتش ملول آن دل از خوارزمشاه

او بطفلی نیز عزم راه کرد / ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم را با سالکان / کام او دل گفت ترک خانمان

چون به نیشاپور بگذشتند گفت / با پدر دید مهین عطار رفت
شیخ بینا بود و بس بنواختش / در بطفلی جایگه بشناختش

دیدش اندر کودکی علامهٔ / داد او گفتا بخویشش نامهٔ
گفت زود او کاین پسر غوغا کند / آتش اندر سوخته جانان زند

عزم حج کردند و حج بگذاشتند / سوی شام آنگه علم افراشتند
پس به بیت المقدس آمد رود و / خانه خانه جابجا در جستجوی

همچنین از خاک پاک انبیا / جسته همت باد رونی بیریا
سید ترمذ کرهان داشت نام / بود پیر عهد و ایشان را امام

کرد شان پدر رود اندر نیمه راه / داد جان بر شوق دیدار اله
لیک چون میکرد آهنگ رحیل / شد بملک روم ایشان را دلیل

کاندران ملکا فرود آرید رخت / فتحها یابید از اقبال بخت
پس بهاء الدین رود را عزم دید / عزم قونیه کرد رخت آنجا کشید

بد علاء الدین سلجوقی بروم / حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بشمرید / مر بهاء را از دل و جان شد مرید

بعد چندی عمر او آمد بسر / مولوی بنشست بر جایش مگر
جمله دانایان بفضلش معترف / گشته از دریای علمش مغترف

لیک نامد فضل تدریسش پسند / مرغ طبعش داشت پرواز بلند
حرز جانش در نظر بنهوده بود / جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود

جست اهل دل فروغ و فرخی / چون صلاح الدین چون ابن اخی
همچنین چوپان بد از برنا و پیر / تا حسام الدین شد او را دستگیر

چون بدان شورش انگیزی نسیج / دورهٔ شه شمس تبریزی رسید
کش اشارت شد زپیر کاملی / که بسوی روم باید شد شتاب

کاندران مکست دل شوریده / طالب مشتاق صاحب دیده
مانده در ظلمات حیرت بیرنج / خیز شمسا بر رواق او فروز

اندر آنکه آتشی در سوخته / تا شود یا با سر افروخته
آری آری چون لی شد دمند / خود طلبیان در پی او میدوند

چون فروغ شمس اندر دل گرفت / هر کجا تیکا ختری ز رو یا لوفت
دید روزی مولوی را در طریق / کو سوار و در رکابش در فریق

هر یکی از وی ز هر سو مستفید / شمس پیش آمد عنان او کشید
گفت مولانا ز دانش چیست سود / طالبا زین سیر مقصود چیست

---

۱ مشکل بفتحتین جمع شمال است ۱۲

۳ قونیه نام شهری از بلاد روم است ۱۲

گفت کشف معضلات شرع و دین
گفت نی نی نیست بهبود دین این
این سخن بشنود و عزم راه کرد
مولوی را شمس آگاه کرد
یک کتابی چند نزد آن همام
یک بیک را دید و پرسیدش ز نام
شمس را شد تیره خاطر زین جواب
نامها را زود افگند اندر آب
دست برد آن نامها را بی زیان
ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
گفت اینها علم حالست ای کبار
مر شما را با چنین حالات چه کار
دست زد داماناو بگرفت سخت
شد مرید آن شه پیروز بخت
گشت از شمس حقیقت مستنیر
تا که شد صدری بل بدر منیر
مدتی با یار در خلوت نشست
بر رخ اغیار کلی در ببست
زمره یاران در فغان و در خروش
که کجا بود این گدای ژنده پوش
ایخدا اسلام شد خوار و تباه
قبة الاسلام شد گمره ز راه
مولوی را بود پوری بی فتوح
همچو کنعان شقی از نسل نوح
زانکه این برهم زننده کار ماست
گشته بی رونق از و بازار ماست
بعد چندین سال محنت و اعتبار
وحک از نامی که ننگ آورد بار
چون برون آمد ز خلوتگاه آن فرید
تیغ کین بگرفت و پهلویش درید
مولوی از انده او زار ماند
بی فروغ شمس روزش تار ماند
با روان شمس جست اتصال
همچنین شد تا نهایات الوصال
دو بود تا هستیش از هستی کی
دو نماند از میان چون شد یکی
چون تهی گردد ز آب تیره تاک
بحر بفرستد بسویش آب پاک

گر بعلمت سوی یزدان رهبر است
جهل از آن علم صد ره بهتر است
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
سوی بزم مولوی بنهاد روی
گفتش ای درویش بگذر زین سوال
نیست اینها غیر علم قیل و قال
مولوی این کرده آمد همچنین
گفت برای چه کردی این چنین
مولوی را گشت حیرت بر مزید
گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
مولوی زین کرده آگه شد ز حال
کاین مگر باشد ز ابدال رجال
ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت و آسود ز خیال ننگ و نام
در وجود شیخ شد محو و فنا
فقر را بگزید و پیش آمد غنا
از شراب وصل برخوردار شد
محرم خلوت سرای یار شد
ورکجا آورد این مکر و حیل
که بزد ره بر چنین صدر اجل
نیست این سرزن جز از اهل ضلال
خون او با بد حلالست و حلال
با پدر چون شمس را دمساز دید
گفت کین خود را ازین باید کشید
حال مولانا از و ژولیده شد
مسند عز و شرف برچیده شد
کرد نیرنگی و خواند از خلوتش
شمس خود آگاه بود از نیتش
ماند خونش بر زمین آن آفتاب
شد نهان حتی توارت بالحجاب
بعد سالی چند ترک خاک گفت
جان پاک او بجانان گشت جفت
عاشقان را زندگی آمد حجاب
چون بمیرد بر فتد یکسر نقاب
جوی چون پر باشد از آب عفن
نبودش الا که آب ممتقن
بر طریق دیگران افسانه را
نیز گفتستند بر خوان نامه را

آنچه شد مستنبط از اصحاب حال
گفته شد والله اعلم بالمقال

سبب نظم کتاب مثنوی بطریقیکه درکتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست
بر حسام الدین هم زو بشد درست
کاش چندی ترک این عنوان کنی
دفتری نغز از نو بنیان کنی
مولوی گفت این بخاطر داشتم
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
چند شعری از ابتدای مثنوی
شاد و خرم شد حسام از مولوی
رفت و شب بنوشت معارف او نوشت
او همیگفت و حسام الدین نوشت

مولوی را گفت ای زیبا اهل
پس دراز از گشت دیوان غزل
شیوه از نو بنا کن ای وحید
انما اللذات فی امر جدید
گوشه دستار خود را بر گشاد
نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
با هزاران نغزی و آهستگی
جست از و این شاه پیوستگی
تا که شد این نامه نامی تمام
از عنایات خدائی [illegible]

شد تمام این مثنوی معنوی باصد نوی
از نی کلک نوازن لحن سازش مثنوی

صاحب مطبع که بر لوح آمدش نام بلند
گرد بستان چمن آن تربیت باشد
صاف گردد از کلف سنگ قمر مطبعش
ناتوان بچشمش با سر پنجه اقبال او
طبع کرد آن مثنوی کاندر جهان معرفت
بلکه شمس لولوئی پیوست با ذات احد
مولوی اسکندر روم و کتابش آینه
استوی الرحمن علی العرش آمد تفسیر آن
تا تجلی کرد نور حدتش سنگ طبع
آن جلال الدین که شد او را بمهد [illegible]
وقت طبع انطباعش گفت موجد بهر سال
حبذا مطبع شکینه سواد
گفت تاریخ جلایش موجد
مقبول ذوالجلال که شد نام او جلال
چو براوج تعالی بالله موجود ست معلا
بسال طبع ملفوظات قدس آیات او موجد
این نسخه چو مولوی عیان کرد
چون تازگی طبع با وراق اثر کرد
موجد به گلستان حقیقت شد گویا
گر رتبه این کتاب داری ملحوظ
رئیسی طبع کرد این مثنوی را
ولی کز رمز قرآن آگاه گردد
بطبع آمده این دفتر جناب جلال

گرد مینش نامه نام آور طی معطوی
طفل غنچه باد او مجموع گردد لوی
قالب چرخ کهن بد بطرز او نوی
آنچنان کانگشت مرکان تپش بازو قوی
آمد بشش فر قرآن ششم هایت دوی
زان بود آثار سته گر حقیقت بشنوی
خویش را بشناس از دانش تا حق [illegible] شنوی
جاوه توحید شد بر صفحه اشرق مستوی
طالب دیدار حق شد مست ذوق معنوی

خسرو خاور خرش مطلع انوار خوانند
در صفای طبع او رصد و فیاز اتباع
بسکه دارد به زبان آفرینش به زبان
بر سپهر همت عالی فروغ جاه او
لفظ نص آمد ثلاثی همچنین باشد خبر
چون جمال الغیب پنهان اندر اسرار غیب
در مضمون خوبتر از درة التاج شهی
سنگ طبع از [illegible] الطاف خورشید [illegible]
در تماشای جمالش گفت موجد بهر سال

مخزن اسرار گفتا سینه پر از گنجوی
در دراج حرف خط مشتاق نیاز [illegible]
شد ثنای سرخنور سخن شد مثنوی
روز و شب خورشید تابی کرده مه پرتوی
بر همین ششش حرف گشته این مسند معنوی
نکته پاکیزه در ششش آمده سبزوی
پوست تخت جلد او الترجمت خسروی
تا لب جان نطقش [illegible] فیض عیسوی
این بود باحسن مطبع مثنوی معنوی
1282
قال او نور جلال آمد بچشم اهل حال
شد منور سنگ گویا از تجلی جلال
1282
شد صفاخیز چو آلات فرنگ
صاف گشت آینه روم زنگ
1282
شمس جلال شد چو قمر کامل جمال
1282
محقق کرده بر تلمید رحمن حق استادی
مردانه بگفت ارشاد پیر مرشدی
1282
تاریخ بگفت سر غیبی
1282
شاداب برآمد گل بستان طریقت
تاریخ برآمد گل بستان طریقت
1282
اسرار المعرفة بحرف ملفوظ
1282
که ارباب فراست رست سردار
بسال آن ششش دفتر دو برابر
1282
شد منور مطبع از آفتاب جلال
1282

ولہ

اتمّ العباد [illegible]

ولہ

بکاکار ارشاد
غفر ذنبه

حبش زلف سیه ابر رنگ | نامه مولوی روم در آن

ولہ

این نامه آفتاب از آن مشرق کمال | موجد آل طبع جمیلش چه خوب گفت

ولہ

ولہ

در دری بنهفت سر غیبی | موجد شهود انطباعش

ولہ

ولہ

قرآن بزبان پهلوی کن محفوظ | مکتوب بنمود سال طبعش موجد

ولہ

ولہ

ز قرآن و حدیث آید خبر دار
همیشه مهتمش باد کامیاب [illegible]
بگو با طالب این هر دو موجد
کلام روشن موجد ز بهر تاریخ نخست

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیهٔ قلوبِ پاکِ عارفان بذکرِ حمدِ خداوندیست که مستغرقانِ بحرِ فنا را بساحلِ هستی آورد و دُررِ اسرارِ معرفت در اصدافِ بواطنِ آنان ودیعت نهاد و سالکِ مسالکِ رضا فرمود و تزکیهٔ نفوسِ قدسیهٔ صوفیان از وردِ ستایشِ پروردگاریست که معتکفانِ کعبهٔ وحدت را از کتمِ عدم بمنصهٔ شهود موجود کرده جواهرِ گران بهای غوصِ عرفان در معادنِ خواطرِ شان امانت گذاشته از کوچهٔ مجاز رهبرِ منزلِ حقیقت نمود زهی جنابِ کبریائیش که از خس و خاشاکِ چون و چرا مصفاست و جهی عقبه و الالایش که بسجود بندگانِ خاصِ مجد و مجلیٰ ست مستانِ بادهٔ وحدت تا از خمخانهٔ عشق شرابِ سرجوشِ الست بربکم خورده اند بلی گویان در وجد این ترانهٔ دلکش میسرایند **بیت** که خورشید را صورتِ جام از دست شرابِ شفق در خمِ شام از دست

و میگسارانِ حیِّ حقیقت تا از خمکدهٔ محبت لذتِ راحِ انا ربکم الاعلی یافته اند همه اوست خوانان رقص آمده و لب بدین نغمهٔ دلنواز میکشایند **فرد** که بچشمانِ دل مبین جز دوست هر چه بینی بدانکه مظهرِ اوست

طربِ دلهای صافدلانِ صفوت کیش نعتِ قدسی سماتِ حضرتِ مرسلیست که خرقهٔ رسالت بر قامتِ بالایش چنان چست و درست آمد که از فخرِ قدِ موزونش خود در پیرهن نگنجید و بیعتِ صوفیانِ طریقت آیینِ معرفت اندیش تذکرهٔ تبجیلِ حضرتِ پیغمبریست که عبای نبوت از بسکه زیبِ تنِ مبارکش گردید از زیبِ خویش مباهاتِ الفقر فخری جامه بر تن درید اعنی جنابِ خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم سبحان الله مرشدِ یگانهٔ مریدانِ امت را براهِ شرعِ مبین ایصال الی المطلوب فرمود و الله الله رهبری که گمگشتگان بوادیِ ضلالت را شمعِ ایمان بکف گذاشته طریقِ هدایت و سبیلِ رشادت نمود **ابیات**

محمد هادیِ اولادِ آدم محمد باعثِ ایجادِ عالم
محمد مظهرِ آثارِ وحدت محمد گوهرِ دریای قدرت
همین باشد بهر ساعت کلامم باولاد و باصحابش سلامم

اما بعد منکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایتِ مردی که وصیتِ اخذِ میراث بکاهل‌ترینِ فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را بپایان نیاورده ورقِ تصنیف برگردانید از عقیدت کیشانِ صادق و ارادت اندیشانِ اتقِ حضرتِ مولانا جناب **مولوی محمد الٰهی بخش** صاحب که عارفِ کامل و عالمِ عاملِ پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رؤیتِ صادقه مشاهده نمود که حضرت مولانا ارشادِ نظم و ختمِ آن داستان برای میفرماید و این نکته دانِ دبستانِ تادب سر بگریبانِ تعذر میکشد **بیت** دلا تا بزرگی نیاری بدست ✤ بجای بزرگان نباید نشست ✤ حضرت مولانا بوعدهٔ اعانتِ روحانی و امدادِ وجدانی دلالت باستمالت انضمام داد لهذا ارشادِ باهره را واجب التقدیم میگرداند بناءً علیه معذور بمقولهٔ الامر فوق الادب بر بارگیِ عزم با جزم چست نشسته در مضمارِ بیان گرم جولان شد و بفیضِ حضرتِ روشنضمیر و بیمنِ ارشادِ قدسی تخمیر تمامیِ آن داستان را بر روش و اقتدای کلامِ سراپا الهامِ مولانا در نوشته مطمحِ انظارِ قبولِ حضرتِ رحمن و مطرحِ انوارِ پسندِ برگزیدگانِ جنابِ یزدان شد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب



بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید ختتام سراپا اهتمام

جاذب ذوق و شوق مولانا حسام / میکشد ما را بسوی اختتام

اختتام مثنوی معنوی / میکشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان مست تست

پرتو خور چون در آبی اوفتاد / آب داد آفتابی را بداد

روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چونکه بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم

هر زمانم آن مه برج برین / میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن / نامهٔ سربسته ام را باز کن

آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن دُر که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش ورا / در رسد فیضان روحانی زما

چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه دیده دل می خلید

نقص امر از کسر در دشوارتر / لاجرم بستم بامر او کمر

ای خدای قادر بیچون و چند / رازها کردی درون سینه بند

سینه را صندوق سرها کرده / و اندران مخزون گهرها کرده

ربط دادی سینه را با سینه / ربط این آیینه با آیینه

نقش این آیینه در دیگر بدید / کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی می رود / باز یکسو گشته تا دریا رود

رفت چون در بحر آب جویها / جمله یکذات و یکی است ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان را هوش کن

رو بسوی آن وصیت بازگرد / زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما / سر بسر گوئید تفصیلا ابا

هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست حال مردمان / مرد در زیر سخن باشد نهان
حق تربیت جان آدمیست / باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت / غیر گشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان حد کاملم / کاو نساده مبتلا نزد مسلم

بین تو بشنو حال ما را ای سنی / در شب باران و فقد روشنی
برف میبارید و باران زمهریر / عالمی مانند یخ بسته ز زیر

تشنه گشتم آتشم پر دود گشت / آتش باطن بزد در کوه و دشت
نفس نالان در پی آبی چنگ / تنبلی ام گفت بنشین یکدرنگ

از گرانی جامه خواب اندر شدم / گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب نامد اندران عطشانیم / دم بدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو / قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از رسول / استماع آن رسول من شد قبول

طالب عز محجل گشته زود / در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد / سردی او دست و پا یکتا کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان / که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم اعضا چو برف / پر ز ظاهر را بباطن کرد صرف

از کسالت گفتم این بر دو جود / هر باطن عاقبت خواهد بود
کاهلی از آب خوردن منع کرد / آب در دست و بهشت اسباب برد

لیک از دستم بدان اسب و بود / از کسالت کی مرا مقصد بود
گفت زهی گفته ام کاهلی / عافیت یا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند / در راه ای یار عقبی کاملند
نفس را بکشند بهر نان و آب / یادم آبی بود تشنا نز شراب

نفس کاهل را بس است از فربهی / آنکه بعطشش آتش ...
نفس سرکش را ببند از قید ... / گو خورد آبی بهر ضعیف ...

از نفس خود میشد ای داد شاد / میبرد ... نفس کاهل
کار مردان کاملی در کار ... / چاکی چستی بطاعت ...

باش کاهل تو بکار کاهلان / از همه در مرد دنیا ای فلان
کار عقبی میکند دنیات خوب / روز راه و دین در دنیا کوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع / سوی حق شد گشت کارش مجتمع
سوی دنیا هر کرا شد انقطاع / گشت تفویضش بدنیای نزاع

در بیان اینکه هر کدام را که کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد

بود مردی صالحی با زهد و ورع / داشت وجه قوت خود از حرث و زرع
بود یک اشتر ورا بهر حرث آن / بارها بر پشت کردی بون

اتفاقا روز جمعه آید پیش / اشترش بگریخت از مرعای خویش
واندران جمعه اش سقای زرع / آب نهر آن روز بهرش میکشود

مرد حیران گشت گفتا یا حبیب / نوبت سقی آمد اکنون مر مرا
گر سقایت میکنم اشتر کجا / هم کجا یابم نماز جمعه را

در کنم اندر سقایت تن درنگ / پیش شود از جمعه کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بجست اگر کنم / در تفحص بر بیابان بنسیم

پس نماز و زرع هر دو میرود / وه نمیدانم که حالم چون شود
زین تردد ها دل او شد شاخ شاخ / زین صدگونه اشجان ...

عاقبت بعد از تردد گفت حق / بهر جمعه رو در حق را بکوب
لیک متاع باقی وان فانی است / ...

ابن عباس از پیمبر نقل کرد / هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر بعد اقتدا / کش ثواب دنیا و ...

رفته در سعی ... مشغول شد / جمله زانکار جهان معزول شد
با نیاز دل بعد خشوع و خضوع / ... باحق در جود ...

چون فراغت یافت از نماز / مرد گرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند / یک زمانی بر ...

دید اشتر بینوا خسته بسی است ‌‌ بس عجیب و عاجز تن خسته است

گفت زن را این شتر چون آمده ‌‌ گفت این را خسته آورده‌ام

در پی او گرگ زفت افتاده بود ‌‌ تا بدینجا این خران را ره نمود

مر ورا هر سو زبان شکر گشت ‌‌ کاین شتر را حق بیاورده بدشت

بایدم حالا بسوی زرع رفت ‌‌ تا دهم آبی بکشت خویش تفت

آنچه ناید کل آن در دست تو ‌‌ این تو مگذار ای برادر جبر دو

آخرش شد سوی کشت خود روان ‌‌ دید خوش سبز و دوان آبی روان

در تعجب آمد آن مرد خدا ‌‌ کین زراعت را چگونه شد سقا

نیست در همسایه احسان آنقدر ‌‌ کو دهد آن آب را این سو گذر

آخرش پرسید از جار عقار ‌‌ این زراعت را که آورد آبشار

گفت حقا که عجب کار شگرف ‌‌ خود بخود گردید این سو آب صرف

آب را میراندم اندر کشت خویش ‌‌ او روان میشد بزرعت پیش پیش

منع میکردیم و بسته میزدیم ‌‌ چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم

حکم حق این آب در کشت تو راند ‌‌ مرد شادان گشت الحمدی بخواند

هر که کار دین کند دنیای دون ‌‌ بر سرش ریزد زبون و سرنگون

ور بدنیا سر فرود آرد ز ننگ ‌‌ لا یبال الله فی واد هلک

زین سبب فرمود احمد مجتبی ‌‌ که اتینک راغما من نفسها

در بیان این شنو یک داستان ‌‌ کاینچنین باشد طریق راستان

حکایت

بود درویشی بسی صاحبدلی ‌‌ در ره حق چست و چابک کاملی

روز این و آن خلقان تافته ‌‌ جان تبار و بود وحدت یافته

خلق را بگذاشت در غاری نشست ‌‌ در بر دی خلق و عالم جمله بست

در فضای تیه صحرای بعید ‌‌ قرب یزدان را بخاطر برگزید

بود در صحرا یکی غاری نهان ‌‌ مختفی گردید عارف اندران

بر نمی آمد از آن در هیچگاه ‌‌ جز که اغراض ضروری گاه گاه

در حرا همچون نبی بگرفت جا ‌‌ دل خنیده از جهان بیوفا

بعد هفته قوت او برگ شجر ‌‌ کمترک خوردی نخفتی تا سحر

مدتی زینسان دران صحرا و دشت ‌‌ این غزال راه دین آواره گشت

و اندر آن آوارگی تعمیر بود ‌‌ گونه گونه نور را تیسیر بود

هر که برد زین جهان آنسو رود ‌‌ فصل اینجا وصل عقبی میشود

فصل و وصل آمد برش پیوند گشت ‌‌ شهر ویرانست معمورست دشت

فعل معکوس ست جمله این جهان ‌‌ تا نبینی هرگز بدکس رایگان

جد و کوشش شرط راه دوستست ‌‌ جاهدوا مغزست و باقی پوستست

سخت باریکست راه آن حبیب ‌‌ کی رود براستقامت خر بسیب

هست عقبات اندرین راه گران ‌‌ طی نگردد بی قلاوزای فلان

زین سبب فرمود آن شه شفیق ‌‌ کالرفیق اول ابود ثم الطریق

رهبری جو تا روی تو راه راست ‌‌ ورنه در ره بس مغاک و چاههاست

همچو پرگاری همیشه در ذهاب ‌‌ لیک یکجا مانده بی انقلاب

سالها کردی نماز و روزه را ‌‌ بو زآن صوم و صلوة تو کجا

جمله عمرت در عبادتها گذشت ‌‌ زانچه اول بود حال دل نگشت

گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ ‌‌ از صداقتهات خلقی در دریغ

تا چهل سال این عبادت کرده ‌‌ تاکنون حرص و هوا را برده

چون نماز فحش و منکر را نه برد ‌‌ وان که در جسم تو خاصست درد

چون نه تنهی او عن الفحشا بود ‌‌ منهی است او زانکه رجعت میشود

همچو قوم موسی اندر تیه دشت ‌‌ وان مناخ کهنه منزلگاه گشت

اتباع آن قلاوزان مکن ‌‌ تا بمنزلگه رسی تو بی سخن

ورنه چون آنقوم موسی ما هی سفیه ‌‌ مدتی آواره در جوف تیه

از سحر تا شب همی رفتندشان ‌‌ بازشب را بر مناخ خود بمان

این چنین شد ترک امر بی ریا ‌‌ بی کمان پرد چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان ‌‌ که رسد او بر هدف یا گردان

۱۵ ذهاب بمعنی رفتن

۱۷ اشاره بآیهٔ قرآن است

۱۸ مرید از پیغمبران صلوة الله علیهم اجمعین

این سخن بسیار طولانی بیان / حال آن درویش را بشنو بجان

رجوع بحکایت

درمیان غار تنگ آمد لقا / همچو ابراهیم کرده بود جا
ناگهان روزی زنی صاحب جمال / با هزاران خوبی و غنج و دلال
آمد و در خدمت او ایستاد / دست بست و از ادب لب برگشاد
حاضرم در خدمت تو صبح و شام / وانچه فرمائی بجا آرم تمام
گفت نی نی سوی من هرگز میا / که مطلق کرده ام چون من ترا
باز می آئی تو اینجا ای پلید / ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
منع تو در باب من اکنون چه سود / چونکه حکم حاکم است ای دود دود
گفت خوب آید اگر درویش کنم / درنگه در مصرف کوشش کنم
مال دنیا هست زهر سهمناک / گر بیابی بازش اندازی بخاک
گر درینجا بهر حق سازی تو صرف / حق دهد آنجا عوض صد بار ژرف
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید / میکند در ظاهرا سبابش پدید
نی بیامد اندران صحرا کسی / زانکه دور از عامره بود او بسی
از قضا قحطی بسالی اوفتاد / گاو و زرع از خشکی آمد فساد
چند چوپان در جوار غار او / بهر کاهی آمدند از جستجو
روزی از تقدیر ربانی فقیر / بهر حاجت بیرون آمد زان حفیر
چون ز اکل و شرب بود او منقطع / نور حق بود از جبینش مستطع
مرد فارغ در تبتل فرد بود / پیش او این چاپلوسی نیز بود
گر ذات چیزی بخواهد حکم کن / تا بجا آرم ورا چون امر کن
گفت اگر شیری بود مقدور بیار / تا برم زهر این نفس چو مار
بعد چندی عجز و زاریهای ما / خواستی و آن ندارم وای ما
بهر شکار آمد ای عزیز / جهد میکن جهد اگر داری تمیز
بی مساعی هیچکس نه منزل ملی نمود / بر سر راهی نشسته چه سود
مرد ره رو را کجا آرام و خواب / در طلق باید دلش در اضطراب
ره برو دامن بده در راه شو / تا نه پیچد درد و گام ای اخو

مدت ده سال بد معروف کار / پا ز سر کرده بیاد پیش یار
غرق گوهر بود تا پا و سرش / تاج عالم بود هر یک زیورش
گر نهی دست قبولی بر سرم / نیست ای سلطان دین و از کرم
مرد کامل از ره نور درون / یافت کین پیش آمدم دنیای دون
من گریزان از تو اینجا آمدم / دور گشتم از تو در غاری شدم
گفت ای درویش اینک آمدم / من بحکم آن شه ملک قدم
این بگفت و از نظر مفقود گشت / واقعه را دید و بس مرعود گشت
صرف سازم در ره عقبی و دین / تا شود در عاقبت ما را معین
یعنی بهر گور خود انبار کن / دفن کن در گور و آنجا بار کن
اقرضوا الله از قرآن برگزین / ز حرف غیر از سخاوت بر مچین
تا بده سال اندران غاران فقیر / بود در یاد خدای مستجیر
اشتر و گاو و خر از بهر چرا / هم نمی رفتند آنجا مطلقا
راعیان بهر چراگاه از بعید / قصد میکردند سوی هر صعید
گاه بسیار است مرعی نیز خوب / آمدند آنجا بگاوان حلوب
دید چندی از بنی نوع بشر / جمع گشته با سوائم گاو و خر
جمله چوپانان بر او راغب شدند / با هزاران خواهشش طالب شدند
آخرش از راه عجز و صد نیاز / جمله گفتندش که شاه پاکباز
دید چون درویش زایشان خواهشی / وز غنا و کبر شان را کاهشی
عرض کردندش که از قحط مطر / جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
گفت درویش از همه یک ابذش / حق کند اتمام لیکن تو بکوش
گفته است آن سید پاکیزه خو / المجاهد من یجاهد نفسه
رو قدم برگیر و قطع راه کن / بعد از آن منزل تقصر شاه کن
راه حق را چون تو لسان دیده / از سفر دامان چرا واچیده
منزلی بس پر خطر از خار هست / گر توی جامه رود دردی بجاست

غنج بمعنی ناز
مرعود خوف زده گریزان
مستجیر پناه جوینده
صعید زمین بلند
نقیضه سوائم
المسیح متنی و الاتمام من اسم

جان ای جسم را کوتاه کن … با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور و ز هر سو بیشه است … گر توانی رو چو با تو تیشه است

ورنه بی تیشه تنت پاره شود … سد راهت خار و هم خارا شود
تیشه چه بود آن نفی لا اله … سنگ غیرت که برتابد ز راه

خیمه را در تو زن الا الله کن … سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز … قصه درویش را بشنو تو نیز

قصه دوشیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

زان شبان بجاست یک شه ویژه مرد … رفت سوی گاو و بکری قصد کرد

تا بگیرد امتحان آن فقیر … کش ز پستان بگل هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان … جوی شیری زانده نوش شد روان

عاجزانه پیش درویش آمدند … وز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آورد صوفی نوش کرد … باز سوی آن حرار دیوش کرد

جوق جوق پایان لشهر انه شدند … لیک زین خرق آمده عجب بدند
چند روزی زین نمط میگذشت … آمدی اعیان برو باز و گشت

رفته رفت در میان شهر هم … یافت شهره قصه شیر و نعمه
بر زبان خلق افتاد این سخن … تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنی است … در جهان دیگر بزرگی مرد نیست
نزد درویش آمد و تشویش داد … صحبت پیر و وزیر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین و امرا … وز امیران تا بجوید آن بر جهد
باعث تشویش وقت است این گروه … آنکه شیطان هم ز مکرشان ستوه

اکبر [illegible] تنها بخاطر پرورند … هر دمی چون گرگ میشی بر درند
پیش سلطان و امیران ایمن و … تا کی باشی رعونت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد … وان قبا های قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان انس … سید عالم سبب ذو مکان

حاملان هستند این دین حق … با امیران گر نباشد هم طبق
خالطوهم [illegible] الصوص الذین [illegible] … فاحذر و هم در حق ایشان ذر

چونکه سلطان بعد عجز لاتم … یافت ره چون نا سکر در دو شبا بر
پیش درویش آمدن آغاز کرد … کز دگر راز نو آغاز کرد

گفت با دستور خود کای پدر … کز شهر خود برش خوش تیر بود
باعث برکات رحمانی و [illegible] … سایه سدرات ربانی [illegible]

اینچنین مردی بشهر شه نشین … زیب شاهی ما هست زیر چتر دین
الغرض آمد وزیر حیله جو … کرد با صوفی از این ره گفتگو

مرد درویش از همه آزاده بود … گفت ما را او جانش بعقبی چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی است … طالب آرام خود را هر کسی است

طالب آرام نفس خود ویم … طالب آرام جان روح ایم
در حق من صحبت عزلت بود … در میان گاو و خر ماندن چه سود

گفت پیغمبر سلامت وحدت است … آفت جان جهان این کثرت است
گفت اگر بگزیدی عزلت رسول … کی رسیدی این بفرعان حصول

اولیا زین گونه گشتند وحید … راه حق با اهل عالم چون بدید
سنت پیغمبران دعوت بود … آن ولی هم بر طریق آورد

گفت پیغمبر که بندی الله یک … خیر من عمر انعم آنگاه ان ملک
گفت درویش این همه حقست لیک … هر که بیمارست کو پرهیز نیک

ورنه پرهیزی ز جان دست شو … رنج زاید گشت صحت شد گرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض … با دوا و حمیت او را چه غرض

انبیا را راه لیا سی راستان … رسته اند از رنج مطلق انبیا
لیک در من شمه بیماری است … زین سبب از حمیه ام ناچار نیست

باز گفت مرد آن وزیر نیک خو … کیمیا از [illegible] نفس خود گفتگو
ترک دنیا دادمی و نمود نام کی … ما به بهشت آمدیم از ما بدی

نفس پاکست جان شیرین تو … آن [illegible] گشتن گرچه تیر و بود
در حضور شه از هوا و از هوس … مینماید بر دل کس هیچ خس

چونکه خیر الناس من ینفع بدست / تو برین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعم شاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه رفت / تشنه را باید که آید چست و تفت
در دل هر کس سبیل و رغبت است / گوییا کاین گوهر این سینهٔ آن است
مدتی بگذشت تا عرفش قبول / می نکرد آن صوفی صین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد از آن هر چه صلاح وقت هست / حسب حالت در عمل آورد دست
رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون ز دورش دید شاه از جا بجست / بهر استقبال استاد او چو مست
بهر استخلاص خود آن پیر مرد / سنگها بر تافتن آغاز کرد
می نماید بار با سلطان آنچنان / گو فراری گشت زان سنگ گران
رفت زان حلقه برون بگریخت تفت / تا هزاران سنگهای کنگره رفت
مرد درویش از هنر مستانه وار / سنگ بر تابید از یک تا هزار
تیز رو کشکنجه و صد جفنق / سوی آن شاه وفادار عشیق
که برین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد
شاه چون بیرون بر اندر مکان / حیلهٔ دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که نامی نه از آن سور کهن
شاه دانست اینهمه از لطف بود / در شکست او هزاران است سود
او خلاصی جست شد زنجیر جست / اینچنین حکم قضا بود از نخست
آمد از صدق و بپایش فتاد / که نهان در جور تو صد لطف باد
خضر کشتی را شکستی میدهد / در شکستن کشتی از ظالم رهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران ورطه تا ساحل کشی
گفت صوفی اینهمه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر ثبات پای او باید تنبیه / چند روزی زهر غم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز غار چون دارا برگزید
شاه قصر و خانقه خوبی بساخت / وز زر و گنج دگر هیچش نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو به در من هاله چنان
آن فقیر پاکجان در آستان / شد بظاهر در جوار شه بناز
لیک پنهان از همه در حجرهٔ / زانکه پیشش شه کشیدی سفرهٔ
پوستین و دلق را کردی به بر / در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین / در قفل حجره چون گنجی دفین
عشق با آن پوستین خود ساختی / خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیر فاضلی
گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دار الحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه رهزن آمده است / چون بمصرف میدهی خنده ره است
گر کنی مادی شه اسکندری / ورنه بر جیفه سگ بلغندری
مال دنیا را بقائی گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش نفیست
ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را زر و سیم رشی
بودن دنیا بدانا خوشتر است / زانکه جاهل را خدا وهم کم است
هر که افسون انداز مارش چه ضرر / مار را یار باشد نی خطر
ور ندانی تو فسون گردش گرد / تا نباری جان خود را پی نبرد
زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة للآخرة هست این سرا

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

گر ز دستت میشود تخمی بکار / تا براری حبه منی روز شمار
ورنه کاهلی مفلسی یوم التناد / گشته مغبون و خاسر هر مراد
تخم را میکار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله حاش
ور نیکاری چه برداری از و / روز محشر ای جهول ای عتو
هیچ من یعمل بعد آنچ آنم / اینچنین کاهل چرا اندر
هست کلکم پاک او شر / باز بهر صالحان خیر اند

در ره پاس شب آب دانه خشک شد — وان همه رنج و تعب و لغو شد
هم رزدای جان من غافل مباش — تا نبرد خام را آن بد قماش
پس همه شب کن حراست دار پاس — تا نه مستاصل کند وزد ز آن
کشته خرمن را نگهبانی برد — یک یک اعضا را چو کشتار برد
باخود آن زود و ندامت پیشه کن — وز حساب و ز حشر اندیشه کن
کارها هشیاری و بیداری است — هر که غافل گشت میدان نارکیست
تو بخواب و خوش نگهبانی کند — اینچنین حارث خدا ما را دهد

آب و ما را چشمهٔ چشم ای جوان — تا شود حرث تو سبز و کامران
ونه پنهان از نظرهای عوام — میدود در فکر زرع صبح و شام
گردی غافل شوی از پاس او — بنهد در کشت تو صد داس او
گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت — یا بنسیان شد گیاهی از تو رفت
گر تو غافل گردی او زرعت برد — بلکه از تو آن کشت گنج را برد
پاسبان توبه را بروی گمار — تا بوقت خواب تو آید بکار
این سخن پایان ندارد نیکمرد — سوی حال صوفی خود بازگرد

رجوع به داستان درویش و وداع گردانیدن دنیا ازان مرد حقیقت اندیش

مدت ده سال هم زینسان گذشت
بود هم شه چو او گشته سوار
وقت جست سوی درویش آمدی
اندرین اثنا شبی آن کان راز
گفت صوفی ای چه آوردی بگو
گفت دردا ای بیوفا مکار زال
آن برگ این تن من زین پوستین
زود باش ای بی حیا اینجا برو
چون رود این شورش و شلغاک من
گرچه زاید تا همه دولت رود
چون قضا آید شود بر عکس کار
از قضا در صبح آن روز سعید
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
وقت گرما بود تابان آفتاب
شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
خواست کان را از شکم یکسو کند
زود برجست و بقصد خویش رفت
من چه خوبیها بجا آش کردهام

وقفه کردی زاران ره شدی
داشت با پروردگار خود نیاز
چیست بار این سو چرا کردی رو
صد هزاران دام داری خیال
هر دو موجود است پیش من همین
تا بکی داری بافسونم گرو
چون کشتهام کم شو دین انجمن
آفتاب عمر من کاسد شود
جمله تدبیرات باطل گشت زار
شاه سوی کوه شد بهر صید
قاصد درویش شد زان رفیق
اندکی آسوده شه زان حر گرم
از میان شاه خنجر شد خلاف
جای دیگر دور تر از وی نهد
لیک جانش از غضب سوزان نهفت
بارها سر را بپایش سو کردهام

هم بر همین منوال بودی کار و بار
ناگهان آن زن که اول آمدش
گفت بهر رخصت تو آمدم
تو فسون خود بهر کس میدمی
من فریب از غدر تو خوردهام
از نظر غائب شد آن فتانه زن
شیخ و کسته چسان گو ده جدا
خواند لاحول از تحیر مشغول گشت
حق چو میخواهد که کاری اکند
تعب بیحدی کشید در رنج سخت
آمد و بر پای صوفی او فتاد
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد
در تقلبها فتادش بر شکم
چشم شه یکبارگی بیدار شد
گفت زود آرید آن دستور را
پس سزای نیکوی نیکیان او

هیچ صوفی از طریق خود گذشت
بهر نظم ملک یا سوی شکار
بود بر بهر فقیر او جان نثار
بار دیگر گشت پیدا از درش
الوداع ای جان که من رخصت شدم
گشت چون رام تو آخر میرمی
پی بضعف عهدت اول بردوام
در تفکر رفت صوفی از فتن
ریع بر روی جوان افتد چرا
کان امر آمد چو مشغول گشت
سلسله اسباب را جنبش دهم
شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
بوسه ها زد بر دو پایش از اعتقاد
سوی سایه هر کسی ره میسپرد
مرد درویش از ره الطاف کرم
دید چون خنجر برهنه زار شد
تا براندازد سر بی نور را
گر برای کشتنم خنجر کشد

مستاصل از بیخ برکننده
پیشانی چین زده

شد وزیر آگاه و استغفار کرد / وز شفاعت پیش شاه اصرار کرد
این بود صدق و وفای پر دل / گر بپی وهمی بعد وان شد بدل
از یکی وهم آن تلطف کینه شد / همچو کانون ور لهب سینه شد
جرمها دید و وظیفه میستد / از چنین جرم و عطا کس چون جهد
مال دنیا را وفا خود این بود / دل در و بستن نقص دین بود
گر فتادی اندر و گشتی هلاک / همچو بلعم میشدی مسجون خاک
چونکه حزم و احتیاطی کرده بود / میل سوی مالها نادرده بود
باز سوی داستان خود روم / وه چرا از نصح تو غافل شوم

گفت بخشیدم بتو جانش خموش / کن برو برای یک مینی دو گوش
دل منه بر لطف میران ای وزیر / در دمی خلد اند در دیگر سعیر
می نه بندی دل بآن سلطان چرا / گو هزاران جرم بخشد از عطا
صد خطا کردی و بازش آمدی / از خواص خاص در بارش شدی
جان ببر دار مکر دنیا مرد خوش / چون ببستا دل بدان مغرور کش
زیر تیغ بیدریغ شاه دون / میشدی درویش بس زار و زبون
جان سلامت بر ز زین خدا داده / دل بزهر او مبند ای یار تو
باز سوی داستان من آمدم / ده درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

کاهلان را کرد کاهل پیل من

دی بگفتا که بشنو حال من / قرعه میراث زن در فال من
گفت من تنبل ترم از تنبلان / هستم از کوه گران تر هم گران
همچو اسمعیل زیر خنجری / برندارم من سر خود از مری
یا چو زکریا شکاف اره‌ای / برندارم من سر خود ذره‌ای
من ز تنبل بر نجنبانیم دست / میرود گو بر سر من هر چه هست
بر سر من آنچه بپسندی رواست / حکم حکم تست بنده خود فناست
چون جمادم حرکت و خواهش نماند / تنبلیم دست از عالم فشاند
چون کفیل من شد او در کارها / پس چرا چون خر کشم من بارها
پس چرا در نفع و ضرر خود تنم / وز کنفهای حمایت چون کرم
در میان هر سه تن کاهل سوم / وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
در میان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از تنبل من حصه‌ای
شاه آنجا بس سخی و بحر بود / کان لطف و معدن احسان و جود
شاه هر شب بر سر تخت کرم / می نشستندی گدایان و ذرم
هر که بگشاید لب انبان را / پر کند در وی در و مرجان لا
خوان یغمایش بدشمن و دوست / صرف محتاجان بود با مغز و پوست
دوست دشمن پرور از لطف وجود / هر که لا به کرد پیشش یافت سود

نصرت الداخل نکرد بیت المال / تا بیابم از پدر مال و منال
گر فتد کوهی بجنبم از مکان / یا برد سیلاب ما را رایگان
یا چو ابراهیم اگر آتش بود / من نتابم سر از و هم تا ابد
گر بریزد بر تنم صد بار نیش / یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
گر بپرد سوی من صد تیر راست / از کسالت بر نگردم چپ و راست
جمله خواهشها در آن خواهش کمست / صلح و تدبیر و همه چالش کمست
همچو میت در ید غسال شو / از ارادت در تکلم لال شو
به ز من تدبیر من میداند او / هر بلا را به ز من میراند او
این سخن پایان ندارد الغرض / گفت با قاضی که ای دفع الم من
سود و نقصان دو عالم هر چه هست / کاهلی من ز هر دو برتر است
بهر کاری آمدم در ملک خزر / در رباطی گشتم آسوده ز در
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگها کردی برای کور و کر
هر کرا میلی بمال و جاه هست / دین و دنیا در رکاب شاه هست
سیم و زر و در و گوهرهای سود / هر که بگشاید زبان خواهد بود
آنچه خواهد از درش هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد
دمبدم طول سخایش در فزود / نیست در انبان جود او فتور

حوز نام شهری ... مراد دنیا باشد

جنبش لب کافی آمد بر درش | بهر آن که طاعتش نامرش
پرورش از بسکه گر صبح و شام | کار او با بندگی مطلق تمام

گر بپائی بر در او صبحگاه | آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیم شب کوبد درش | میدهد گوهر به او سیم و زرش

جمله شاهان شب به بستر خفته‌اند | زو خبرگیری خلقان غافلند
شاه ما بیدار و هردم هوشیار | عالمی را خود بذات او پاسدار

بسکه چاؤشان حکایت ساختند | میل آن شه در دل انداختند
پرورش زو هم شبان و صبحگاه | آستانش را نمودم سجده‌گاه

روی او دیده و نه خود وقتم چنان | که نیامد حرف اعطا بر زبان
مدتی بگذشت من از کاهلی | ماندم اندر حیرت و بیحاصلی

کاهلی من زبانم را ببست | همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد | که بخواهم از شه با جود و داد

واصلان زین گونه از هر دو جهان | کاهلند و غافلند ای اهل آن
نی زحق خواهند دنیا نی بهشت | هر دو را بهر خدای خود بهشت

جز خدا را از خدا نخواستن | نیست افزونی بوجدان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی | در رضای نفس خود بس کاسدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد | آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر | در میانش پس وسائط را مخر

مر خدا را بهر او باید شوید | نی که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدائی رفت کو | خود بده انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بهر نار یا جنان | عابد اینها شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم | بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت هر دو سوط کاهل اند | کاهلان را تازیانه ناقلند
اسپ بهر از تازیانه بر جهد | خود بخود پا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو | جوز و لوزی میدهم نان و شو
پیش استا خوان نعمتها بسی | فاکهه اعناب بهر هر کسی

گر روی پیشش نوازم مر ترا | ورنه بدهد زین قفا فلها سزا
از طمانچه روی گلگون کند | سخت زندانی و محزونت کند

طفل از آن ترغیب و ترهیب پسر | رو سوی مکتب نماید ای پسر
چونکه طفلی رفت آمد عقل خوب | نیست محتاج رغوب هم رهوب

خود بخود در پیش استا میرود | هر سحرگاهی بسویش میدود
حسن ذاتی بین حق ای مهیش | غرق شو در بحر همچون ماهیش

بی خودی شو وز خودی کن سر جدا | از برای حق خدا را دان خدا
مطلب دنیا و عقبی را بهل | هر دو آنان را بینداز از بغل

بهر او او را عبادت کرد نیست | عابد جنت طلب هم مرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست | نز برای نار و جنت وی خداست

اعبدالله له یا ذا النهی | واطرح الاغیار عن عین الاله
فامح نقش الغیر من لوح الصفا | انه المعبود من غیر الغطا

حکایت کردن آن پسر سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و دانست بکار رد کاهل حقیقی

این سخن پایان ندارد ای عزیز | منهی حال خود است آن سه نیز

گفت قاضی آن سوم را کای فلان | کاهلی خود به پیشم کن بیان

گفت قاضی قبل من پیشتر | همچو آتش نیست پر دود و شرر
در بیابانش و استانی سبز تر | حال خفی بر تو روشن میکنم

دوش بردم سوی صحرا گاو را | پاسبانی مینمودم گاو را
بر سر چوبی که بد سبزه دمید | گاو خود بگذاشتم او میچرید

در چرا میگشت تدریجاً بعید | سبزه تر یافت هر جا میرسید
بود سبزه پهن صحرای باز | میچرید او و دور و باز راه آز

چیست دنیا سبزه زار خوش فضا | تر چراگاهی اندر آن همی چرا
خود چرا کاهی که در وی خار نیست | خار و از رون وقت او تا نیست

تا نگیرد در گلویت خار او / روز محشر گردی آخر زار او
هیچ در این گاو نفس اندر جهان / سبزه کاهی هر کجا بیند عیان
وین نداند از شکم پروردنی / کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
آخرش درد شکم آرد ترا / تخمه آرد خیره گرداند ترا
گر خوری آنرا بحکم آن حکیم / کو بصیرست و علیم
تخمه و قولنج و هیضه ناورد / هیچ نفخی در شکم نی هیچ درد
بهر این حکمت رسید انبیا / تا تو در تخمه نیفتی ای گیا
تو مریض و جسم تو گشته سقیم / رو بهر سبزه و بهر سو از حکیم

همچو گاوی خود مچر هر برگ و بن / بر خلاف نفس خود کن هر سخن
نفس سرکش را عنان گر وا دهی / سیر ده او را تا چراگاه شهی

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی وحمی الله محارمه
رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

رفته رفته در حمای شه رود / گوشمالیها بسی زان شه خورد
بهر این فرمود خیر الانبیا / خاص باشد بهر سلطان حمی
ان حمی الله آن محارم آمده / حمیه اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی / لیک بهر خاکها انباشتی
ان اکرم عند الله اتقاکم / هست کرمنا بتقوی ای عمو
آنکه تقوی داری از گاو نحی / گوش کن بل هم اضل ای دیده ور

هین بیا کان گاو از بس دور رفت / سیر دو آن گاو سوی سبزه رفت

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

گاو ناپیدا شد و من از گاو جدا / مینمودم در رجوعش حیله‌ها
در تردد میروم باز آرمش / یا همی از دور پاسبان دارمش
میفشردم در تردد سخت سخت / شد دلم از دست مبتلا لخت لخت
این تردد هست دنیا را عموم / بر تو می آرد المها و هجوم
رو تو یکدل باش مرد عزم باش / نقش این و آن نیاز آخر است
درگذر زین کاین بهشت آن سقر / از همه بر آن ترددها دو بیت
از عدم بر تو تردد بیختند / امتحان را حیله‌ها انگیختند
زین و آن بگذر بیا سوی کن شتاب / که بهر کاری الی الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو / بر همان جو بودم از فتنه گاو
طی شد عمر من درین غم شد قضا / گر روم در سجده گردم در عمی
من شوم گرد تا نزد دریا نزد / گاه گیر انعطاف راه دراز
آخرش چون من صبح شد غرق / گشت ضو از زنگ ظلمت پر نور
چشم من شد خیره از دیدار گاو / می ندیدم هیچ من ز آثار گاو
چشم من از دیده تاریک شد / گاو از ان مرعاش در تحریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وان که من جمله جز معدوم نی
وز من شد دیده و گاو از دست شد / سه نماز من قضا چون گشت شم
اهل دنیا در چنین اشغالها / میکنند ایثار دنیا ای کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند / کار دنیا را چو جیفه رد کند
ای برای گاو نفس هیچیا / میکنی هر دم نمازی را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان / میکنی تو کاهلی غافل ازان
در جهان فانی چنین عانی شدی / کز ره عقبی ز نادانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری / پیش آید زال دنیا سر بسر

صوفیی صاحبدلی اندر رباط / بر نشسته همچو گل با صد نشاط

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا را حب دنیا رب از مطالب خود بست

جمع بعضی مستفید آن شیخ را / معتقد بودند همچون حیدرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق / آمدند از سرعت طیران برق
هر یکی زان دیگری بد در گریز / وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری ژولیده / پیش پیش از همه بد پرنده
در پس او بود زرین مرغ رفت / با هزاران زیب و زینت گرم و تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم / همچو باد تند سیر آن زاغ شوم

هر یکی زین مرغ گردی تنگ بند / یکدگر در هم نیابند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب تر ما ندیدیم در جهان

در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / در پی مرغ ست چون این زاغ
کفتری را مرغ پس رو شد چه حال / زاغ باغی تابع مرغی چراست

جنسهای مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالب است / جنسها مر جنسها را جاذب است

جنس سوی جنس آرد بوی میل / روز با روز ست با لیل ست لیل
میل مومن سوی مومن میشود / میل کافر سوی کافر میرود

صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها

انبیا زین رو بشر را بوده‌اند / از تجانس راه حق پیموده‌اند
بوی جنسیت نشد فهمش شتاب / از ملک آدم نگشتی بیحجاب

کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد از جنبی
این نفهمیدند کاین جسم بشر / بهر روپوش جهول ست ای پسر

جاهلان چون از ملائک سر زنند / انبیا از بوی جنسیت کشند
ورنه در معنی ملک گردیده است / چون نبی در قرب و عرفان او

یک خلاف جنس آمد صد حجاب / در تجانس میشود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است / زان بطاعات و بدی رغبت شده ست

جسم چون از عالم خلق ست باز / سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها / هر دو خو زاید در طبعش سزا

گر بسوی خاک سفلی می رود / آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد / آن زمان لوامه گشت و بار شد

میل ملک امر چون زاید در او / سوی لوامه برآید سرخوش او
گر ز گوشتش سوی لاهوتی تند / دم بسوی ملهمه وا می زند

بعد تهذیب و کمال اجتهاد / مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتی / سوی شرح آن سه طایر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طایر

بر آن صوفی ندا آمد نهان / کاین سه مرغ آمد نشان آن کسان

کز دنیا ارباب اند و طالب اند / جمله شان یکدگر را طالب اند
میگریزد این کبوتر از همه / از فسون مرغ زرین دمدمه

مرغ زرین در پیشتن جویان او / میپرد در هر سو بدل قربان او
زاغ بهر مرغ زرین میپرد / در پیش از حرص هر سو میدود

لیک زینها یکدگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / دائما سوی خدا زین خاک بیز

در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / میدود هر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا اش / میدود بروی نمییابد قرار

اهل دنیا در پی دنیای دون / میدوند و میپرند ای ذوفنون
لیک آن مکار زایشان میپرد / در پی آن مرد حقانی دود

میرمد آن مرد حقانی ازو / جستجویش میکند این زشت خو
میکند او در پیش پروازها / لیک وی بگریزد چون بازها

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پرهنر و فتوی خواستن در میراث پدر

زان پیاکان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اندر آن قاضی ولی
هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید

خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می چگوید اندرین آن مرد فرد

گفت قاضی اینهمه مال پدر / مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان کاین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت در شدند / کاین دو چون محروم مال از زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب / وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

گفت قاضی هست کاهلتر سوم / شد فزون تر او ز اول وز دوم
زانکه این کاهل بکار آخرت است / چست و چابک در امور دنیوی است

برگزید او کار دنیا بر نماز / این بود خود کاهلی حرص و آز
کاهلی در کار دنیا چستی است / کاهلی از نار و جنت سستی است

مرد کاهل بهر حق کامل بود / کاهل از دارین پس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را / اینچنین کاهل بود مرد خدا

کاهلی اولین در زهد برد / کرد استبلاغ و صد قطره نخورد
بر امید جنت او بر وی کشید / نفس را هم از عطش گردن برید

وان دوم از بهر حق کاهل شده است / ز متاع هر دو کون غافل شده است
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر / کاهلی اوست از چستی و مکر

کاهلی عقبی مرادم چابکیست / در توکل کاهلی و بی تگیست
مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر این کاهل بود

وان سوم کو کار حق را خوار کرد / بهر کاری شد خدا روزش ببرد
کاهل و جاهل زجمله ناکس است / دولت دنیا مر آنکس را بس است

زان دو را عقبی و این را دولت است / نیست این دولت بپایان دولتست
زین سبب فرمود پیغمبر مگر / انه لو کان للدنیا قدر

ماسقی منها لکافر شربة

دربیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومنین وجنة الکافرین

بلکه می انداخت بر وی صد محن

هست دنیا جنت آن کفار را / اهل فسق و ظلم آن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام / نیست زندان جای عیش و احتشام

جهد کن تا خود ازین زندان رهی / مخلصی جانرا ازین محبس دهی
زود فکر شرف میباید گزید / پا ازین زندان برون باید کشید

آشیان تست عرش اعتلا / چون نیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد زان کاشانهٔ / هست کشتی چون برین کهنه خانهٔ

میدبندت دانه عمرت بیخبر / گاو گردون مرغ عمرت میچرند
روزی هر روز و پنداری تو مفت / عمر هر روزه بگیرند این شگفت

تو بدانه دام را بگزیدهٔ / در لعبها برشتهٔ پیچیدهٔ
رو بدانسو پر بزن کاشانه است / آنسوی چرخ برین بس دانه است

لب ببند از گفتگوی این و آن / تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را رسوای عالم کردهٔ / بهر تصویر جهان چون کردهٔ

لوح تو پر از خیالات جهان / فکر و ذکرش چون شود در دل نهان
از همه می بر بدو پیوند کن / بر در یک یار خود را بند کن

یار هرجائی ترا مرغوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

کی سزد آنرا که چون او محبوب نیست

بد زنی سیمین تنی عشوه گری / بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او شکر / وز رخش آتش دل خلقی [illegible]

از بختر چون تذرو خوش نهاد / بر سر کوهی گذارش اوفتاد
اتفاقا یک جوانی آشفته دل / شد دو چار او ز دستش رفته دل

دید او را گشت تصویر خیال / رفت هوش از سر بجانش صید دل
گشت چون تصویر حیران آن زن / چشم برهم می‌زد از شوق او

زن چو او را واله و شیدا بدید / تیر عشق او بجان او رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو / از چه حیران گشتی ای آیینه رو

رو برای کار خود آماده باش / پا بزنجیری منه آزاده باش
گفت عشقت آتش عقل من بود / کو مرا پروای کار نفع و سود

جز تو کار دیگرم باقی نماند / عشق تو در بسترم خاری نشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست / حسن بی مثل تو جانرا رهزنیست

گفت هین واپس نگر همشیره من / از عقب می آید آن غنچه دهن
صدره از حسن جمال او خود بر / کز پس ریش روی او قمر

آن جوان ساده رو ازوی بتافت / سوی محبوبی نشان کردی شتافت
زن بروی او زد طپانچه آنچنان / که بر وصد رشک بردی ارغوان

۲ مقوله مرا توئی ۱۲
۴ مینو شانید ۱۲
۶ زرع فلک ۱۲
۸ جهان جهند ۱۲
۱۰ والمعنی شیفته و گشته ۱۲

گفت ای ابله اگر تو عاشقی / در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر / دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان / رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز / ننگ عشق آمد حقیقت ای ایاز
عاشق حقی و بینی غیر را / کعبه میخواهی که سازی دیر را
ظلمکی داری بروی ال غیر / وانگهان خواهی نکوئی در دو سیر
نافشک داری بکشتبان جود / حب جب الله در کشتن سود
غیر او را از نظر بیرون فکن / چشم دل نه بر جمال ذو المنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا / از چه احول گشته ای آغا
خود توئی گز غیر حق خود را بسوز / چشم دل بر وحده هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک / آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا / هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار / شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آینه یک صورت است / زین تکثر هم خرد را حیرت است
کثرت آئینه آمد از کجا / این ز اسمای صفات است ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند / هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد / وز قیود گفتگو دل رسته شد
ای حسام الدین شه ملک یقین / حال شهزاده سوم برگو تو این

رجوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت وعز وجاهت یافت و بمنزلگاه وجناب هم بحور عین شتافت

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / جذب جان کردی چو تو با من
میکشد ما را بعرش علای / پر پروازت چو جبریل صفا
برده جان را تو در باغ خلود / سینه ام پر گل از انست ای ودود
خود درست این گفتگوی پیکر / کز زبانم میسراید شور تر
حال خود را بزبانم گفته / خود تو دانی چونکه این در سفته
من نیی خالی بدم نائی توئی / مثنوی را گر بیفزائی توئی
ناله من از دم گرم تو هست / لطف تو این همتی بر من بست
اختتام مثنوی خود کرده / خود تو میگوئی ولی در پرده
این من و ما جز که بر ره نیست / پیش آن عقل تا اندیش نیست
در صور گر کثرتی بینی عیان / معنی جمله یکیست ای نکته دان
شمع در آئینه خانه گر نهی / پیش هر آئینه اش راهی بهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار / پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود بی کثرتی / مر ترا ز آئینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار / وحدت هستی مطلق هوشدار
گر بپرسی آینه شد از کجا / شمع هست آن خود قدیم و با ضیا
آینه ها شد جمله اسما و صفات / اقتضا گردند فصل کاینات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم / چون شنید از مرگ آن دو در دوم
حاضر آمد در جناب پادشاه / طالب مقصود خود با درد و آه

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان وقرب عرفان حاصل کرد

پس معرف گفت بهر مصلحت / کین سوم هیچ ست جای مرحمت
هر دو بازوی تن ز عشق او شکست / مر شکستش را جبیره بست تست
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند / در تلطف بر سریر خود نشاند
گرچه میدانست حالش منکشف / جمله پرسید با رای شگرف
آنچنان از لطف پرشه ها نمود / کان غم و کربت ز حال او ربود
وان جراد مرده را تدفین کرد / زنده را با روح خود تضمین کرد
بعد چندی صحبت او گرم شد / شاه را بر وی بسی دل نرم شد
پویه و پوییک مراد او را جمله داد / داخل شاهانه بهر او گشاد
از دم جانبخش شاه بحر جود / غنچه او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت / همچو آن دو این همه خو به گشت

---

۵۱ بمعنی زاغ ۱۲
۵۲ کشتبان بمعنی ... ۱۲
۵۳ جب دانه ۱۲
۵۴ جب دوستی ۱۲
۵۵ جذب بمعنی کشیدن ۱۲
۵۶ علا بمعنی بلندی ۱۲
۵۷ کربت بمعنی اندوه ۱۲

منزل قرب و وجود معرفت / بیشتر زان دومین شد در صفت
کسبها میکرد در بطی می‌نمود / جهدها میکرد و نورش میفزود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود / زان دو داور پندها پذرفته بود
عقبهای راه و دانسته او / حزمها میکرد و بد شایسته خو
دید کان اول زعجلت جان بداد / وان دوم را عجب در کوری نهاد
مرد را باید که اندر راه یار / در تانی کوشد و صبر و قرار
زین سبب فرمود احمد مجتبی / رفق راس الحکمة ای فتی
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد / نصف ایمانست صبر ای نیکمرد
ورنه حسن یار نور مطلق است / چشم دل اندر جمالش مندق است
تاب ناری دیدنش را ایکنک / آینه مصقول لیکن سیکنک
این تانی بهر استعداد است / کی جمال بیحجابش دادنیست
یار چون شمس ست در وسط السما / لیکن ای خفاش چشمی کو شما
رو تو اول چشم را پیدا بکن / بعد از آن دیده بسویش واکن
برنتابی ورنه آن نور و شرق / نجم تو گردد ز مهرش در حقوق
یا بمیری یا شوی دیوانه خود / زین سبب اکثری مجذوب شد
برنتابد کاه بار کوه را / مرد باید این غم و اندوه را
آن نخستین او ز تعجیل کرد / وصل عریا از طلبان تحصیل کرد
چون نبود آن وصلت خود را / در طلبش افتاد و جست و مرد او
تا که رفع این حجاب تن شود / وصل عریان کی بدست آید ز لد
لیک شیر عشق چون تا بد شتاب / لقمه گردد عاشق او را چون کباب
زاضطراب عشق جلد یهاف کیف / چکره را همچون صدف لب وا کند
لیک پیش از بیان فسخ لبیب / نیست زان حاصل بجز رنج و تعب
زن نباشد طامث با بالغه / باشد از احوال نطفه رائعه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود / بس سخی و عاقل و پرمایه بود
اگر استفسار کردی حال شیخ / بسته بودی چشم را احوال شیخ
چونکه فقر انشان فخر اولیاست / افتقار از سنت خیر الوری است
با وجود حزم و اخفای کمال / گر شدی احیانا او دانای حال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز / با کمال اعتقاد و امتیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز / شد فقیر روزی آن [illegible]
چونکه فقد نزل بود و هم عشا / مرد عارف گشته در رنج و عنا
چون لیکرم ضیفت حکم رسول / در دل عارف ز نشتر بد عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت / تا کند مهمانی شان چیست در نفت
لیک در خانه بسیار او نبود / زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را بر غم طبع / دید که در خانقه گاهی بربع
بر در او آمد و تفتیش کرد / ماجرا دریافت پس تشویش کرد
زود از دکان تماج و ثرید / نان و قلیه ماهی بریان گرید
برد نزد شیخ کای مرد خدا / صرف کن این جمله ای نور الهدا
هرکجا خواهی مر آن را صرف کن / جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شادان گشت و مهمان را نواخت / جمله زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید اهل را / رفت تشویش و ملالش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو / هر دری خواهی از این دریا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان / آنچه میخواهی بگیر و داستان
مطبخی گفتا که از لطف شما / مال و ولد و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم / از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چو بخشیدم ز حاجت من سرگرد / چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
باز چون دریای حق در جوش بود / عارف اندر جوهر او جوشش میفزود
مطبخی گفتا که میخواهم شما / همچو خود عارف کنی بی فرقها
غیر از این دیگر مرا حاجت چو نیست / زین عطایم گر نوازی خوش فنی است

عارف اندر فکر رفت گفت این ‌ ‌ زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم ‌ ‌ در سر آل و جهان برخاستم
گفت عارف گر چو من باشی رهی ‌ ‌ غرق بحر لا شوی از خود روی
تار و پود سلطنت یکسر بلد ‌ ‌ طوطی تو این قفس در هم بُرد
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم ‌ ‌ واصل حق گشته برخیزم سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ ‌ ‌ ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خادمی کرد تا آن عارف تمام ‌ ‌ صرف همت کرد در سقی المدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند ‌ ‌ صورت و معنی همه یکسان شدند
خاک هم از جمع ثقلین خیره شد ‌ ‌ عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی مضطجع ‌ ‌ در طلبش جان او چون مرغ ای اخی
الغرض جانرا بجانان باز داد ‌ ‌ همچو شهزاده نخستین همراد
بهر آدش گفتنم در صورتست ‌ ‌ ورنه در معنی وصال خیرتست
حبذا خرمن که زین تخم او بسوخت ‌ ‌ تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
صورت تکمیل گرچه نام نیست ‌ ‌ وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
حبذا جانی که در راهش دهی ‌ ‌ مرحبا آن سر که در کویش نهی
بهر او مردن به از صد زندگی ‌ ‌ کاینچنین موتست بس فرخندگی
این سخن را اندکی کوتاه کن ‌ ‌ در حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزاده سوم اکتساب او بر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

وآن سوم شهزاده با صدق و صبر ‌ ‌ میکشید از بیم عرفان هجر را
هر شب تاری ز صحبتهای شاه ‌ ‌ در دلش زانوار وحدت ها پگاه
کسب استعداد و توفیق حکم ‌ ‌ مینمود از فیض شاه او دم بدم
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر ‌ ‌ نور نو وارد شدی شام و سحر
دم نمیزد لیکن از مطلوب خود ‌ ‌ داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
با چنین شاه و پر از جود و سخا ‌ ‌ حرف مطلب بر زبان آرم چرا
لطف او بی گفته صد نعمت دهد ‌ ‌ سوی گفتن چون دل من بر جهد
بی طلب بخشید چون جان و تنم ‌ ‌ بر درش بس چون تو را کی زنم
شاه ما آیینهٔ صافی دلست ‌ ‌ خطره ام را در دل شه منظرست
گر سزاوارم بدان در ثمین ‌ ‌ خود شهم بنواز از لطف گزین
لطف او هر صاحب استعداد را ‌ ‌ حسب حالش میدهد بی اشترا
هر چکاری را که اهلیت بود ‌ ‌ چتر شاهی بر سرش زیبنده است
نیست یکتا رهبر آن شه خفا ‌ ‌ در طلب پویم چکاره من چرا
از فضولی چون سخن پیش کنم ‌ ‌ از چه پیدا حاجت خود پیش کنم
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر ‌ ‌ میدهد آخر مرا دل بدیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست ‌ ‌ در میان صبر بس عیش خوشیست
شاه روزی گفت کای جان کرم ‌ ‌ بحر صبر و حلم و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است ‌ ‌ دل ز تخت اوج حدت رفته است
جانشین من شود خود کامران ‌ ‌ تا رهم من از خراش این آن
در بخلوتخانه جا میکنم ‌ ‌ از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از قصه است ‌ ‌ مر سکوت از نیر خالص لقمه است
تخت ارشاد ست گرچه بس سنی ‌ ‌ لیک اندر بیخودی شد روشنی
از تفکرها دلم خالی شود ‌ ‌ مظهر انوار اجلالی شود
یک ساعت بهتر از طاعات سال ‌ ‌ این تفکر هست حیرت در کمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا ‌ ‌ زد ز تعظیم ادب سر را بپا
که مبادا آن دم که از مسند روی ‌ ‌ یا بخلوتخانه گردی منزوی
سایهٔ تو بر سر من مستدام ‌ ‌ ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سر سایهٔ اقبال تست ‌ ‌ سلم من پایهٔ اقبال تست
یا رب هرگز بقا چندان مباد ‌ ‌ که ببینم مسند شه را جهاد
زین نمط بسیار شد گفتگو ‌ ‌ لیک شاه از امتحان در جستجو
که مرا در دل بود از حب جاه ‌ ‌ با شکوه سلطنت مانند شاه

۵۱ بلمواز بلیدن بمعنی لرزیدن ۱۲
۵۲ حیره بمعنی سرگشته و حیران ۱۲
۵۳ بمعنی بیشک ۱۲
۵۴ سنی بمعنی روشن ۱۲
۵۵ منزوی بمعنی گوشه نشین

هیچ در دل عجب یا پندار نیست
حب جاه و شاهی و حرص و هوا
جمله احوالش بطبق و ضلع یافت
بر محک امتحان بس آزمود
ماه را با مهر پیوندی خوشست
همچنین دختر مر آنکس را سزاست
شاه گفتا مجلسی آراستند
هر یکی زان دیگری سرمست شد
صبر را فرمود حق عزم الامور
لیک کاهل کاهل دنیا خوشست
کاهل دنیا شود چا بکتر است
کار دنیا جمله عکس کار هاست
نعل معکوس است نقش این جهان
کان فلانرا این عنایت کرده است
خود ابوالوقتست احوال خویش
از بخیل آید سخی تر گو کدام
خود نخورد و نی بکس از دست داد
یا بدنیا خود خورد یا میدهد
صرف در راه خدا بهر خود عقبی
اندران وقتش سپاسان مال او
هرکه با تو دوست تر دشمنتر است
در حقیقت او بود از دوستان
بر تو حالی آمد او آمد ز دور
صحبت عامی بلای اکبر است
عین این آمد بقرآن هم آفتاب

یا درونش از منی شهوتیست
در سرش راهی ندارد یا سوا
هر قدم بر شاهراه شرع یافت
غیر زر زده دستی آنجا نبود
جسم را با روح پابندی خوشست
آنچنان فصل اندرین خاتم بجاست
بزم طوبی بس سنی آراستند
جان بجان و دل بدل پیوسته شد
میبرد بی ریب از خود حضور
عجلت اندر کار دنیا ناخوشست

ویه کان در سر سری دیگر نهفت
جز خدا و حب خاصان خدا
در دلش میلی بسوی ملک نی
گفت با اصحاب شه کین جوان
این مراد او مرین را لایق است
جملگی تحسین ایشان را بدل
مرد مشتاق از دل یکجان و دل
از تانی کار این ست راست
هرکه رنجی برد گنجی هم ببرد
صبر کن تو میل دنیا کن برو

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بعکس کار هاست

در خوشی غم هست و زغم فرح هاست
میل هر چیزی بسوی ضد بدان
و ز فلان مال فلانی بردنست
نی چو سلطان ابن وقت حال خویش
مال خود را میگذارد بهر عام
کین دو راجع سوی دوست المراد
بهر عقبی در لحد یکسر نهد
تا بوقت بیکسی آید بدست
پر شود میزان فرخ فال او
نقد عمرت را بافسون و ببرد
نقد عمرت را گشته استان
حال دل بگذشت و پیدا شد نفور

هرکه گریانست خندان او بود
هر کرا خوانند سلطان گدا است
گر گدا بینی او سلطان وقت
همچنین بخل و سخا او نگر
نفس خود را جمله زان محروم داشت
هر کرا خوانی سخی و شد بخیل
دیگری از مال او نفعی نبرد
چونکه در محشر درم دینار نیست
دوستی و دشمنی این جهان
هرکه دشمن گشت نایسوی تو
دوستان تضییع عمرت میکنند
بر تو حالی آمد او آمد ز ره

در بیان معلومیت حال خود و پرتو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوز خودی گشته

بر نهانش جز نیاری بر نخست
در دل او نیست آن هیچ
طالب بحرست و زین نالکند
می نیرزد خر بدان نخت جوان
هر یکی اقران خود را فائق است
کرده گفتند العجل نعم المحل
گشت ایجاب و قبول و منجلی
زین سبب تعجیل از شیطان بجاست
وانکه کاهل گشت و سختی ببرد
خیر و شرت را به از تو دانداو
همچو آن شهزاده کان سوی دین
وانکه شادان نیست گریان بود
زانکه و طرش کامل از وطرهاست
مالک وقت پدر شد آن وقت
نام بر نند آمدای نیکوسیر
بهر خرج وارثان معصوم داشت
زانکه غیری را نداد و یک فتیل
هم خود انید او مسکین یا نخورد
واین دو موزن او ذخایر هاست
همچنین بر عکس آمد ای فلان
ماه او گاهی ندید او ویی تو
در فساد وقت و حالت می تنند
بهر گفت بیهده و بهر سه
بهر عین قلب نیز اشتر است
پس دل همه را از وجه بود حسانت

چشم دل

جلوهٔ برق تجلی جلال — آتش اندر خرمن هستی حال
از دمم خود بخود سر میزند — زاشیانم باز شهپر میزند
نالهٔ من از کدامی پرده است — حیرتم در بحر عمان برده است
قافیه مضمون پی رو پی همست — معنی از دل همچو شیر از بیشه جست
آمدی در من مرا بردی تمام — ای تو شیر حق مرا خوردی تمام

نور اجلال از جلال الدین روم — مخزن اسرار حق صدر النجوم
من ندانم من کیم گوینده چیست — وین شرر در پنبه ام از برق کیست
میتراود بی من و بی سعی من — از نی دل نالهٔ موزون بی سخن
هم مرا خود بی هم و بی هم خودی — ای حسام الحق مگر در من شدی
من چه دانم آنچه میدانی بگو — شد بدست تو زمام ای نیکخو
از چه رو کردی مرا روپوش خود — من چه دانم از سر و پا هوش خود
بشنو از نی چون حکایت میکند — قصهٔ هجران روایت میکند

چند نالهٔ زار که از نی بیقرار در جیب غمگسار سرزده بیان منازل کلی چو دو عروج و نزول اطوار هستی بر منصه شهود

کز وجود مطلق چون کنده اند — من بگریه مردمان در خنده اند
چونکه از قوس احد منزل شدم — خود بخود واحدیت حل شدم
رفته رفته عالم ملکوت شد — عالم روحانی منعوت شد
منتهایش عالم ناسوت گشت — زین تنزلها دلم مبهوت گشت
هر تنزل را عروجی لازم است — قطره سوی بحر اخضر عازم است
شد عروج عامه مرگ جسم خاک — بس تعرج هست در ملکوت پاک
موت قبل الموت اگر شد نامراد — میکند کارت اجل حسب المراد
وه چه خوش باشد که سوی شه روم — وصل درگاه آن بیچون شوم
زین سبب فرمود احمد مجتبی — تحفة المؤمن که الموت ای فتی
شکر حق کو مخلصی بنهاده است — غرفه سوی آسمان بگشاده است
زان عروجی کرده در برزخ رود — در میان قبر تا محشر بود
پس بسوی واحدیت تا احد — سر برآرد از تعین میرسد
مومن از نور جمالی میرسد — ثمرها از باغ رویت میچشد
معنی کل الینا راجعون — فهم کن والله اعلم بالفنون
زین سبب فرمود آن احمد حبیب — موت جسر موصل آمد تا حبیب
تا که وجه حق برو ظاهر شود — در تجلی واحدی احدی رود
سوم معراجست جذب ایزدی — کو کشد در لمحه سوی بیخودی
دفعةً تا قاب قوسین او برد — راه صد ساله بیک جنبش برد

حال زار من نپیدا اند کسی — هستم اندر آتش غم چون خسی
منزل لاهوت را کردم عبور — کردم از جبروت هم مرور
بعده در عالم ملک و شهود — گشت ظاهر جمله اطوار وجود
کی بود یا رب که معراجی شود — روح سوی قوس احدیت رود
لیک اقسام عروج یکسان نیست — بر کس از فیض خدا این در نبست
قدر مرگ خود نمیدانی چرا — میرسد در مرج لاهوتی چرا
موت جسم موصل آمد سوی یار — مرگ را آماده باش ای هوشیار
وقت آمد کز جهان بیکسی — پای کوبان سوی بام او رسی
گر نبودی موت در دنیای دون — سخت میگشتیم عاجز بس زبون
این سخن پایان ندارد ای عزیز — از عروج بعد مردن گو تو نیز
بس عروجی هست در حشر پدید — بعد از آن در نار یا جنت کشید
منتهی سوی خدا شد زین سبب — هست رجعی سوی او خود بی طلب
کافر از نور جلالی کو رسید — لیک محجوب است خسرانی کشید
این عروجی اضطراری عام هست — بهر هر ناپخته و هر خام هست
وان عروج دومین شد اختیار — اولیا و انبیا را زاعتبار
خود فنا گردد و بقا حاصل کند — قطره را تا بحر کل واصل کند
چون رسول مجتبی یکنفس — وارهید از قید این نازک قفس
وردم از ظاهر سو باطن رود — وان کثافت خود لطافتها شود

۱ لاهوت نام مقامی

۲ یعنی موصوف بصفات جمیله

۳ مرج یعنی چراگاه

ظلمت خاکی ز جسم تو رود / نور ریزدانی بهفت اعضا دود
ز اجتبا گشتند محجوبان نصب / وان دگرها گشته بیهده تن نصیب
نی مشابه آنکه کار احسن کند / هر مریدا این اجتبا را کی سزد
من تقرب شبرا ما کنت له / من اتانی مشیا ست هروله
از چه نور پاک و خوش آمد ملک / از چه صاف و روشن آمد این فلک
نفس خیره خاک تیره شد بهم / بر بلا آمد بلای خوش قدم
نفس خیره را بده بس گوشمال / تا دمد از خاک جسمت صد نهال
زین سبب فرمود قرنی اویس / ساعة دنیا و فیها الروح لیس
زهد در دنیا چه جای فخر هست / میل سوی جیفه ننگ خسرتست
کرد احسان خداوندی بلند / زهد این ناچیز را از ناپسند
این عنایتهای خاص ایزدیست / گوشه گیرد هر که گوهر بدست
آن حیات باقی بی انتها / نی عدم گردش بگردد نی فنا
عمر دنیا پیش عقبی ساعتست / ساعتی الا تناهی راحتست
هر نفس بهر تو مسیحا صحتست / گر نداری پاس او از جهل تست
اینچنین انفاس خوش ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن
در مغاره چون مغاره بیابان / بند بندت گرد آخر ای فلان
هر عبادت را ز حق وقت مداست / در صلوة و صوم میقاتی شده است
جز که ذکر آن خدای پاک ذات / نیستش وقتی معین از خدا
گفت اذکر ربک آن شاه جهان / وقت نسیان اذ نسیت را بخوان
هر کجا نسیان تبه زد ذکر کو / تا نماند غیر ذکر دلبر بو
ذکر کن مذکور تا گردد عیان / نی همین ذکری که باشد بر زبان
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آن زمان گشتی سراپا کان ذکر
عالمی دیگر بدل زاید ترا / کین سما و ارض شد آنجا هبا
سطح چون آیینه را گردد محیط / آینه خود جلوه گر شد زان بسیط
هیچ در رگ نود پوست اندر استخوان / برق زد چندانکه رفت از من نشان

لیکن این در اختیار عبد نیست / بنده را فعلی بجز در جهد نیست
هر مریدا آخر مراد می‌شود / طالب مطلوب آدمی میشود
قدر حال خود مرید آمد مراد / زین سبب فرمود آن باب المراد
جهد کن کز جهدها عارج شوی / ز اشتیاق آب و گل خارج شوی
زانکه از خاک مکدر بتر اوست / زانکه از نفس دنی مطهر اوست
جهد کن تا خاک را صافی کنی / زانچه آلود کیمیا بر کنی
جهد کن اندک زمانه روز چند / چند شب گریه بکن باقی بخند
کاهلی در کار دنیا واسپار / چابکی میکن پی روز شمار
قدر او حقا چو پر پشه نیست / پیش بحر آن جهان خز رشته نیست
زهد نام مرغوب چیزی بس حقیر / از کرم بنوشت او شیئا کثیر
عمر معدودی قلیل بی ثبات / طاعتی کردی رفتی در حیات
لا یحوم حوله الاعداء فقط / سرت روحا باقیا حیا فقط
هی کجائی فهم و عقل تو چه شد / پاس انفاس چو گوهر دار خود
قیمت یکدم جهانی گر دهی / نیست ممکن کز اجل یکدم رهی
بر سبزخی سه روزه می تنی / چون ستاع آخر بیابی زنی
سایهٔ عهد ازل را یاد کن / رشتهٔ فکرت چو داری باد کن
هم زکوة و حج فرض وقتیست / غفلت اندر وقت آن بدبختیست
بوطه ذکر حق بنسیان داشتند / ذکر را از بهر نسیان ساختند
ظرف اذکر اذ نسیت آمده است / پس بهر نسیان زین ذکری شده است
جز خدای حد چه بود ذکر / نام او بر جان دل شیر و شکر
ذکر نطقی غیر عارض نیست / ذکر روحی جز فن درس نیست
ذاکر و مذکور ذکر آمد یکی / غیر حق باقی نماند بی شکی
آفتاب دیگر از مشرق تند / ذرات اشراق خورشیدی کند
بعد ازین گفتن اجازت کی بود / نحن اقرب هر زمانم می بود
شعلهٔ عشق از گریبان سر زند / احمد اکنون محو غیر از احد

یعنی شبهای زندگانی

اشاره بقول اویس قرنی فی الدنیا ساعة ولیس فیها راحة

ختام

شد گریبان کمو ... اعراض لا
در قیامت از شقّت انفلان
قارعه دانی که چه بود قارعه
قرع عشق آن روز باشد بر دلت
در نظر کس را نباشد وزن جو
غیر حق را قدر نبود در دلت
کوههای سخت چون پنبه بود
چیست عالم آن عرض‌ها مجتمع
عالم امواجیست در بحر وجود
نیست در واقع بجز نقطه دگر
بسکه او جنبش بسرعت میکند
لیک حس ظاهرت از اشتباه
نیست در یک لمحه عالم را قرار
موحد و معنی همان یکذات دوست
کل شیء هالک الا وجهه
هر دمت ایجاد فنا و زند گیست
مستمر بینی عدم اعیان را
مرگ را در ضربت عشق و فراغ
کفه میزان عقلش شد گران
لیک در شور فنا از جان شد
او دست و عیش پسندیده مدام
شورشی و وحشتی آغاز کرد
خود گمان آفتابی او نمود
برق از جان و دلش سر بر زند
تیز تر شد برق عشق بی‌نشان

من کجا و هستی فانی کجا	قارعه آمد ز عشق ذو الجلال

در تاویل سوره القارعة ما القارعة وما ادراک ما القارعة

هست بهر کوب دلها سائعه	پس هیچ آگاهی بگو زان قرعه سخت
تا بدین نوبت رساند معرفت	پیش تو شاه و امیر و کبر سیر
دل نباشد با کسی سر گرو	روزن عجب و ریا مسدود شد

وتکون الجبال کالعهن المنفوش

از نظر هم چون سحابی میرود	عالمی گردد هبا پیش نظر
در یکی عین بسیط تسع	نیست چون اعراض را هرگز بقا
لیک چون آبیست سیالی دو	همچو آن جواله شعله اره
این فساد از حس تو شد ای پسر	همچنان که قطره‌های نازله
حس او بر فقد او کی می تند	هست در تجدید اکوان اینچنان
دائم آن یک شیء بیند نگاه	در نظر آمد نظام متسق
همچو موج آب دائم در فراق	هر زمان از فیض سابق لاحقی
اختفا با خود ظهور او است	سرعت کون و فساد این سحر کرد
این نهانست آشکارا ای عمو	لیک فیض حق مدد آرد بجود
غیر وجه الله کرا پاینده گیست	قارعه زینسان چو بر جانت زند
نیست موجود یعنی بجز ذات خدا	کوهها گردد تمر السحاب

فامّا من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة الی آخره

از نهیب عشق نامد در بیان	گرچه گشت سمعه بی سمیع او
در مقام جمع شطح افزاش	حد خود را داشت مطموح نظر
در مقام خلت از کاس الکرام	وانکه شد میزان عقل او سبک
خویش را با قرص خور را نابکرد	گشت در آیینه تابان آفتاب
لیک در واقع بجز عکسی نبود	گشت منصور و هسری هم باد داد
شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند	شعلهٔ غیرت بدل گرم اوفتاد
سوخته چون یافت شود و بیگمان	پس شود جای دلش هاویه

ریزه ریزه گرد میناهای جبال
صد هزار قراع چون کتاب الالان
کوکند دلهای عاشق لخت لخت
جمله چون پروانگان باشد حقیر
تا ترا خلق از نظر مفقود شد
مژده گردد خوشش آب و گلت
غیر حق را مرتفع گردد اثر
هر چه موجود است اکنون فنا
در نظر آید بسرعت سائره
نزد تو شد مستقیم و واصله
میشود مثلش مجدد هر زمان
هست در هر آن لیکن ممتحق
همچو او موجود گردد فائقی
شد ز حس مشترک تمییز فرد
هر دمش بخشد سر تو نو وجود
ضربت آن تیشه هستت اکند
مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب
کفهٔ میزان عقلش شد مراع
خود که بی‌بصر بی بطش زد دست
انچه می بیند بگفت او از حذر
رفت در جام از احد آن ظرف تنک
محو شد آیینه رخشان آفتاب
در شرار عشق آتشها فتاد
آتش عشق افسر سوزش بداد
هیچ میدانی چه باشد هاویه

مستند تجدد امثال
مستحق مرشند

آتش سوزنده نقش غیر را ... که بسوزد چه پلید و سیر را
از نهیب آتش هجران بسوخت ... هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت

ای ایاز از حد خود بشناختی ... جا بجان شاه بیحد ساختی
یادم آمد قصهٔ شهزادگان ... بازگردانم بسوی آن عنان

باز رجوع نمودن بتفصیل و تأویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

اعتباری گیر ازین قصه تمام ... تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند ... نه بر افسون و فسانه بر تند

عمرها کردی در افسانه تمام ... صبح نزدیکست برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل ... در اساطیر و سمر کم شو دلیل

آن مکن کز راه ای باشدت ... در محجه روشن چو پا بی باشدت
شام شد آمد غروب آفتاب ... وقت بیگه شد ز خانه رو متاب

نان و حلوا خورده تو مدتی ... هیچ از آن دیدی بباطن علتی
نفس را پروردی و کاوی شدی ... کی بمنزلگاه خود شادی زوی

چون ستاکی تازه و سرافراختی ... خودستاوندی معلی ساختی
سنگ را بشکندی از ناخن ز در ... شیر را رنجاندی آخر همچو گور

آخر انفاست سکنیدن کند ... چون چغک در مرگ چغزیدن کند
پس مکن امروز بهر مرگ ساز ... درگذر سوی حقیقت از مجاز

نان و حلوا خوردی و لمبر شدی ... در وحلهای گنه چون خر شدی
نعمت الوان دیگر خورده گیر ... خویشتن را آخر ای جان وا گیر

چرب و شیرین خوردی و گرمی برفت ... در دو روزه تب همه آن زور رفت
آن بخور کان نور دل افزایدت ... غرفه سوی آسمان بگشایدت

رفت عمر بی بها در کاهلی ... چند روزی مانده است و کاهلی
رفت رفت اکنون بیا سوی دوست ... تیزتر نه گام اندر کوی دوست

آنچه باقی مانده از دستش مده ... باز سر کن سر بپای یار نه
آنکه گر صد سال عصیانش کنی ... باز در بازست چون حلقه زنی

زانچنین بادی که بو بیده ... خاک بر فرق تو بد فهمیده
کار حق بر طاق نسیان داشتی ... در هوا چندین علم افراشتی

پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن ... پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
چیست روح آن طایر قدسی صفت ... در قفس محبوس بهر معرفت

چیست روح آن طایر قدسی نژاد ... هر کسی اندرین زندان فتاد
بهر تعلیم است طوطی در قفس ... تا بیاموزد سخن از خوش نفس

آمده بهر تجارت از عدم ... رو بدانسو باشد او را دم بدم
نفس تو همچون پرنده در حریت ... میکند منع از حصار تربیت

نفس اماره بعصیان راندت ... سوی فسق و کفر و طغیان خواندت
منع آرد زان حصار پر صور ... کان رباید هوش و بینا بسر

حصن دین احمدی با برج و بار ... میر باید هوش و بیا ز اعتبار
اندران تصویرها و زخرفات ... ذکر حور و جنت و عشق نکات

چونکه زو جنا بحود دین گفت ... گوهر دل را تبار طمع سفت
چونکه انسانست مجبول الزلل ... سوی جلب نفع و دفع هر خلل

زین سبب در حصن شرع خوش نظر ... کرد و انداز رغبت و رهبت صور
گه ز راه طمع بر راه آورد ... گاه خوف قهر دوزخ مینهد

تازیانه نفسهای سرکشان ... جبر و کرها ببر سوی شهان
تا که طوعا یا که کرها این نفوس ... سوی شاه و دختر شه گردد الوس

لیک چون شهزادگان یعنی کسی ... بر سه قسم اند از سلوک ای دوسی
ظالم منهم لنفسه مقتصد ... سابق بالخیر بعضی شد ز جهد

اولین شهزاده گشت او ز نفس دد ... از گروه ظالمان نفس شد
در طلبش آن در جانش بکف قیام ... داد کسب معرفت هرگز نداد

لیک لطف شاه دستش را گرفت ... شد ز منظوران درگاه این شگفت
هر که بهر شه جان در جانش نهد ... وانکه یاقوتی در کالش نهد

حصن بمعنی جای پناه و قلعه ۱۲

سوخت از یک شعله چون پروانگان — در جهی افتاد چون دیوانگان
مرد باید زهرهٔ شیر عشق — تا بقدر وسع گردد سیر عشق

گر برون یابد در دست آمدی — پس رهی سخت آسان تر بدی
هست اینجا هر نفس مرگ دگر — کز مزارش موت وا صد خطر

وان دوم تحصیل کرد اجتهاد — لیک در عجبی فتاد او در فساد
خویش را با آفتاب انبار کرد — دعوی قول انا الحق سا کرد

در ره او هم توقف پیش شد — منزل دار آن سرش آتش شد
ماند در ره از کمال احمدی — جرعه نوشید از جان احمدی

لطف شاه او را بجان مقبول کرد — با وصال خویشتن مشغول کرد
نی ز استعداد و استحقاق بود — اینهمه فضل شه خلاق بود

وان سوم شهزاده بود از لایقان — گشت از هر دو برادر سابق آن
از طریق معرفت آگاه شد — با حقیقتهای شه همراه شد

کرد جهد و کسب عرفانی نمود — قرب آن شه دمبدم می‌بفزود
کو ز ترغیب اهل ایمان میروند — سوی شاه و عشق دختر میدوند

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند — عشق دختر مستتر بر شه زدند
چونکه استعداد کامل دید شاه — در حبالش داد دختر ز انتباه

وان دو را هم شد ز دختر کو نصیب — لیک کو آن رتبه و قرب عجیب
ناقصی را شاه بر مسند نشاند — خویش خواند و سر شه در دل نهاند

هست از نقصان خود منفعل داد — بر سریر سلطنت محزون مجل
در دلش از زلت خود خارها — میکشند زان منقصت آزارها

زین سبب فرمود آن خیر البشر — نیست غم در جنت از غفلت مگر
عامیان اگر بخت رو دهند — چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش — منفعل دارد او سر افکنده به پیش
زنگی را ز آیینه خانه چه سود — هر طرف آیینه هست او را حسود

صورت زشتیش در آیینه بلاست — دیدن او بر سر او اره هاست
این سخن پایان ندارد ای عمو — حال آن سلطان که شد لاحق بگو

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — بازگو حال شه چارم من به

رجوع آوردن بحکایت پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین هر سه گردیده بود

چونکه او شد تارک آن سلطنت — ماند با شهزادگان در مسکنت

ملک را بگذاشت شد زان رفیق — همرهی میکرد در قطع طریق
خدمتی میکرد سرگرم وفاق — با دل خالص منزه از نفاق

پرتوی از عشق شان او را ربود — در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را انسان بستی تیرهاست — مرد آزاده ز زنجیر پاست

صحبت عاشق ترا عاشق کند — صحبت فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوئی برد — خربزه از خربزه بوئی برد

منکر از تأثیر صحبت جاهلست — هر که از صحبت رهد بس غافلست
رنگ گیرد خربزه زان دگر — صحبت انسان ببخشد چون ثمر

همره اصحاب کهف آن کلب شد — تا سگی از وی بکلی سالب شد
باش مردان خدا را خاکپا — تا رسد از مهر او نوری ترا

زین سبب فرمود احمد مجتبی — لا تصاحب انت الا مؤمنا
مشک گرداند معطر طبله را — بشکند منی را از نکهه را

چونکه روغن کرد خود را صرف گل — گشت در طیب روایح طرف گل
چلچله از صحبت خود ده را — میکند مانند خود بی اشترا

بود آن شه همره شهزادگان — تا دو او زیبق تن او دو جان
گشت با شهزادهٔ سوم رفیق — هر نفس حاضر به پیش چون عشیق

وان سوم چون گشت همره شاه چین — در خواصش بود این مرد گزین
شاه چون دید این چنین خدمتهاش — اختصاص خاص با محبوب خویش

یافت چون یکجان دو قالب دو سه — میل شد شه را بسویش از ولا
گفت با شهزاده از ره کرم — کین رفیق تست بر تو خدم

منقصت یعنی نقصان

اینچنین کس را نوازش لازم است / کو برای نفس خود را خادم است
غیر خدمت نی ترا لوایش نه لاغ / در خیالات از عالم فراغ
در هوای تو هوای خویش باخت / اینچنین کس را بسی باید نواخت
گرد شهزاده زمین بوس و گفت / آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
چون بامید تقرب های شاه / از وطن آواره افتادم براه
اینکه شاه کامران ملک بود / در رفاقت های ما هستی نمود
ملک و دولت بهر ما بگذاشته است / در وفاق از دل علم افراشته است
تا ز روی مایش بهرها بسیار شد / ملک خود در باخت ما را یار شد
آنچه لطف شه تقاضا میکند / جای لطف و رحمت است ای ارجمند
شاه گفتا ملک دادارش کنند / در خور او روز بازارش کنند
لطف فرمود و بحق بنواختش / یکی توان هر دو برادر ساختش
قیصرها و ملکها را ز اندازه بیش / از طفیل این سوم آورد پیش
آنچه لاعین رأت او را بداد / وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
گشت آن شه واصل مقصود نیز / چون طفیل ما که مهمان عزیز
زین سبب فرمود آن شاه عرب / که هم قوم فلا یشقی جلیس
پاس مهماکردن و خدمتگری / سازدت مخدوم و بخشد سروری
خاصه خدمتگاری مردان را / خوش تمولی بخشدت نزد خدا
هر که شد مقبول مقبول اله / لطفها مبذول او گردد ز شاه
هر که شد مقبول مقبولان حق / گردد او لطف خدا را مستحق
هر که دامان خدا را از دل بجست / او برای خدمت شان کمر بست
گشت محفوظ عنایتهای حق / هست محفوظ عنایتهای حق
این حدیث از نبی نقل کرد / مرد را مع من احب ای نیکمرد
من احب القوم منهم آمده / حب اهل الله نور جان شده
حب بد نفس بد کن شعار / تا بیابی بر در دلدار بار
چون نبود این شاه عشق را جهاد / حب پاکان شمع بزم اش نهاد
کو نبودش جهد و استعداد و کسب / صحبت مردان بکار آید عجب
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی / یا بمقبولان حق شو منطوی
مرد باش و یا که خود همره گرد / تو مکن دربوته رهروان فرد
زین دو یک کن گر ایمان گشته ای / روز محشر سخت رسوا ایستی
زین سبب فرمود قرآن خدا / خود طلب میکن وسیله در رهی
بی مربی کس مربا چون خورد / مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
دشت پر مار و بهر سو سبزه زار / بی فسونگر پا منه گردی تو زار
دشت پر خوف است پر آدم و دد / هر طرف راهی گرهی پیدا شدست
هست دنیا سبزه زار و نفس مار / دشت پر خون را دین ایشان
گر گزد ماری شوی خسته ملول / بی فسون گر ایمنی هستی تو گول
گر فلد خاری بپای دل ترا / تار گر نبود براری چون ورا
فکر تار کن فسون را یاد گیر / رهبری چون ما بری راه سیر
دشت پر خار و بهر سو راه هاست / بر سر هر هر قدم بین چاه هاست
دشت بس خوفناک و رهزن مختفی / رهبری خود باش یار متقی
راه بس تنگ و شب تاریک پیش / گر نگیری دست کس فتی ز خویش
این سخن پایان ندارد ای عزیز / مثنوی را ختم باید کرد نیز
کار حق را نیست پایان ای غلام / مثنوی را کرد باید اختتام
اختتام مثنوی معنوی / شد ز فیض مولوی الوی

اختتام کلام پدید آمد ز روح خود کام بسوی شاه عالیمقام

بشنو از نی چون حکایت میکند / منتهی قصه هدایت میکند
باز شه اکنون سوی سلطان پرید / پرده های عنایت ما بردرید
هست شیء من کل الینا راجعون / می شود هر اصل خود را سرنگون
شد نی من خالی از رستان ما / خالی از خود گشته و نای فنا
شد تهی از خود نی من گشته مست / جز نفخت فیه در وی هیچ نیست
سوختم این نی ز خاکستر شدم / در نیستان رفتم و ضم شدم

انما وابتغوا الیه الوسیلة

احمدا چون در رسیدم از نعوت — ماند احمد دیگر مشو تو گرم و تفت
دور رسیدم آن نعیمهای تست — لاکن این را تا نشو والا پرست

وقت آن آمد کزین مرغ پریم — رخت سوی ملک لاهوتی بریم
هم کز انجا آمدم انجا روم — با جمال یار بی پرده شوم

چون تجلی کرد بر طور وجود — گشت ماحی کوه جسمانی چو دود
خر موسی صاعقا خاموش شد — رفت عقل جزوی و بیهوش شد

الله الله غیر الله نیست کس — الله الله گشت ما ز انفس
الله الله گو من و گو این خطا — ختم کن والله اعلم بالصواب

شمس حقانی جلال الدین همام — چونکه خود فرمود وقت اختتام

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

باقی این گفته آید بی زبان — در دل هر کس که دارد زنده جان
خواستم از روح پاک او مدد — خود وفای وعده هم زان معتمد

وعدهٔ اهل کرم گنجی بود — وعدهٔ نا اهل چون رنجی بود
رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت — رشتهٔ ما و سن مار آمیخت

با زبان بیزبانی خود بگفت — درهای نغز را در سلک سفت
حد سعی من نبود این گفتگو — خود تو این در را چو آوردی بجو

گر اجازت باشد اظهارش کنم — وین سفینه هم بحبّ تو برم
بی اجازت ذره را یارا کجاست — کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت

خود توانی از تو شد در قبول — من چه گویم پیش تو حرف فضول
انچه در پرده بگفتستی ای همام — ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

ای خدا سازندهٔ عرش برین — شام را دادی تو زلف عنبرین

مناجات بجناب قاضی الحاجات

روز را با شمع کافوری کرم — گردهٔ روشن تر از عقل سلیم
خون بناف نافه مشکین میکنی — سنبل و ریحان چه پر مشکی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال — انت ربی انت حسبی ذو الجلال
ای خدا قربان احسانت شوم — کان احسانی بقربانت روم

معدن احسانی و ابر کرم — فیض تو چون ابر نیسان بر سرم
از عدم دادی بهستی ارتقا — زان سپس ایمان و نور اهتدا

ای خدا احسان تو اندر شمار — می نتانم با زبان صد هزار
من بخواب و پاسبان من توئی — من چو طفل و حرز جان من توئی

من بعصیان صرف وقت خود کنم — بینی و از حلم میپوشی برم
روز و شب را خورده عصیان میکنم — نعمت از تو من بغیری میدهم

جامه می بینی نگیری انتقام — از در حلم و کرم آئی مدام
بر دل من سیصد و شصت از نظر — میکنی هر روزی ای رب البشر

لیک من غافل ز لطف بیکران — چشم دارم هر زمان با این و آن
دوست را بر من نظر شد دوخته — حیف من با دیگران دل دوخته

من گنه آرم تو ستاری کنی — جرم من آرم تو معذاری کنی
جرمها بینی و خشمی ناوری — ای بقربانت چه نیکو داوری

در مصائب در حوادثهای زار — چونکه بر من تنگ شد از درد کار
یار و خویشانم مرا بگذارند — زار در دست غم بسپارند

جز تو کی دیگر در ان سختی رسد — در سنا عجبها تو گشتستی مدد
در رسیدی زود بگرفتی مرا — وا خریدی از همه سختی مرا

چون شمارم من احسان تو چون — گر زبان هر مو شود لطفت فزون
شکر احسان ترا چون سر کنم — اندرین ره کو قدم از سر کنم

جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست — جمله از دریای احسانت پرست
اینکه شکر نعمت تو می کنم — اینهم از تو نعمتی شد مغتنم

شکر این شکر از کجا آرم بجا — من کیم از تست توفیق ای خدا
دست و پا و این زبان لفظ شکر — عاریت از تست بی آن هیچ نگر

طاعت و توفیق طاعت هم ز تو — لطف تو بر ما نوشته صد نکو
خود چه شیرین ست نام پاک تو — خوشتر از آب حیات ادراک تو

نام تو چون بر زبانم میرود / هر بن مو از عسل جوئی شود
الله الله این چه نام خوش مذاق / حرف حرفش میدهد جانرا براق
همچنین حبل المتین دادی مرا / کاعتصامش عرش را شد مرتقی
وه چه بدکارم که جمله نیستم / پس چرا پابست هستی استم
الله الله لیس غیرک فی الوجود / بل تری الدیار فی دهر الشهود
چشم ظاهربین نفی آید معطل / میتوان کردن بلی جهد المقل
الله الله گو برو تا سقف عرش / پیش معراج تو گردد چرخ فرش
اسم اعظم هست الله العظیم / جان جان محیی عظم رمیم
ساقیم آن باده اندر جام کرد / کز ما و من برآورد دست گرد
بیخودم زان باده واکنون مرا / نیست فرق از جان و تن و ز سر و پا
رشحه بحر جلال الشمس بر دلم / آمد و بربود ازین آب و گلم
فیض مولانا جلال و هم حسام / نخل جانرا داد سیرابی تمام
بر دمیم تا نفخت چون نجم مبین / عنبرین شد جبابه چون مشک ختن
صد هزاران یافتند از مثنوی / اتقا سوی صراط مستوی
نیست در لطف لغو آن اصطفا / در سر این بند و هم سوی خدا
رو بحق آر و مکن ختم کتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
انت مقصودی الیک وجهتی / خالصا لله کانت همتی
لکن انیس القلب اختم لی بخیر

الله الله این چه شیرین است نام / شیر و شکر میشود جانم تمام
الله الله این چه احسان کرده / در چنین برزخ چسان در پرده
الله الله خود چه نیکو کرده / آشکارا هستی و در پرده
الله الله انت لی نعم الوکیل / انت ربی انت حسبی یا جلیل
الله الله لا اله بعد چیست / چونکه الا الله خورشید جلیست
الله الله اسم ذات پاک دوست / اسم اعظم از برای قرب اوست
چون برآرم دم بالله الصمد / چرخ نعره لیتنی کنت زند
الله الله مستم از نام خدا / میچکد از هر رگم راوق ولا
ریخت در جامم می از کاف و نون / لیس فیها غول لا هم ینزفون
ریخت در کامم جلالی جرعه / میزنم بر لوح وحدت قرعه
شورشی بحر حسامی آمدست / زین صدف این گهر نامی آمدست
نور مهر و مه بطور دل بتافت / سنگ من زان تاب قوتی بیافت
پیش ازین تلقی ز انفاس خوشش / مقتبس از نور عرفان گشت و کش
من هم از فیضان انفاس جلال / در رسیدم تا جلیل ذوالجلال
چه عجب شمس ار نوازد ذره را / ابر خوش سیراب سازد تره را
ربنا فالحمد لک فی کل حال / انت عنی السر فی کل المقال
یا محیط الکل یا کهف الوری / یا اله العرش یا رب الثری
انت حسبی انت کافی لیس غیر

تمام شد اختتام المثنوی المعنوی مولانا جلال الدین رومی
قدس سره العزیز تصنیف مولوی الهی بخش
غفر الله تعالی له

تاریخ طبع خاتمه هذا از کالکا پرشاد متخلص موجد

طبع شد چو خاتمه موجد صفا نهاد / گفت سال عیسوی خاتمه بخیر باد
١٨٦٥

خاتمة الطبع عرضداده سر در گریبان انفعال کالکا پرشاد امیدوار رحمت ذو الجلال

نی حکایت از شکایت میکند — وین قلم شکری روایت میکند
شکوهٔ آن در فراق نیستان — شکر این اندر وصال نیستان

آن فغان و ناله و فریاد و آه — این خوشا و مرحبا و واه واه
آن ترنم سازی آغاز قال — این نواپردازی انجام حال

نقش آن تا پردهٔ گوشش بدیم — نقش این بر کرسی دل مستقیم
مرد و زن نالان کند او از نفیر — جان و دل شادان کند این از صریر

سینه اش سوراخ از رنج و تعب — از شگاف این خنده شادی بلب
درد پنهان او بناکامی فتاد — پای بر دست این بکام دل نهاد

او بود از هجر مبدا ماتمی — این بوصل منتها در خرمی
منتها و مبدا آمد متحد — رو بگرد دایره ای منفرد

ابتدا باشد سفر از کوی او — انتها شد عود هر شی سوی او
این قلم خود از قلمدان برنخاست — برده اش دست کسی هر جا که خواست

از مشیت گشته مشیش چون تمام — شد بجای جمع لیش راجع و السلام
بشنو اکنون شرح آن ای محترم — گر چه نعمت گشته شاکر این قلم

او کتاب معنوی مرقوم کرد — مسک طبع این باده را مختوم کرد
آن جلال الدین اساس العالمین — گشته از علم الیقین عین الیقین

بینش او واقف کونین شد — ده چه عین النور نور العین شد
او ز فیض شمس کامل چون قمر — هم فنا فی الشیخ چون آن در سحر

عشق کرده سینه اش را چون تنور — تا وطن شد نار بر تن جمله نور
سوخت جان پروانه از شمع کرد — دل چنان خوش شد که بلبل گشت ورد

از صفا گردید قلب آیینه تاب — گرد عکس آفتابش آفتاب
بوی گل ز انسان که بر دوش صبا — برده او بار امانت مرحبا

میکند اثبات وحدت از وجود — در عدم او ثابت اقرار کرده بود
در لباس قصه گفت او حرف راز — فی الحقیقه شد حقیقت آن مجاز

قیس با دیوانه هشیار بود — در انا لیلی انا الحق می سرود
منطبع کرد این کتاب مستطاب — منشی عالی همم والاخطاب

گوهر نامش بزرگ آمد چنان — کان بی گنج بحر ای نکته دان
نون و واو و لام و کاف و سین و را — قبل آخر بعد اول را فزا

این حروف سبعه در نام بلند — بر فلک هفت اختران اقبالمند
چون بگیتی نام نیکش میرود — سیر بر سیاره ثابت میشود

نیک طبع و نیکذات و نیکنام — خوش نصیب و خوش خصال و خوش کلام
با مروت با فتوت با کرام — ذو الریاسة ذو الفراسة ذو النعم

بحر جود او محیط عالم است — وسعت اخلاق بر عالم است
آن عطارد فن هبری کر قمر — خامه اش باشد سریع السیر

بسکه خندانست آن روی حسین — موج خنده میشود چین جبین
نرمی دل از کلام او عیان — از اثاران شیر اود کاندران

نکهت خلقش چو یابد مغز خشک — بس زند از عطسه دست رد بمشک
کرده از امرش بتصحیح اهتمام — عالم علام عبدالله نام

فضل علم ظاهرش خود ظاهر است — در تصوف هم بباطن ماهر است
نسخه های مستند پیش نظر — هم طراز خامه هم نقش حجر

حرف راجح زانهمه مختار شد — از صحیحات این اصح تیار شد
اقتباس آیه و حل لغات — در حواشی ثبت گشته با نکات

کاغذ کافوری و مشکین رقم — دسته گشته سنبل و نسرین بهم
لیلة القدر این سواد با صفاست — کاندرین تسبیح و تهلیل خداست

منعمی گر طبع این روشن سواد — کرده روح مولوی را خرم و شاد
باد روزی دولت اسکندریش — همچو موجد عالمی مدحتگریش

یعنی حضرت شمس تبریز ۱۲

قطعات تاریخ در خاتمهٔ دفتر ششم ترقیم یافتهٔ تصنیف ... منظوم باد

قطعهٔ تاریخ طبع نتیجهٔ فکر خوشنویس عدیم المثال شاعر معجز مقال صاحب خیالات لطف منشی اشرف علی اشرف

بکلام مولوی روم شد طبع / که هست آن مظهر اسرار کونین
برای سال طبعش کلک اشرف / نوشته دفتر اسرار کونین
۱۲ ۸۲

ایضاً طبعزاد شاعر شکرفشان طوطی گلزار هندوستان منشی طوطارام متخلص به شایان

حبذا عرفان معنی لا ابالی ما خدا
این کلام کامل و خضر طریق سالکان

حق نما و حق پرست حق شناس و پیشوا
طبع شد در مطبع منشی هما لعل و دومان

در لباس نظم شیرین فی الحقیقة دم بدم
بهر سالش زد رقم شایان چنین مصراع

رمز قرآن و حدیث آن هنا بی شبه و کم
مثنوی مولوی معنوی رهبر
۱۲ ۸۲

ایضاً نتیجهٔ فکر شاعر پخته کلام اوج سخن دانا منشی هرگوپال متخلص به تفته تلمیذ رشید مولانا غالب دهلوی

طبع شد آن نسخه کو راهنما شد مرا
از سبب آنکه شد انیمه دولت نصیب

دیدن آن شد اگر کام روای دلم
در حق او هر زمان باد دعای دلم

آینه از فیض او شد همه تن گویا
الغرض سال طبع تفته همین زد رقم

دید توان این زمان صدق و صفای دلم
مثنوی مولوی عقده کشای دلم
۱۲ ۸۲

ایضاً نتیجهٔ فکر نادر رنگین کلام منشی خیالی رام متخلص به خیالی شاگرد رشید مولوی احسان الله ممتاز غفرالله

در زمان نیک و آن خوب هنگام سعید / مثنوی مولوی معنوی مرفوع شد
خوش خیالی را و چه بکذاشت بهر سال آن / مثنوی مولوی معنوی مطبوع شد
۱۲۸۲ ۔ تخرجه ۲۴

ایضاً

مثنوی مولوی روم شد مطبوع طبع / اهل مطبع را طبیعت بهر طبعش کرد است
در زمان نیک و وقت خوش خیالی مصرعی / از عرب سیم و دع شد تاریخ مرغوب الست
۱۲۸۲

ایضاً طبعزاد شاعر معرفت آگاه تصوف دستگاه محو عشق الله باقی شیخ محسن علی متخلص به ساقی

من نیم ساقی فقط مست و خراب از عشق او
در هوایش چشم نم شبنم نه تنها آمده
در فراق او نه تنها ماه شد شب زنده دار
واله و شوریده خود رفته و مست الست
میکده گردیده ام از جوش می عمر
فی الحقیقت مثنوی مولوی معنوی
هر که بیند این می کهنه نشاط نو کند

هر چه بینی در جهان سر شراب از عشق او
موج طوفان خیز دامان سحاب از عشق او
چون شفق در خون نشسته آفتاب از
عاشق دیوانه را باشد حجاب از
اخگری در پهلوم به دل کباب از
میکده آراسته با آب و تاب از
دائما باشد ز مستی شیخ و شاب از عشق او

چرخ در گرداب حیرت چون حباب از عشق او
گر گریبان چاک گشته گل بگلزار جهان
نی فقط فریاد نی دارد ساز نغمه اش
چرخ سرگردان همین از فرط حیرت در سکون
از مقاماتیکه میگویم باستعداد خود
بیت بیتش لفظ لفظش شیشه ساغر بود
سوی این میکش سال حسن ارنی بود

در تجلی محو ذره آفتاب از عشق او
زلف سنبل نیز دارد پیچ و تاب از عشق او
پوست بر تن میدرد چنگ و رباب از
در تب و تاب اند ماه و آفتاب از
هر یکی هم گفته دارد کتاب از
بهر رندان حقیقت چون شراب از
لن ترانیها برآید جواب از عشق او

این مکتب نو زدم مطبع ر... | گر بپرسد ... شباب عشق‌آباد | با کمال جذب و منقوط گفتم سال طبع | مثنوی مولوی جام شراب عشق اله
۱۲ ۹۲

ایضاً نتیجهٔ فکر ناظم سخن سنج بی‌عدیل شاعر بی‌مثیل معنی سنج معدن رتبه اش منشی فدا علی متخلص به عیش

طبع شد چون مثنوی پاک مولوی معنوی
گر کنی ای دل اگر لفظ نزول ... کشتی

امدین مطبع حسن جلی ای بجا دو نو
نام او ظاهر شود از فضل مصور قوی
عیش گفتا بنو د منقوط سال طبع او

صاحب این مطبع اقبال مطلع او
دانی کانی درست صفحش ...
خوب احسن مثنوی مولوی معنوی
۱۲ ۹۲

یافت وا اهل مطابع ... چهره
قول جامی هست قرآن ... پهلوی

ایضاً طبعزاد شاعر تیز طبع سید مومن حسین متخلص به صفی تلمیذ رشید شیخ مهدی علی ذکی

ای امیر مطبع گردون وقار
مطبع مثنوی معنوی
مصحح از صحت این کتاب
آن صفا کش طبع حیرت خیز را

هر کرا بینم ثنایت میکند
مرز زبانت کنایت میکند
خود دلالت بر درایت میکند
هم بطبع من سرایت میکند
عارفانه هست قولش ای صفی

پر گهر دامان هر محتاج را
در معارک از نشان کاوش
شد بیاض صبح صادق مثنوی
مولوی خود از زبر بینات
بشنو از نی چون حکایت میکند
۶۱۸ ۶۶

ابر نیسان سخاوت میکند
کلک پیدا شان رایت میکند
این بوصف شان کفایت میکند
عیسوی سالش روایت میکند

ایضاً من افادات همپایهٔ قدسی و کلیم مرزا اصغر علی خان متخلص به نسیم دهلوی

اگر وا کرد ایران نخل ... شاخ و برگ و بن
بیا ای خاطر مشتاق سیر گلبن ... دانش
بهمت بر مخلوق هر روم بار احسانش
مهیا گشت هنگام طبع مثنوی عارف کامل

بحکم ... عالیجناب
بی تاریخ ایمائی باشد

بگفتم جا بجای را دل بیک مصرع عیان
که دارم بر پاد ذوق پابوسش جهانی را
ندیدم در جهان ذاتی باشد که مهمانش
که نامش مولوی و ... فیضش صیقل
چو جستم مصرع تاریخ بهر فکر آزادش

بطبع آمد کلام لاجواب
بسال عیسوی دل آشنا شد

نمودم از ثنای منشی و بیجا آغازش
دلی دارم مصرف کمال فیض و احسانش
ضمیرش صورت آیینه شکل ...
بخاطر گرچه دیدم آسمان گشت ...
نوشتم ای دلی بود جان قربان ارشادش
۱۲۸۲

کلامی آنکه مثلش در جهان نیست
چنان مصراع نو زیبا بیان کرد

گشودم سال طبع آن عقده ...
اسیرم لطف همور ... خاطر صافش
هوس در خواب راحت را از خیال جنبش لبها
اجازت شد بما از بهر سال طبع ...

با وجود زمین آسمان نیست
حدیث از عشق حق عاشق بیان کرد
۶۱۸ ۶۶

چند تواریخ طبع در انجام دفتر ششم تذییل قند

